میکرو فیلم تهیه شد

بازبینی شد ۱۳۵۳ آستان

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان مسعود — فارسی
مصنف / مؤلف ناظم مسعود سعد سلمان
خطی نستعلیق ۱۹ سطری
چاپی
سال چاپ یا تحریر — عدد اوراق ۳۱۴
جزء کتب ادبیات شماره ۵۴۶
شماره عمومی ۴۲۷۵۶ شماره قبض
واقف میرزا رضا خان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱
طول ۱۹ عرض ۱۱ سانتیمتر گنجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه رضوان

(تأسیس میرزا رضا خان نائینی)
قاضی نور در سال ۱۳۴۹ قمری

اسم کتاب دیوان مسعود سعد
اسم مصنف مسعود سعد
بخط نستعلیق
باندازه ..... سانتیم طول و ..... عرض
جزو کتاب ادبیات
نمرهٔ قفسه
نمرهٔ کتابخانه عمومی ۲۰۰۹
برای استفاده عموم افتتاح میشود

... بوده که عود تش مشغول است بعد معلوم شد که ...
بوده که عود تش نمایان بوده یا باد عود تش را مکشوف که ...

کتابخانه آستان قدس رضوی مخطوط

دیوان افصح الشعرا مسعود سعد سلمان

بسم الله الرحمن الرحیم

باد با بر کشید باز سپاه | معتدل گشت باز طبع هوا
خاک دیبا شد آب پر گوهر | جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله گوهر بار | بر شد گرد تن همی عمدا
سبزه اندر حمایت شبنم | سر ز پستی کشیده بر بالا
از پی شرط مهر و عقد نکاح | گشت خاک بلولو لالا
انبت از سرم او همی فندک | لولو نار سیده بر صحرا
چشم چو غنچه بر گشاده از آن | تا ببیند جمال خسرو ما
شاه محمود سیف دولت و دین | آنکه سیرت ملک سیما
آنکه اندر نظر کواکب است | سوی عدلش قضا ز روی رضا
آنکه لرز ازل کمر بسته است | بر میان تیغش طلعت جوزا
هیبتش چو هیبت آتش | هشتر عالمی است از عنبا
هر کجا بس او منت حرا | هر کجا خوف اوست نیست رجا

نکند باچم

نکشد بار حلم او افلاک | چون کشد حلم او همی شها
ای بتابع تو آسیاه زمین | وی موافق تر از چهره سما
گر ز مهر تو وانه شاخ عقل | لذر اید مدام او عنقا
ور ز کینه تو مایه گیرد روح | ذات او صورتی نگیرد پیدا
تا برآید ز هر العجب اهبر | در شبان روز گیتی چون خضرا
همه امروزهای پیری تو | گشته پیوسته باد با فردا
دهر پیش تو مانده دست بکش | چرخ بر درگه تو پشت دوتا

وله ایضا

چرخ وارون ولکوش بر لب | دارد هم صبح و شام در تب و تاب
دستهایم بر شته بسته بند آب | کشته ... است چون دو سیم باب
در سکون بر ترم ز کوه امنا | در جواب ... نکرم تا ب
هر چه گویند مر مرا ... | ز دو ... [illegible] خواب
هست بنده بنیر دادام | در همه ... اگر نهند اسباب
گفته بد گمان چنین ... | ... از آن ... [illegible]

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

شهریارا همین تو در زمین | مدح من بین چو لولوی خوشاب
در صدف نزاد هیچ صدف | زر ساده نزاد هیچ تراب
تا من از خدمت تو گشتم دور | کم شد از محبت تو اصحاب
همچو چنگی شدم نحیف و نزار | کو من همچو کو حرف اعراب
بی فرو بارم چو باران اشک | می برآید دمم چو لب حباب
نیستم جز ز تاب شوخ چرا | دلم از ضعف شد چو پر ذباب
جز غم ایام بدو بینی از اشک | روز من تیره شد چو پر غراب
کاذی نعمت نبوده مرا | در رخ خشمت ار چه کو عذاب
بر بد و نیک از تو در اهل حالی | خلق عالم موافقند و مثاب
می از این مردمانم ای خسرو | ده بند طبع در اسباب
زلت و انده با ستام و کم | رفت و شد با عصا و آب
گر کمالم کنند فلک بجهد | سخنم جو بر آتش مستاب
در شوم کر مد العسر تا | در دهان هر نیز انیاب
نهم از برای نام تو را | دیده من زیر سکه خراب

خسروا ببیت

خسروا بر بیت خیره مشو | سیفی اندر بدیدنش مشتاب
این مهاک بنده را مشکنی | مگذارا که خویش خراب
تا همی شد زمین ز سبزه کباب | تا همی شد هوا از ابر نقاب
عزتی و همچو عز محبت باش | سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام | حلقه بادت ز کوه کاصواب

وله ایضاً

گل بشکفته شد به باد کتاب | در این بستر پیرایه ان کشاد نقاب
ببر و کوه آراسته بدید آمد | چو نوعروسی در کله از میان حجاب
در بادار بکردار عاشقان رعنا | کشیده دامن و فرخنده سر از آن حجاب
گهی لاله پوشد گهی گل که نور | گهگاه و بیگاه از حیای تو گلاب
زر بر قطره شکوفه جیب نهاد آب | در از بلور نهایند صورت حباب | بلبلاب
گل مو نو خنده و دیده تنگ شد | در صبح مشک تر داده فخل باد و سحاب
باغ درست رباید چمن باغ عزیز | پر از فرق زیاد و پر از حنا د عناب
بنوی نافه آهوست سنبل بویا | بر رنگ و بوی شده رنج لاله سیراب
از نو خجسته و فرخنده روز هر چو شد | ستاک چو دیده چرخ دارد چو چیدک عقاب
ز شاخ خویش سمن یافت چنین ستاره وار | بباغ همچو ستاره اند روز شد ز سپیده غراب

هزار دستان باغ خجسته کمان برد / که گشت بار دگر در جام لاله باده ناب
برسم رفته چو در مشکوی خوش الحان / بپای جشن کماکه بتا نوای رباب
چه گفت بلبل با شکنه از غنچه گل / ببانگ مستانه گشت چشم مست از خواب
به پیش لاله نفس سجود کند چو دید / که همچو مریم عیسی بزاد گل ز تراب
که دید لاله چو بلبل با صبا / در آمد چرا که از لاله شد نشان محراب
کنون که مردم عشرت فکن گل تسبیح / کرنده گشته از آن خاک الله الله باب
دهان گل را کرده است ابر پر لؤلؤ / ببرده در از دو یافته است عهد شباب
چه گفته گفت که امروز شاه باید خورد / نشسته در آتش میان باغ شراب
خدایگان جهان سیف دولت و دین / امیر غازی محمود شاه در لب آب
ملک با جلال و دوام رسید آکنده / کرانه از ملکان جهان حنین شتاب
چو سال است حشمش حسن سؤال / بیانش از اوج خامه بگشای جواب
زبرق و دست کلکش و ابر شگفته / گرانبهاتر من خوشتر است زو چه گلاب
بنا فتنه ز آتش سنان حربه او / گرفت آتش از آن روز بادزهر و آب
چگونه خوش است چه تیغ هیچ سیماش / شهاب از آنکه ز سیماب نیست جلد شهاب
تو آن مظفر شاهی که از تو شد که رزم / قضا عدوی عجالت و قدر رفیق رکاب
چو باز که از حمله باشی آهسته / نگه حمله تیری بران گذر تا تاب

بیا تو سو

بیاد تو سخن وصف اینچنین بود دایم / که باز گفت بدر رنگ و در دن شود بتاب
اگر نه همت تو وانشی گرفته هوا / برسم تا نشدی این خطبه خطیب خطاب
چه خطبه که بنامت خطیب بر منبر / کشاده گشت ز رحمت بر آسمان ابواب
خدایا چه بکاری اراده باشد / بصنع و حکمت زیبا بر روش تو ثواب
خجسته باد نوروز و بهمن نوروز / هزار جشن شده تا مه رجب در باب
به ناسرو بگذار ز مملکت بنیاد / بپا نخورید از آسمان عز متاب
بطالع و رخت داده ترا ز انه غیاب / با مردمی نهاده ترا ملک رقاب

وله

انچنین رنج کز زمانه مراست / هیچ دانا را از زمانه کراست
هرچه در علم و فضل می‌افزود / همی از رنج او زمان بکاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین / که هر امروز را پس فرداست
مشو ایمن که در زمانه طمع است / زیر و بالا همه دام بلاست
زن غریب است آفتاب را او / گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آدمیم ما لیکن / این گرامی تر است کان داناست
همه آهن ز جنس یکدگرند / همه از میانه خار است
نعل اسپان شد آنچه نرم آهن / تیغ شاهان شد آنچه ردیاست
نی غلط گفتم آنکه نادان است / بنده بهر مراد و هواست

کتابخانه آستان قدس
ویژه مخطوطات

هنر از تیغ تیز پیدا باشد / گر بر او شاه قبضه را راست
باز گویم که کار آن گیتی / این همه هر چه گفتم از سود است
هر دو اورست باشد و بی عیب / بردی از روزگار بیش عنایات
همه حال مشترش بر بند / هر درختی که شاخ دارد راست
تو نخواهد کمان ... / سخن من نکو چنین دال است
گرچه پیوسته شعر گویم من / عادت من نه عادت شعراست
این که گفتم مگر کی سخنم / نکته زاید همی و اید راست
نه طمع کنم ام ز کس / نه تقاضات شعر من بهای است
هیچ با روزگار مخلوق است / که کهون ز روزگار حرام است
نیستم عاشق از چه رخ زردم / نیستم زاهد ار چه پشت دو تاست
کرم پیله بخود همی تند او / وه همی بند گفت تن حیوان است
کله از هیچ کس نباید کو / کز تن ماست هر چه بر تن ماست
ار خسی افتدت بچشم مثال / سوی آن کس نگاه نابیناست
چند نوحه کو چنین برسد / لا بد آنکه از خدای بر تو قضاست
مرمت رایگه درخت شناس / برد برگ و بذر و بلگ و نبات
شاه با عمر بکی ز بسد / چین خجسته همی نبود فناست
آفتابش ز رای نورانی است / نشنیدی که خار با خرماست

مکرمت

مکرمت کن که بگذرد چه خبر / مکرمت مایه دار در دنیاست

وله ایضا

از پس من غم است و پیش غم است / زیر من غم است و زبر غم است
این دل بسته خسته درد است / وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش مینالم / مرمرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار اندوه است بر من جمع / این بلاها ز روزگار کم است
آتش طبع درد و آز و نیاز / همه از بخت در زخ ستم است
نه از اندوه سپهر بلند / وین شگفتا این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین / از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد اگر چه بد / لیک حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم / بکرم لیک صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو او / همه نقش در جهان علم است
در هنر تاج کو هر عرب است / در نسب فخر پرده عجم است
کف کافیش بحری از جود است / طبع صافیش کنجی از حکم است
در جهانش بمکرمت دست است / بر سپهرش ز مرتبت قدم است
زر هنش افروخته تر از نفر است / بزمش آراسته تر از ارم است

از بد روزگار معصوم است　　رهبر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد　　چون جواب همه کتش نعم است
دل بدان خوش کنم همی کاخر　　بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او　　تا شمن در پرستش صنم است

وله ایضاً

قوت روح خون انگور است　　تن بر او فتنه گشته معذور است
این نبیذ اندر آن قدح گویی　　جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد نگاه بحق　　در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جانفزا شدست بدیر　　زانکه انگور دیده حور است
بلبل باغ بهشت ازین گفتی　　تاج کسری و تخت فغفور است
بوستان بهار زیر گیاه اکنون　　ز طبقهای زر و طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل　　نغمه چنگ و لحن طنبور است
کوه بدرود باغ بلبل از آنک　　مرغ را از برف ناظر است
زنده شد آهوی شکاری از پی آنکه　　نعره رعد نفخه صور است
بر در و بام برف پنداری　　بیخته یخ گشته انگور است
چشم چشمه چرا نگرد آب　　گر همه روی دشت کافور است
برگ نارنج و شاخ پنداری　　پر طوطی و ساق عصفور است

زنگ روی

زنگ روی ترنج پیدا کو　　کز پی زاد و بود رنجور است
گر ندیدست جام نرگس می　　چشم گیتی مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد　　اگر از بوز ماه رنجور است
چهره سیب سرخ گونه چراست　　روی زرد از چه چو منصور است
آنکه خلقش بحسن مشهور است　　وانکه ذاتش بلطف مذکور است
مهر چرخ است روشن و تابان　　چه شگفت ار بذره مشهور است
گرچه از خلق در هنر دور است　　از هنرها میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او　　بر عقل رفیع و ماثور است
هر که هست از رضای او بیرون　　در دو عالم حرام و محظور است
درگهش کعبه شد ز طاعت خلق　　حج بنسبت کند مبرور است
مجلس او بهشت شد ز درو　　گنه بنده کاش مغفور است
خرد از وی سروری همه عجب است　　خرد از وی خواجه را همه زور است
عقد را هرچه در منظوم است　　زیر پای نثارش منثور است
بارگاهش نشست بر دینار　　زانکه رخش زر زد و بست مکسور است
هنرش راز رای تربیت است　　ولیکن ز آن بطبع مامور است

هر که منصور ناصرش باشد در جهان ناصر است و منصور است
کلک او شد کلید غیب که زو رازهای فلک نه مستور است
کان دُرّ است و منبع ندور گاه گنج است و گاه گنجور است
تندرست است و زار و نالان است ساحر است و به رنگ مسحور است
نیست آرامشی مرا در عالم به تنگ تا رکشش نه مقصور است
بنده کوشش به طبع از پی آنکه شیفته بر کار رنجور است
وصف او را چو وهم خاطر من بعید و نزدیک را مقدور است
گرچه گفتار من ثلث آمد از بدل نقد خلق مشکور است
زانکه فهم من از بد بخت او بهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده ام ز بد جنس تو طبع من با تو و به تنم دور است
در شبها برازتف اندیشه سحر اندر حضر نا جور است
ای بزرگی که هر در سپهر شرف رای تو آفتاب مشهور است
گر چنین است پس چرا همه سال روز من همچنین شبان دیجور است
از صبح چو آفتاب ضمیم نیست رحمه عمر جای بر طور است
دل من کوره ایست پر آتش همه تن در میان وی تنور است
سر همی کفم ز رشک و چشم که تنم در غم تنور است
تا رکم ریزه زخم خالیده است جگرم بیش صد ساطور است

گرچه قبای من

گرچه قبای من نه منصوب است عدو بخت من نه مجبور است
صایم الدهرم از ضرورت من در چنین طاعتی نه مأزور است
خلق بیشتم همی دانم رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده ام گله تا به آستانه ام مجبور است
مر مرا کاهیده رنج کنه همه ام نو بها نهاد و دور است
وانگه از درشت نزدیک است دل به تو گرتم ز نو ... است
تا همی بر زمین و بر گردون ربع مسکون و بیت معمور است
نیک خواهت ز بخت محترم است بدسگالت ز چرخ مقهور است
این بران وزن و قافیت است روز کار عصیر انگور است

وله

جشن سلام و عید قربان است شهرها زد جان هر مسلمان است
باد فرخنده بر خداوندی که دلش راز گنج سلطان است
خواجه عبدالحمید بن احمد که بر گاه آفتاب دیوان است
نامه مشت در کمال ذهب که به دو نام او نه عنوان است
در هنر حله ببوشد خلق که بر خلق او نه خلقان است
نشناسم گران بها جزی کان بر جود او نه ارزان است

کف او ابر و رای او مهر است
دل او بحر و طبع او کان است

خامه او پیاده‌ایست که او
بر سوار هزار میدان است

سر بریده که نوک نیزه آن
خیره‌سرست و درد و درمان است

تند از آنست بر دل و عدو
که در رحمت است و طوفان است

کرده کلک او چنان دانم
که مگر خاتم سلیمان است

سر چو بر کلک خط او بنهاد
هر چه در دهر دیو و انسان است

در دو بری که در زمانه کنند
کو نبشته همال تاوان است

هر چه در مدح او همی گویند
در بزرگی هزار چندان است

ای بزرگی که در ره قدرت
چرخ گردنده را گذر نیست

در حقیقتهای عقل تو خاطر
عاجز و ناتوان و حیران است

دل تو با صفاوت عقل است
تن تو با لطافت جان است

کلک را دانش تو خورشید است
خلق را بخشش تو باران است

وصف را خاطر تو معیار است
عقل را فکرت تو میزان است

هر که عهد نکرده بتو سپرد
ره بریش بخلاف شیطان است

تا ترا نصرت است همراه تو
همبر دشمن تو خذلان است

مدح کم نایدت که مادح تو
بنده مسعود سعد سلمان است

بر ثناهای تو بهر بستان
با نوای هزار دستان است

در خراسان

در خراسان چو من کسی باید
که به هر فضل فخر دوران است

ورنه دشمن چرا همی گوید
که در اندیشه خراسان است

گرم از این نوع در سرم گشته است
بخدا دیو بر زنخدان است

تا کیم خانه سمج و تاریک است
تا کیم جای کنده و ویران است

راست گویی که دیده بیدار
در دو چشم آتش و پیکان است

چینه گر بشکند همی ترسد
آنکه گویی به بند و زندان است

که زسرما مرا هر انگشتی
چون یکی تیغ کرده سوهان است

این دلم چند رنج طمع گشته
به دل و طبع سنگ و سندان است

تا نگفتم مگو معاذ الله
بی همه کار من بسامان است

نه تن من ز بند رنجور است
نه دل من ز بند هر سامان است

تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
شاکر از حفظ و نظم قرآن است

خرده کاریست اینکه من هستم
رستم زال و در زر دستان است

ای که ملک خوی و عادت تو
خالص بر و محض احسان است

پیچ و خم شیدارم آتش حرب است
که مرا از گذشته شکوا نیست

دیده در باب من عنایت تو
زانکه همه کار من بسامان است

بر من احسان تو در اوان است
واندک چون تو نیز فراوان است

محمدت حبذا روز اقبال است — بکرمت کنون وقت استقبال است
نه همه ساله کار هموار است — نه همه وقت امر یکسان است
بر جهان چند نوع نیرنگ است — بر فلک چند گونه الحان است
پر جفا چرخ سخت بیکار است — بیوفا دهر سست پیمان است
تا بر افلاک هفت سیاره است — تا بگیتی چهار ارکان است
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمان است
ناصح ناصح تو برجیس است — حاسد حاسد تو کیوان است
عید قربان رسید و هر روزی — بر عدوی تو عید قربان است

وله

بنظم و نثر کسی را که افتخار سزاست — مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود — ز نظم و نثر مرا دست و طبع دریاست
بلطف آب زلال است طبع من که ازو — نکات قدرت و کثرت چو شیر او بسراست
اگر چه همچو گیاه و هر حشیش خارم — و گرچه همچو صدف غرقه گشته دریاست
عجب مدار ز من نظم خوب و نثر بدیع — ز لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز نی است
هنر و حکمت اگر فضل من نهان باشد — زبانه‌ای بود در نزد عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من بلند بود — ز طبع ما لیث است و شعر من والاست

بچشم حسد حقیقت

بچشم حسد حقیقت مرا نمی بینند — ز نکو عملی مرا رتبت و شرف بسی است
اگرچه چشمه خورشید روشن است و بلند — چگونه بیندش اکمه که دیده نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم — مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال برخوانم — جز آن نگویند اینجا که کودک و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید — چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است — هزار کودک دانم که زاهد الزهداست
اگر رئیس نیم یا عماد زاده نیم — ستوده نسبت و علمم ز بهر فضلاست
بجد شها کسی را مفاخرت نرسد — که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنند — که هست دانشم ار زر و سیم نیست رواست
خصال گویا در نیستی سخا گویند — ملامت تو چه گویم کنند چه ضیعتهاست
به بخل و جود کرم و بیش یکی گو روز بجای — خطا گرفتن بر من ببند منطق خطاست
اگر به نیک و بد من نکو به بینند چنین — چرا نباشد روزم ز جدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل — که گر سعادت بینم گمان برم بلاست
تو حال و قصه من خوان ز حال و قصه من — لب شکفته تر از حال وامق و عذراست
اگرچه بر سرم آتش بیاید از گردون — ز حال خود نشوم اعتقاد دارم راست
که هرچه آنکس باشم ز در خور گهر است — ثنا مرا ورا گویم که او سزای ثناست

امیر غازی مسعود سیف دولت و دین
که پادشاه جهانست و مغز دنیاست

نخست تا بیش در شعرهای نادر چون
چه مهر بر درم است و چه نقش بر دیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیبی که سید الشعراست

قصیده خوب و لیکن بلفظ و قدر بزرگ
بلفظ موجز و معناش باز مستوفاست

هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازین قصیده من یک قصیده غراست

چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
چنین دقایق مسعود سعد سلمان راست

وله

ظهیر ثقة الملک سید جهانست
نه راست بگفتم ورا نه ابرست و زان آنست

نه نه نه سپهرست و خورشید سپهر آنست
نه نه نه جهانست و اقبال جهان آنست

این چرخ محل است و با حلم زمین آنست
وان تیر ضمیر است و با بخت جوان آنست

هر پاره ز زمین کو که همت آنرا نیست
در میدان زیره کف و زیره ور آنست

ای آنکه سوی دولت فوق قصد فرست
پیوسته فکالست و دلکان او سر کانست

نه منفعت عالم دست تو براند
کانست نه کانست بخشنده کانست

نه مصلحت دنیا جز تو کران مهر
جانست نه جانست افزاینده جانست

سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تر است
زیرا که کف همت تو برق کمانست

اسکرده چو در کل بنت بدیدار تو بار ره
وز چشمش چمن دیده نرگس یرقانست

و اسکرده نه چون خورده فاداز تو بلست
مانند دل لاله دلش در خفقانست

نه باز جهان در دل تو هیچ نشسته است
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان

امید جهان زنده و دولت دهانند
تا دولت تو بر سر انصاف دوانست

عزمت نه سبکبارست گرچه سبک ارانست
حزمت نه گران بارست ارچه گرانست

با دست شتاب تو کشتی از کوه رکابست
کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست

طبع تو زمین است و زمانست همیشه
در نفع زمین است و بتاثیر زمانست

بر چرخ محیط است مگر عالم روحست
دارنده و هر است مگر چرخ کیانست

از خاطر تیز تو گشو تیغ هنر تیز
بر خاطر تو زینت تیغ است و فسانست

از روی تو چشمت همه چون نرگس چشمست
در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست

در چشم سود است و زیادت بمالست
سودست همه سود است و زبانست نه زیانست

گوشیست همه چون صدف از بار تو لولید
و انگشت همه سراسر چون کلک زبانست

ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
پر آتش سوزنده و پر تیره دخانست

گر دهن چهار آینه پیش جهان را
پیر چمن نامه ستاند بر فصل خزانست

در فصل خزان بینم دایم که معنی
زندان ثمر از دیده من لاله ستانست

نیافت و اندوه مرا وصف نباشد
تا محنت و تیمار مرا حد و کرانست

نه در دلم از رنج محل راه مال است
نه در تنم از خوف رگم را ضربانست

در خورد نیابم هر هفته ببکردار
در دست مرا کاسه و در زانو خوانست

در هیچ نه بدان بان کو کویم ازیرا
گویند که تو ز هیچ که ماه رمضانست

گو کمش به بیمارم و روشن بیت و نانست
خنده زنند و گویند که حق کار درانست

بدبخت نگر ام که ازین چندین نعمت
امروز همه همت من قصه نانست

جز رنج نبود کار من در بر محبوس / لیکن طالع منحوسم که دو سرطان است
بسیار سخن گفت مرا بخت ازینکه / هر کرده مرا او کرده بیان کرده نهانست
در صحبت تو اغوا مرا پاک چون کرد / وندر هنر است آنکه هوا اصل هوانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد / نزد همه کس صورت ادبار عیانست
در بندم و این بند ز پایم بگشاید / تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرهای رنج آنست / وز بخت چه گریم که جهان پر حسد نانست
در وقت من امروز همه هیچ نه آنند / کانواع سخن را چه نشان و چه بیانست
وز من اثری نیست که گویند جز این لفظ / این شعر که گویند از آن شعر فلان است
لیکن چو ضمانت نکند شاه نباشم / زاثر وی که این گفتن بس نیست ضمانست
زین مش چو اگر جان بگذاردم ایرا / کردن زنمه خود را خون خواره شادانست
وز جمله خداوند در وهم نیاید / کاحوال من بیرون زانچه بیانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد / از محنت تو هر چه بگویم نه همانست
گر در دل تو هیچ نگردد سخن من / در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست
کاندر ای تن بنم کند چرخ ستمگر / نقشی که کند کلک تو منشور امانست
شاکسته صدر تو ثنا آید و نامد / کاکس که ثنا گفت ازو نیست و ندانست
دولت او معجزه گفتش نشد / بسیار بکوشید که گوید بتو آنست
هر گفته و هر کرده تو دولت و دستور / بر جاه دلیل است و بر اقبال نشانست
انگاه تو با ملکی همچون تن و جان باد / تا جان و تن از کون و مکان است و مکانست

چنین کوه

چنین کوه متین بادی تا کوه متین است / با بخت و دین بادی تا دور زمان است

وله

هیچ کس را ز غم ولایت نیست / کار اسلام را رعایت نیست
هست بگره درین همه اطراف / که درو او دهن را سرایت نیست
کارهای فساد را امروز / حد و اندازه و غایت نیست
میکنند آن و هیچ مفسد را / زین چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال و توان / عدل را قوت و حمایت نیست
از همه کارها درو کشت است / هیچ کس را چه تو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح / علم و لشکر و تیغ و درایت نیست
لشکری نیست کاردیده که که / کار فرمای با کفایت نیست
انهمه نیست لشکر ایزد را / از چنین کارها شکایت نیست
حکیم مرا مر شما را بیش / هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عسر که از / غم و رنج مرا نهایت نیست
جان نشد من خوش است و جز این / از پس جان بجز حکایت نیست
انهمه قصه ها من همی گویم / از زبان کسی روایت نیست
وین معونت از ان همی خواهم / دانم از جمله جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم / ظاهر است این سخن کنایت نیست

حسب اجرای قاعده نمیست خلق را اعتبار [illegible]

ایمنی اندرین بسیط | گرچه امروز وقت ایمنی نیست
بر مهمات ملک لرزان است | گرچه چون کس به وصلت نیست
سر بجو شد ز بر فضول و محال | هیچ کس از مهر ان عنایت نیست
ای بکشته اندر فضول و حجره سری | هیچگونه حدی و غایت نیست
چون ترا از پی مصالح ملک | مشکلاتی نه و جرأت نیست
بچه گوشی همی هر در کینه | غدر را قوت و حمایت نیست
حامی ملک و راعی اسلام | آنکه شاهنشه را رعایت نیست
پاک بشنید و ز تو که گوشی تو | کار اسلام را رعایت نیست
شکایت همی کنند تهدید | خلق را گرچه سال حمایت نیست
در سخن سیرتی همی داری | که ترا جز ترا شکایت نیست
بیده است هی تو ان تراشی | کافرش در خور بدایت نیست
با کفایت روان بری سخنت | گرچه در اولش کفایت نیست
کم ز نو جهل نیستی تو ترا | در کتاب خدای آیت نیست
این قصیده جواب الشعرات | هیچ کس را غم ولایت نیست
در توان شعر خوب میدانه | خلق را دان که جز شکایت نیست

ولـه

امروز هیچ خلق چو من نیست | جز رنج ازین نحیف بدن نیست

لرزان

لرزان تر و ضعیف تر از من | در باغ شاخ و برگ سمن نیست
انگشتری است تنم گویی | آنکم جز عقیق یمن نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم | گویی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد و سوزش دل [illegible] | وز بار ضعف قوت تن نیست
وین است آرزوی دل من | جز مجلس عمید حسن نیست
صدری که بحر صدر بزرگیش | اقبال را مقام و وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن | در هیچ باغ هیچ چمن نیست
لؤلؤ در حو خط و جو لفظش | با آن همه در قطف اعدن
اصل سخن شده است کمالش | و اندر کمالش هیچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد | لیکن از آن یکیش چو من نیست

ولـه

تا تو آبی بشر ز مردی دست | که نبینی کسی ز مرگ بجست
ماهی از شصت [illegible] قلاب | بسته او را نجات از شصت
هر که او را بلند مردی کرد | تا بروز اجل نخواهد رست
روی بنمود چو [illegible] در [illegible] | تا ببینند در مصاف [illegible] کشت
هر [illegible] جان [illegible] دیر زم | دانکه در پیشه [illegible] نشست

عجب دارم ز بخت دشمن او   در چو خندد و ناسوگوار است

ولّه

کس را بر جهت ز حد اختیار نیست   ز خلق دهر و دهر خدا و کار نیست
قسمت چنانکه باید کرد است از ازل   داند بشر و را به آنچه نهاد است کار نیست
بر بید درخت هست و شاخ بزرگی و این   بشکند ز بار و برنج همی بار نیست
چون این سیاه روشن علوی فروج شد   مفروج راه دار و کرد امدار نیست
اینها در سیم گردم کو لا بذات خویش   موجود گشته اند گسی کرد کار نیست
چون این کثیف جرم زمین است برقرار   چون این لطیف چرخ فلک را قرار نیست
دانا در تصور صورت نیامده است   دانا در این سخن بر عقل استوار نیست
این هست بندی تو تجربه از استاد کن   زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن ز خواسته و آز کم نمای   کان هرچه هست جز ز جهان مستعار نیست
بدهای روزگار چو می‌نشمری همی   چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
از روزگار نیک و بد خویشتن مدان   کز ایزد است نیک و بد از روزگار نیست

ولّه

خاطر خواجه بوالفرج بدرست   گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول   جان با جسم و جسم با جان گشت
ذهن باریک بین و ژرف اندیش   سخن او بدید و حیران گشت

مرشان

شعر گر چنین بدید لفظ گفت   در بیان موجز و مسلمان گشت
شاعر از لفظ و معنی آن   لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راه تاریک مانده روشن شد   کار دشوار بر همه آسان گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد   جادوئیهای خلق پنهان گشت
راست آن است این که پنداری   کز عصا بود باز ثعبان گشت
زانکه دل در خاطر دلیر و سوار   گاهی که هر چه نتوان گشت
هر دلیر و سوار شعر که بود   کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چه گفت او و بد   از همه گفته‌هاش پشیمان گشت
من چه گویم ورا چه او گفته است   شرف سعد و فخر شیطان گشت
دانکه در حکمت ارز ارزاد   فکرت جان در این روان گشت
رونق شعر و زیب علما   حسن اسلام و قوت ایمان گشت

ولّه

دلم از دستی چو تر سانیدا است   تنم از عاقبت هراسان است
در دل از تف سینه صحرا عقیق است   بر تن از آب دیده طوفان است
گر دلم باد یافته کوه آتش است   گر تنم خم گرفته چو کمان است
موی چین تاب خورده زیبن آست   دیده چون آب داده پیکان است

روز در چشم من چو اهرمن است | بند بر پای من چو ثعبان است
زیر زلفش ز زخم زلف و بلا | دیده و سینه‌ام دو فرق شد است
رست مانند من زرخ و مالک | بر مرا خانه و در بیابان است
گر مرا چشمه است هر چشمی | لب خشکم چرا چو عطشان است
بر من این خیره چرخ را گوئی | همه ساله بکینه دندان است
هست درمان درد من معلوم | هست یک نو گشته درمان است
نیست پایان شغل من پیدا | هست یک شغل کش نه پایانست
عجبا این چه شوخ دیده کس است | دیکها این چه بدگرانیست
من بگویم همی که محنت من | از فلانیست یا زبهمانیست
نیست کس را که چون بکت مرا | طالعی از دیده حرمان است
نیست چاره چو روز کار مرا | آسمانی فتاده خذلان است
نه ازین آخر انجم اقبالیست | نه ازان سال هم احسان است
تیره مهری و شوخ بر حسن است | شوخ تیزی و کنیز کیوان است
گرچه در دل خلیده اندوه است | در جگر نیز تنیده خلقان است
نه چو من عنصری سخن آرا است | نه چو من نظم را سخندان است
سخنم را برنده شمشیر است | هنرم را فراخ میدان است

دل من گر بجوهرش بحری است | طبع من گر بکان و معدن کان است
طبع و دل خنجری و آسانست | رنج و غم صیقل و فسان است
ناشکفته است باغ دانش من | جنبش عقل را گلستانست
لعبتا یار و دهن من زادست | لهو را از جمال کاشانست
نیست جائی زذکر من خالی | گرچه شهریست یا بیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو | هر زمانیا عزیز مهمانیست
نکته زاده ام که تا لغزاست | قطعه گفته‌ام که دیوانیست
همتم دامنی کشد ز شرف | هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خرابست جان من شاید | فکرت من مرا شبستانیست
سخن شد رشت چاه از من | ره چو چاهی درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلست مرا | نه خطا یا و رانه طغیانست
قسمت نظم را چه بر کار است | سخن نثر را چه میزانیست
ای برادر برادرت را باش | که چگونه اسیر زندانیست
مانده در محکم گران بند است | مانده در سنگ تیره ویرانیست
تو چنان مشترش و مسعود است | با دل خویش گو مسلمانیست

اندر این چه همی نگر امروز / کو بسر در دروغ و بهتان است
گر چنین است کار خلق جهان / بد پسندیدست و ناصوابست
سخت شوریده کار گیتی راست / ننگ و دیوانه سار کیهان است
این به افعال صعب تیزی راست / وان به اخلاق زشت شیطان است
این لجوجی است سخت بیکاره / وان رکیک است سست بنیانست
هر کسی را به ننگ و بد بخشید / در جهان نوبتی و دوران است
مقبل را ز یاد دشت بگاه / مدبر از بخت در نقصان است
این ز تیز آسوده بر سر گنج است / وان دل آواره دم نادانست
هر کجا هست فهم دانا است / بنده کند فهم نادان است
تن خاک را چه پای دارد گوی / باد جان را دمیده بیابان است
عمر چون نامه است از بد و نیک / نام مردم بر او چو عنوان است
نابکو بار چه شعر بر خوانم / لیک چه بسیار گوی گستاخ است
کرده ام شعر را معالج جان / زانکه از درد دل چه باد است
گر بهمه جایی مرا نظر است / دز چه الم مرا جانست
غمیم ز شاعران بر هان / گرچه ناسودمند بر هانست
تو بعقل دان که کارهای فلک / در دل روز و شب چه پنهانست

هیچ زشمرده

هیچ زشمرده مستم کار زد / هر زمان تازه کار و دستانست
ننگ و بد هرچه اندرین گیتی است / بکجا هست با لعم انبانست
او همه را ز خوف تا تر لیست / چو جدا از خدای فرمانست

وله

ملک جوان است و شهریار جوان / کار فرمای امر و نهی روانست
شغل ها مفوض است بشاه حرز / کز همه شاهان چو قطب عجبانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود / آنکه با لطف پادشاه جهانست
آنکه ملک ولی دولت عالیش / از ظفر شاه هند شهرستانست
وانکه کهنه معنی دولت باقیش / صاحب تیغ فتنه نشانست
ای ببزم خسرو و بکینه گشتاسب / حلم تو آمیده وار ز بسته میانست
کرمان از نسیم تو بخشش کنداست / نامی از حلم تو بس روانست
دهر ز عدل تو باشد و پرور است / بحر ز جود تو با نفیر و فغانست
عمر کان بی‌رضای تست هلاکست / سودی کان بهوای تست زیانست
یک بکامت نبرد هر چه نقش است / ره بمقصد نیافت هر چه گمانست
تیر فلک را چه تیر قرش تو بیند / صورت بیند اگر چه خود چو کمانست
ضعف نه بیند ثبات تو زیرا / تقویت از رای پیر و بخت جوانست

در صفت ملک را هزار زبان داد — هر زبانی از آن هزار زبان است
در هنرت تیز از آن هزار سخنهاست — حرف است که گوید ز جمیع نوع بیان است
عقل کمال ترا در آنچه گمان کرد — گشت هر آنچه دریابد ای عجب نتوان گفت
بار دهند تو بر فلک و گیتی — نایب ابر بهار و باد خزان است
کوه از او عاشق است سپید است — پهلوی او فتنه ارادت را است
کوه رکابت اگرچه باد شتاب است — سخت درنگ است اگرچه سبک عنان است
تیغ بدست تو آتشی است که هر جا — بر دل و جان عدو شرار زدود است
صفها از تاب تیغ و نیزه روز — کفته اطراف راه کاهکشان است
در علم گونه گون فکنده همه خار — کفته بازارگاه رنگرز است
هرگاه دور از درو در مصاف تو نگه داشت — خسته دل او هنوز در خفقان است
و آنکه در آن دشت روی قهر تو آورد — چشمش با خون ز علت یرقان است
ملک بیک حمله چنبر گوی جنبشت — این ظفرت رخ علو و ملک ضمان است
تیغ بیند از آنکه تیغ تو سخت است — گنج بپرداز از آنکه گنج تو کان است
حشر صا و حقوق تو در تحقیقت — گر کس از این چند صد هزار قران است
حشر و مطلق تو لو خواهی تا حشر — هرچه بگویند ضد آن به بیان است
در ازل ایزد فدای جاه تو کرد است — هرچه نگنجد در آفرینش جان است
تا همی اندر فلک بروج و نجوم است — تا همی اندر زمین ملک و مکان است

بسته فرمان تو شهور و سنین است — بنده فرمان تو زمین و زمان است

دل

چه جنبش عیش و چه جرم او رکاست — که دولت عالی او دین استوار است
سخا را نو شکفته بوستان است — امل را نو دمیده مرغزار است
هنر در بند و دانش در زیاده — طرب شاهان و عشرت شاهوار است
کرامت دولت و دیهیم شاهی — علم را رنگ و معبودی نگار است
قوافی نکته ها بیند در خلق — فراوان نقدهای کر و کار است
جلالت را فراز زمین چهره راست — سعادت زار و اثر زمین چه کار است
رسش معبود ابر آسمان شعود — بگیتی پادشاه کامکار است
جهانداری که بر درگاه جاهش — جهان اندر پناه زینهار است
فلک با رفعتش یک تیر پرتاب — زمین با همتش یک میل دار است
بلا با حزم آن عاجز بیادشت — قضا با عزم او قدار سوار است
ز هولش صحنهای کعبه میدان — تو جستی عرصه روز شمار است
ز سهمش تیغهای شرزه شیران — ز سیبی تیغه شاخ چنار است
زمانه شهریار کس نگوید — که جز تو در زمانه شهریار است
ز تخت مملکت را شاه باید — ز تاج خسرو برا افتخار است
زمین ملک را عدلت عیار است — یمین گنج را جودت یسار است

شها اندر چشم دهان تو روز است   گل اندر دست انگار تو خار است
فروغ بزم گیتی تا بنده نورگاه   شکوه هیبت سوزنده و نار است
بتقسیم دولت تو برو زوال است   شراب نعمت تو بیخمار است
می شب را بلکه روزه عطایست   چو خواهد گو بیک ره شمار است
بهیجا دشمنت گر شیر زور است   علاج خصمت به زخم گرز کاو سار است
بتندی گر حصار هست حیدر   به تیزی خنجر تو ذو الفقار است
اگرچه هست ز عونی طبیعت   چو شد زخم تو ثعبان شکار است
و لکن هست از خلقت غاده دلبر   چرا اندر خشش تو صرصر ابار است
زهی کلکی تو کو هر نقش سعنت   که نصرت را بگوشش حق گذار است
بلاد و ربا دان خاکسار است   اجل در آتش آن ابدار است
خرد هر حرز را از وی صفت کرد   برو حدان کشتن بیار است
وزان بگشود ز شد رشتهاد   زمانه بر صحرا چون کوهسار است
سرین و سینه او سخت فربه   میانه و گردن او بس نزار است
چو نقش قندهار از حسن لیکن   بلای حسن نقش قندهار است
شتابش عاد تبدار و طبیعی   درنگش باز خوی مستعار است
هر بر نشت خو کرد وقت بنهار   همای خوب فالی روزبار است
روان گرده است و جنبان دم او   بجولیدن چو چشمه ریگبار است

شها امروز

شها امروز روز دولت تست   بدینسان باد تا لیلی و نهار است
مراد دین و دنیای تو زین حال   برآید وین دلیل آشکار است
بفیروزی برو بر طالع سعد   که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابوابت هر جنبش ره نوردا   همه نورست هر حیث ره گذار است
زمین از منزلت زرین لب آکا   هوا از لشکرت مشکین غبار است
کنی بساطت اندر گلستان است   بر گستانت اندر جویبار است
روا کام و دل اندر خرمی دار   که روز خرمی این دیار است
ترا هندوستان موروث جاه است   که از خلقت زمستان نقش بهار است
بزن شمشیر او را که شاخ است   بزن شاخی که او را اشکبار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتش   که بمرد تو در مردی هزار است
بنا هیزه تو انجی ترک داری   که با خنجر جحیدن سخت کار است
ز پیکانش تف آتش دمیده   به پیکارش دل آهن فگار است
ترا مالیدن شیران بیشه   بدین شیران بغا و شکار است
ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز   جهان بر بت پرستان تنگ و تار است
درخشش تو برق اد در سومنات   خروشش و رعدآسا در کوهسار است
بدین آوازه هر جانب سپاه است   بغایت ناکشید و بیقرار است
ز شکرت نوش او هم طعم زهر است   ز حیرت روز او همرنگ قار است

دم اندر حلق او چون تفته شعله است   مژه بر پلک او چون تیز خار است
همه یکدشت گنجی گرفته است   تو گویی عابد بر تیز کار است
گهی در خاک چون آهن خزیده   گهی در سنگ چون در آتش شرار است
بگیرش از همه ترکان تر است   بدان ماند که در سوراخ مار است
بتازی گر ز ترکان صد حصار است   ببازی گر ز پیلان صد قطار است
قضا حجت را ار خواهد بود اصل   نمود فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکون است   بکینه کار روزگار است
مرادت را ز ملک و بهره جز   که تو خواهی نهاده در کنار است

وله

ملک مسعود ابراهیم شاه است   که برتر همتش بر شاهی گواه است
زهی چون عدلش جهان را دستگاه است   زهی چون قدرتش فلک را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت   کلاه او چو فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهری است   گهی از خرمی تابنده ماه است
گرفته است دگر شاه و سپه است   ز شمشیرش دو در انبر پناه است
بهر جایی که اندر کل عالم   زمین یا حصاری یا سپاه است
جهانگیر ملوک این جهان را   بدولت خدمت تو بهین راه است
بر جود تو هر ابری چو گردی است   بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید درع و دانش   ز سهم تیغ تو داهی واه است

زهی چون

زهی چون بنده بکسی پادشاه است   زهی چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای   که حال و کار او زینچنین تباه است
با چلد فتنه کشته چشم مانده   بعصیان بر او از نیکخواه است
نشد نجو تو تنگ بر بسته   گرش همسنگ این گیتی گناه است
همی تا خامه خواهم‌ش گوید   که زیر هر سپیدی در سیاه است
ترا هر ساعتی از ملک عز است   ترا هر لحظه از بخت جاه است
دل از دولت همیشه شاد باد است   که ما شادیم تا بینیم شاد است
تو آنی کز خود چیزی نماند است   در این گیتی چه ایزد آن نداد است
ستوده طینت و پاکیزه طبع است   گزیده فعلت و نیکو نهاد است
چو چرخ عالی از رتبت محلت   چو آب صافی از پاکی نژاد است
زمین پیراسته از تیغ تیز است   جهان آراسته از طبع راد است
میان بندیکی اقبال بسته است   زبان حمد دولت گشاد است
بخدمت سخت نصرت می نکو کند   بخدمت چرخ در پیش ایستاد است
همی تا زه شود گیتی بتامت   همی تا ده خورد عالم بتیاد است
هنرمندی ز تو نادر نباشد   چو ملک شاه باشد این سعادت

همایون باد بر تو عید هر روز
دراز کرده بر آید عید یاد وت

وله

زهی هوای لطافت تو چو جان اشباح
که جسم تو ز کجا برست و بر تو ز ارواح

اگر بصورت در ترکیب هستی از اجسام
چرا بسان بالا یار ز لطیف چون ارواح

زه زهی چو تو داری همی بریدن را
بر چرخ وضع همه هنر ترا اشد است جناح

زه کشتی که ز رعد و برق تو باد ترا
چه شد که نام شراع است دلیر و ملاح

گهی ز لکه به تو زرد دیده رنگی
گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح

چه چشم عاشق داری به یک روی هوا
چه روی دلبر داری به نقش روی طماح

نه در کار قرارت نه در جهان سکون
نه تیر ز حلقت بیشگه نه زره رو شیاح

بزیر بلندی چو مر ترا اجازت نیست
بیاری آمد تحوید [illegible] غداه و رواح

لشکر سوار ز رزمگاه دست جانش کو
بیا ز بار حشمت زمانه را اصلاح

ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
ازینت شکر و ثنا چو ترا اصلاح و مباح

چگونه گفته شود هر زمان به بند گران
درست رای تو قفل زمانه را مفتاح

ترا بمدحت مسعود سعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت درست جای مزاح

فلک بکرد سیه تو که دلگشته چو ترا
نیافت [illegible] حال و بد بخت صلاح

زهیش خویش [illegible] از عمده الکتاب
بدست خویش [illegible] مسایل مصباح

ازمت سجاد و ابواب معلق و [illegible]
ولیس یفتح الّا المهیمن الفتاح

مرا تو دانیا

مرا تو دانیا و دانی که هیچ حرف نبود
درون جانت را اندر دل من استفتاح

اگر چه هرچه با واز بانگ معرفت فند
زبرش نشانند مردمان رماح

ز عقل ساز حسام و ز صبر ساز سپر
که باز مانه و چو خصم تو در نزاع و کفاح

به روح طوطی و بیت تقول و لحن مبان
که وارهای بلا را قوی شده بلواح

همی گذار جهان را بکل محترف
ستوده وار همی ربنا ولا علیک جناح

همیشه تا بود افلاک مرکز انجم
همیشه تا بود ارواح قوت اشباح

تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
لب ولی تو بخنده چون لب اقداح

تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست
دلت ز جاه تو مسرور و جان ز دل مرتاح

بحکمت اندر حسن و بطبعت اندر لهو
بکوش اندر لحن و بدست اندر راح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده
همه سیاه است که دیدم سپید صباح

چو آفتاب بود روز من مرا بودی
چو شب در آمد دائم چو باشیم مصباح

ز سعی و جهد تو دارو و مرهمی بایم
گرفتن رهین شفا هست و دل اسیر جراح

بود و بر د کف رای عالی تو
ز جور طبع جهان و فلک جراح و جماح

نه فعل حلمش در نهایت فکرت غوص
نه قدر جرأتش بنمود و نعمت سماح

بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت ترا
چو عقل با به عقول چو گفت اصل صلاح

که دو قارو کرچه دست و طبع راست
ثبات و بند جبال و صفای تیر و راح

بروز کارزار تو شاه اگر چه هر دو هم
ارزان بزرگ طبعان و طلعت … صباح

سپید روی چنین روز تا ابد حجت تو
سیاه گشته چنین شب دون بر آل کواح

مطیع و خاضع اند مدیح و صفت ترا
گشته و لیک کمال … فتح

وله

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح

مسعود جهانگیری و در لحظ سعادت
از هر سوی تو شد ظفر و فتح

مانند سنان سر بروی رزم نهادی
چون نیزه میان بربند اکنون کمر فتح

در سایه فتح تو روان باد و لیکن
در دل طرب … و در سر نظر فتح

چون ابر سپه راندی و چون باد جهت …
سوی تو روان گشت ز هر سو حشر فتح

نیزه شده روز عدو از … تیغت
وز گرد سپاهت شد روشن بصر فتح

گردی ره هیچ تیغ کند کام تو امروز
ذره نهد اندر دهن تو شکر فتح

فتح ارچه گذر دارد در هر دو جهان
جز بر سر تیغ تو ندارد گذر فتح

فتح است گرو ملک تو ثابت و …
… بیش چه خواهد بنات پدر فتح

پروردن تو فتح را اندیشه ز تیغ آب
تا تیغ تو آب تو شد است آبخور فتح

هر کس که گلستان … خواهد
تو خاک مصاف ببیند او رگذر فتح

از خون عدو جوی روان گشته …
در شاخ … شکوفه شجر فتح

از پشت تو

از پشت تو بر زخم عدو رایت روز …
زان روز که تیر تو بود ره بر فتح

گویند که از فتح ظفر باشد باشد
بر دشمن دین باشد … جز فتح

رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد
گر نقش کند وهم مصور صور فتح

چون فتح ز تیغ تو عزیز است …
تیغ تو همه ساله عزیز است بر فتح

چون گشت هوا تا فتنه بر آتش …
جز بر سر تیغ تو نباشد بصر فتح

از شاخ و شمشیر تو فتح است نتیجه
گر شاخ فتح است … پدر فتح

چندان که شکوفه فتح از … عالم
هر روز که بینند بهر جا خبر فتح

تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد
شاخی که بعزم تو بود بارور فتح

وله

بهروز محمد که وزیر الوزرا شد
بشکفت وزارت چو سر … سبز … شد

تا روی چو خورشید … ملک …
هر رای که بر روی زمین بود همه … شد

تا چون فلک عالی بر روی زمین گشت
با همت او چشمه خورشید سها شد

تا رتبت او پایه افلاک زمین شد
آفاق جهان همه پر نور و ضیا شد

اقبال و سعادت ترا …
رو بنده … زمین آمد و بازنده … شد

از قافله زایران در کریاس …
کعبه است … دعا شد

تا گشت خداوند هنر رای رفیعش
بازار هنرمندان یکباره روا شد

خسته ره تقدیر و قضا می‌سپارد تا فکرت او در ره تقدیر و قضا شد

چون دید و شنید شرح اجمال همه کو اندر خور روشن دل و بشنید که واشد

دشمنش چو بگریخت ز حکام نهیبش صد شکر همی کرد که در کار بلا شد

ای آنکه به اقبال تو در کار روزگار است هر شاخ که سر برزند با نشو و نما شد

تا رحمت و انصاف تو در ملک سوی است گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد

ایام تو در شاهی تاریخ ظفر گشت آثار تو در دانش فهرست غنا شد

بس عاجز و درمانده و بس گرفته حجی از جنگ بلا زود به فر تو رها شد

داشتم در حضرت سلطان جهاندار تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد

زان جای از آن تاخته بودم به تعجّل زیرا که همه حاجت رهی روا شد

ظلمی چو بیارستم بودم تبه گشته تیری که بینداخته بودم به خطا شد

گردیده همی جست همی تابش خورشید روزم چو شب تاری تاریک جدا شد

گیرم که خطا کردم و الله نکردم عفو یکی خداوند تو در زندگی شد

دارم به تو امید و فا کردم از خود کامید همه خلق جهان از تو روا شد

گر راست رود تیر امیدم شگفت نیست زیرا که کمان قامتم از رنج دوتا شد

مدحی چو شکوفه شگفته است ز طبعم اکنون ثمر از خواری همچنین گیا شد

ولـه

روزگار است سخت بی‌بنیاد کس گرفتار روزگار مباد

شر بیم شده

شر بیم شده متابع رنگ باز بینم شده مسخّر خاد [illegible]

نه بحر سوی است ازادی نه بغیر از سحاب بکش زاد

نه بگفتم بگو معنی الله این سخن را قوی بباید داد

مرتبت است مفصّل و هر یک دندر انفصال جا دو نه زیاد

نیست گیتی بحر شگفتی نیز کار زین بیش از این شگفت افتاد

صد در از دول روم بیش گرد که بر فلک تیغ آهنگ شد

در زمانه اکنون آتش و آب گشت گر بگرم تف گل و شمشاد

باراند و بشت من بگشت بشکند تیغ تند و تاکن فولاد

نشود دل اگر بود خوش خوی نتوانم اگر کنم فریاد

کرم سلاف من بزرگان بند هر یک اندر هنر همه استاد

نسبت جور چو گمر چه گوهر نه چو خاکسترم ز آتش زاد

چمن هر و بیک روزگار اهی بکند این چه حال که دان چمن باد

تر بداد بداد شوم مخلاهی نه ز بیکش و طبع باشم شاد

اینجهان پایدار نیست بدان که به آبش نهاده شد بنیاد

ولـه

ز سر گیتی بسر قبه جواب نشد که سلطان گیتی ملک ارسلان شد

زمین پادشاهی جهان شهریاری / که از تاج خورشید و تخت آسمان شد

قران را از این فخر برتر بنا شد / به شاهی چنین شاه صاحبقران شد

هر آن نامور شاه کاندر زمانه / نه در خدمت شاه بسته میان شد

همه روز کارش دگر کند حکمت / ببیند سموم و بهارش خزان شد

نماند است بدخواه را هیچ راحت / ز ناکامیش تلخ گشته و کوته زبان شد

جهاندار شاها همه بندگان را / دل و جان ز تو خرم و شادمان شد

شدندست فدا پادشاهان گیتی / فدای چو تو پادشاهی توان شد

در آیین و دین تا سخن گشت عدلت / نه منسوخ از و عدل نوشیروان شد

هر آن کس که هر سو همی کاروان تو / ز انصاف تو راه بر کاروان شد

بیارست گیتی و لیکن نبود آن / چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد

بنالید گنج تو از بخشش تو / که جود تو بر گنج تو قهرمان شد

ز گیسوی [illegible] هوا چون بنفشه / ز خون یلان خاک چون ارغوان شد

ز تیغ تو شد [illegible] / رخ سرکشان زرد چون زعفران شد

[illegible] گرد لیران [illegible] / زمین و هوا از [illegible] روان شد

به زیر تو رخش تو را گاه حمله / ز هولش رکاب و [illegible] عنان شد

چو از آتش تیغ و از باد حمله / هوا پر شرر شد زمین گرد [illegible] شد

سر و دل گران و سبک شد [illegible] / خدنگ [illegible] سبک شد رکاب [illegible] گران شد

ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان / که هنگام آن گشت و تعویذ جان شد

مرا از برای ثنا و مدیحت / همه جای سخن گشته همه تن زبان شد

چنانکه [illegible] / ثنای تو بر جان من [illegible] جهان شد

جوان باد بخت ایران جاه [illegible] / به اقبال و رای تو شاه و جوان شد

شد امید جهان با نوال نعمت / چو جود تو در مملکت میزبان شد

بر آن هر مرادی که داری ز گیتی / چنان کان مراد تو باید چنان شد

کرد

امیر غازی محمود رای میدان کرد / نشاط مرکب و سمند و گوی و چوگان کرد

زمین میدان [illegible] / چو شاه کشور رای نشاط میدان کرد

فلک ز ترس فراموش گرد دوران را / چو آن شاه برآورد گاه جولان کرد

ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید / گرد تاری خورشید روی پنهان کرد

چو دید گرد [illegible] / همی [illegible] از آن روی [illegible]

ز بیم مرکب روی سپهر تاری کرد / ز خم چوگان چشم ستاره حیران کرد

چو دید چوگان شاه [illegible] / بدست اندر [illegible] ریحان کرد

چو دید شاه چو پیچیده ماه چوگان را / نشاط و رامش و شادی [illegible]

اگر نه موکب میمونش [illegible] باد / چو از رفتن با باد [illegible] کرد

نگین [illegible] سلیمان بدست خسرو ما / که چون سلیمان مر باد را [illegible] کرد

چرا سلیمان [illegible] / که باد چو [illegible] فرمانبر سلیمان کرد

به شاهی که گشت از در درویش ملک | به امیر که با شاه راه عصیان کرد
به تیر شاه مرا این را چو ترکی کرد | به تیغ باز مرا از او چو تیغ نهان کرد
عجب مدار ار محمود سیف دولت و دین | به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
ایا شهی که جهان را کف تو داده نسق | چنانکه رای تو مر ملک را سامان کرد
هر آنکسی که همی کینه با تو جست بدل | نه دیر زود که بخت بد پشیمان کرد
قوام جود وی شاها در جمله گیتی | سخاوت تو بدست فنا گرو کان کرد
همیشه جای نکهت تو بستان دولت باد | که دولت تو جهان را بنیان کرد

وله

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود | وز دیده کان گهر همی تو شمر شود
از چشم عو تفه هم شگفت کز مرا | از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
راز غم دل تو نهفته و چشم آشکار کرد | زین پس راز دشمنان ز ار سیم و زر شود
الحسن تو سیم کهان ز دو حال ما | چون حال عشق و اشک و عذر را سمر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده گشود | وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
جادو تو نیکی و راهی بگذری | از زلف و روی تو تیت و شکر شود
خانه با طبعت تو که آسمان ما | گمبر ز سرو قامت تو عاقبت شود
در تن نگر نگاری و شکن در زلف یار | کز کردان میانت سیمین کمر شود
وز تو همی بسر نشود این بلای عشق | گر زنده مانم از دو دور بسر شود

بگردد

بید از عکس تو زبید اد تو همی | اندر مظالم فلک داد گر شود
مسعود خسرو که سعادت به پیش او | هر کو به قصد عزم کند راهبر شود
شاهی که گر بیان کند اخلاق او خرد | فهرست آن بسی چو دو صد بار گرد زر شود
هر ساله شهریارا اطراف مملکت | از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
را که سفر کنی هر سال گمر و لشکر | با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
گردد تو از بتان سپه اندر سینه نیو | سوی ظفر نفر اندر نفر شود
هر خاطری که از تو کج گمان نهاد | از آنکه تو نه پر خطر شود
هر شاه کو ز حکم و شاهی تو بلند شود | ایوان او سیاه و نیز رهگذر شود
وانکو ز راه خدمت و طوع تو بیزد | جان و تنش نشانه ی بلای سپر شود
بر فرق بدسگال تو گفتی عنبر خاک در | در کام بدسگال تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت را نه برای تو | هر روز بخت ما دولت بیدار شود
چون در مصاف تیغ و سپر در هم اوفتند | در حمله معر حمله برد و تر شود
در جنگ حلق و روی دلیران زگرد چو | چون سنگ ز آهن خنگ ماند و چون ابر تر شود
چشم سپهر و گوش زمانه پر از ملک | از گرد کور گشته و از کوس کر شود
وز هیبت چشم دولت تو تیغهای تو | اینها ی نصرت فتح و ظفر شود
الحاسد لشکر گند بیدر | دانکی که بیدر نون لشکر شود
چون خنجر ز دوده تو کار ملک و دین | چون خنجر تو در کف تو کارگر شود
هر تیر زخم سخت کز شست کین تو | بخهد دل عدوی تو از آن اسیر شود

گر آتش سیاست تو شعله زند بر … گردون از و دهان کوه اخگر شرر شود
چون جگر ز دیده ببارد بجای اشک … هر شیر را او ز زخم تو خسته جگر شود
نادره کاه ساز تو میدان مدح تو … هر کس را او سوار کمال و هنر شود
جاه تو طوق فاختگان را اگر کند … گردن جهت تو فاختگان نواز بر شود
مداح را دهان چو بند از مدح پر گهر … بس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
رای تو هر زمان ز برای جهان ملک … جایی شود دران هنر عقل در شود
چین ز آبهای تند بند شر تیغ … رای تو همزمان قضا و قدر شود
اندر صلاح دولت و دین حکم نافذ … بر جیس فضل کوه و زهره نظر شود
ای پادشه که ملک از کس همی بباغ … از بهر بزم تست که با تاج زر شود
شیر و گوزن شاخ در بزم تو هم … دین تا کسی نه بیند چنین معتبر شود
نه شیر گرسنه بود و صید نا بدست … زی تشنه گوزن سوی آبخور شود
نی بر گوزن شیر همی حمله آورد … نی او ز بیم شیر همی در استتر شود
گویا بر عالم صور اندر سرای … گز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
بر شرق و غرب با هوا گر ابر ستان … از بحر طبع صانع تو پر گهر شود
وین ابر اگر ز دست ببالد کنی عجب … گر شاخ زنگ و آهو از آن بار ور شود
روز تو نیک باد ار مردمی ترا … روز بد است دهر و ز از بد بتر شود
چیست روز باده و چنین شاه گر این … کز نور بند خاور که باختر شود
تا حشر شهریار تو باد و در جهان … کز جز تو شهریار جهان را بسر شود

وله

زنشاط و بینم دلهای اهل حضرت شاه … هزار رحمت بر شاه داد حضرت باد

هزاران بساط بدیدم ز خلق در غزنین … بدان خواهم تا چند روز در بغداد
کشیده دار اسیر بداد جهان … بدست حشمت بر کنده دیده بنیاد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود … خدایگان جهاندار شاه نیکو زاد
شهی که زنده شد از همتش هزار هنر … هزار جلالت و دولت هزار سال زیاد
بکامگاری دیده زمانه گشت … قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
چه روز بود که زد بر دو بیت او … نجات ملک ببالود خنجر فولاد
چهارشنبه روز که در چهارم چرخ … سعود بخت همی بخت بر ملکها باد
زمین تو گوی بر خشم ملک رایگرفت … بدان زمان بر را بدر طاعت آن آباد
ابر عزمت کوه گهر همی شد … چنانکه باشد در بر بارگر بنیاد
بیعت ز عزم جان شود قرار … چه فایده ز بر تمست آن
صد ایوان زمانه مظفر و منصور … بر زرف تیغ آن بر خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت رانده و براند جو شتاب … چنانکه زلزله در کوه آورد بنیاد
برای رایش چهره و لشکر عاصی چرخ … بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
ز رنگ شاه در هر هزار شاه تراست … سپهر بازیچه چنین تو ندید و زمانه چنین نزاد
که نام دولت و نعمت کمان بری فلک … ز وجه هدیه و تحفه بر تو فرستاد
ز ظلم زادن تو نومید گشت مادر ظلم … ز زمانه چو قبای دولت تو بزاد
تو شاه رادی و در دهر شاهی وارد … نه چون تو بیند شاه و نه چون بیند راد

همه بزرگی و شاهی از آن همایون تخت   بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد
چو من به بینم بر تخت خسروانه ترا   به پیشگاه فریدون و پایگاه قباد
خزان نگویم شاها که روز و شب گویم   خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد
قوی دل است بعهد تو کهتر و مهتر   توانگر است ز جود تو بنده و آزاد
چو هیچ بنده بنزدیک تو فراموش نیست   حدیث خود چو مفصل نگو نخواهم یاد
خدایگانا تا شاد هست دولت را   نگاه نامهٔ شاهی ازین بیت نوشاد
همیشه تا جو بپرسند مایه کشمیر   همیشه تا نبود زند نامه خرداد
تو شاد باش و جهان خرم از ملک است   زمین ز ملک تو خرم جهان ز عدل تو شاد

ولـه

شاها که سرکشیده جهان را جوان کند   سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند
دین نامه کان بنام ملک ارسلان شه   باشد شرف از آن بتفاخر خوان کند
آن شهریار عادل کانصاف او همی   عدل زمان روشن نوشیروان کند
انشا کند گنج بخشش او هر چه او همی   در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
از هول رزم او دل کفر شکسته شد   گر در مصاف دست بگرز گران کند
کمتر ز ذره آید در پیش تو تیغ   گر کوه را بیازوی زور امتحان کند
روز کرم آسمان شود از گرد و خون زمین   از بسکه او قصد سوی آسمان کند
وان پاره زعفران در لاله زار خون   شود ز خاک جنه زعفران کند
هر تیر دار کو چه از جان خصم رست   آن سست آن به تیر دل تیغ بیزد او

شبد بزه ور

٢٦

شبدیز وار مرکب او را گر او   دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشتر آید و بر چرخ برزند   نسبت بکوه بند و بابر زان کند
وقت درنگ لعل و گاه شتاب   هر باره روز شعب زیر ران کند
وان باره در اسعت کوی در   خو مش چو گرگ بر تن بر گستوان کند
سرها کران تو چو عشاقش شود سبک   دلها سبک شود چو کاس گران کند
هر ترک او روز سوزان کند برزم   رگ هر سر شد و نه بیل دمان کند
چنین از برای رزم نگر بیست میان   ز شعیه مخالف او در میان کند
در نهروان ز تیغ کند نهرها روان   گر حبیک او روی بسوی نهروان کند
لعل زکد او رخشش چون قرقروان   گر هیچ لوی قصد سوی قروان کند
اکنون که روزگار بدست تو مسلم   انرکه او بر همانا زبان کند
ز ملک تو ز مهر سپهران کند همی   گر مهر ریش تیر مهرگان کند
رای تو عادل است کند جور دست تو   دلها جور دست تو همه بر گنج و کان کند
سوی تو ترکشان را چندان آمدند   تا راه بر سر کان چوره کهکشان کند
از شاه فضل فضلو زبر مبارک   صد معجزه همی بکفایت عیان کند
نوروز و نوبهار همی با نعمت و اعزاز   از بهر بزم تو سلطه بهرمان کند
چون رای تست باغ و گلزار   بر گل چو مدح خوانست همی مدح خوان کند
وا اکنون که خبر بلبل است خطیب الغیب مرا   کلبن ز ناشف همی همه شب کند

تا حشرگه در ملکت ضمان از آن | چون بیشتر همی بروزی مردم ضمان کند
مژده ترا ز چرخ چرخ الملک همی | بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
چون آن شدی و تو [illegible] تا به آسمان | در حکم کرد کار تو اختر قران کند
گر نهمت سگالد و اندیشه کنی | گیتی همان سگالد و اندیشه آن کند
جشنی خجسته کردی و اندر تهنیت ترا | خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
وان جشن را بدان تهنیت اگر کرد | در دوستان فخر سر آستان کند

ولـه

سزد که باشی شاها ز ملک خرم و شاد | که ملک تو در شاهی و خرمی بنشاد
خدای داد ترا ملک و خدای عز و جل | نگاه دارد ملک تو همچنانکه بداد
خدای را تو معین است اگر نشستن تو | ترا نیامد حاجت بگنج فولاد
سپاه بی عدد و صلاح سپهر بود | ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد
خدای قاعده ملک تو نهاد چنان | که هر زمان ز جهان پیشتر خواهی داد
نه بود از ادب شاه و در زمان بپاید | نه بیند کسی او بر هوا کند باد
کدام دولت پیدا شد از کوکب سعد | که آن سپهر بهدیه بر تو نفرستاد
همیشه تیغ تو باید ز فتح ظفر بود | که راست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
خجسته روز اکا ندر سر سلطنت تو | باب تیغ تو [illegible] آذر و خرداد
چو ابر بهمن بخشیده چرخ فصل خزان | بهار گشت ز ملک تو در [illegible] باد

زتیغ

ز تیغ تیز تو زیاده دشمن تو | ولیک اگر که [illegible] نگران و باد
عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر | نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد
سپاه ملک تو چون برکشند سر بفلک | بپای خصم عدوی تو بر زمین افتاد
[illegible] ملک تو جز آرد همی | از آنکه [illegible] ملک تو ندارد یاد
تو طبع و دل آرام شاد و تازه دار | ز خسروی تو بپا رسته مملکت تو شاد
به عدل و رای بماند بجای ملک جهان | بیاض شخص تو نادیده شاه عادل و راد
تو داد گستری و دادی و لشکر تو کنون | جهان نگیرد کاندر نبرد بد بهر داد
ز هر سوی بجای سپهر گران و شادی | ز ملک و دین همه بالله ایمن و آباد
رسد ز هر سپهر [illegible] فتح | ز تهنیت کند از خلیفه بغداد
بزرگ شاها ز آمش [illegible] شادی کن | بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
میانه خلق سر افراز و تازه گوی مرا | بکام تو چو سرو و چو سوسن آزاد
مرا بمدحت [illegible] ولای [illegible] دادی | کدام شاه [illegible] بداد چو این داد
بیار گاه تو [illegible] | مجلس [illegible] بر سپهر نهاد
مرا همی ببنای تو زنده باید | [illegible] ثنای تو زیاد
خدا بقا [illegible] عمر و جاه [illegible] | عزیز [illegible] عمر و جاه تو باد
[illegible] در مجلس بهشت آئین | بخواه باده از آن دلربای حور نژاد
چو سنبل [illegible] | بهشت گشت چو دار [illegible] در خور داد
همیشه بادی [illegible] ملک [illegible] | جهان [illegible] باد

به دور ماه زنو تازه گشت سال عرب | خدای مه بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

وله

لوای عهد و خطاب خلیفهٔ بغداد | خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود | که بخت و ملک ملک مستقر او بناد
جهانستان شه شهنشهی خداوندی | که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش نقش ملک یافت ز هم | که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
خدایگانا تا از عدل و جود تو هست | بسان دی همه گیتی چو باغ در خرداد
جهان ز فر جمال تو روضهٔ رضوان | زمین ز تماشای ملک تو خانهٔ نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست | بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
ز ملک حشمت تو شد کند خصم را دندان | چو دید تیزی بازار خنجر فولاد
ثنای حق را چندین ز دولت تو نعمه کرد | ملکان کشته و زهر جان طبیعه داد
بکوه اسپند بلاد سپاه تو هر یک | چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چو پیکر اندر رخش در رخش پیکر تو | چو کوه بادی سیرت و با دکوه نهاد
ز سهم و هیبت تو گشت اندر زنی | فسرده آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن بخشت آره برق | چو او بخواهد رفتن برفتن باد و باد
همیشه تیغ تو یاری گر است نصرت را | هر آنچه نصرت با تیغ تیز تو همزاد
تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی | بلند گشت و قوی دین و ملک را بنیاد
برآمدش بکمال تو از ثریا سر | چو کوه خارش اندر ثری فرو شد لاد

زهی نکو

زهی نکو گهر محمود و گوهر داود | که داد شه نسب دارد از جهان فرشاد
چو شاه عادل و رادی تو در جهان نبود | همیشه تا بود ملک شاه عادل و راد
بزرگ جشنی است امروز ملک را ملکا | که شادمان است شه بنده و آزاد
بدین همایون سور و بدین مبارک جشن | تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
شکفته نیست از این سور و جشن خرم و خوش | که چون بهار گل روید ز بسترها شمشاد
خلیفه عهد و مهر بهار فرستادست | که هیچ کس را زان نوع هیچ سلطان نداد
سپهر چون بتواند هر بها فرستاد رسید | میان مجد ببست و زبان بمدح گشاد
رسول عالم عادل چو بوسه کرد زمین | شرف گرفت چو پای بر بساط ملک نهاد
بفخر سر بفلک برکشید و شاد بگو | از این همه بار رست او و قبول افتاد
چه گفت گفت خلیفه چنانکه بنوشت گو | که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
بدیع نیست که خلق تهنیت گویند | به دولت تو رسیدست خلق را فریاد
همه فرشتگان تهنیت کنند ترا | همی بعهد و لوای خلیفهٔ بغداد
ز ملک تو بجهان عدل و داد باقی شد | خجسته ملک است این ملک تو و باقی باد
همیشه تا سمرهای عشق یاد کنند | حدیث قصهٔ شیرین و خسرو و فرهاد
ترا بجای و عقد و بدو و نیک حزم و عزم | چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاد

وله ایضا

از جور زمانه را جدا کرد / تا عدل بطبع آشنا کرد
سلطان ملک ارسلان مسعود / کورا ملک از فلک دعا کرد
شاهی که بتخت مملکت را / چون چشمه مهر پر ضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را / بر جمع ملوک پیشوا کرد
یاری که وش خدای بر ملک / کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر بزد بیک زمان کشت / ده گنج بزرم بیک عطا کرد
شاها ترا خدای بیچون / بر خلق زمانه پیشوا کرد
بر لوح نوشت نام ملکش / بر ملک تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید / تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوک و شکوه هست / عمر همه دشمنان هبا کرد
تا سید تو خاک درگه تو / در کشت اصل کیمیا کرد
اقبال تو که مو لک تو / در دیده ملک توتیا کرد
کای تو ز آب آتش افروخت / مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردن با تو گشت یکتا / در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم تو انست / اوصاف تو در خور و سزا کرد
هر وهم که هست کم تو اند / در بحر بدیحت آشنا کرد

ای شاه جهان

ای شاه جهان فلک ندانست / آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو / دانست کز آن جفا خطا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت / پیوسته دعات بر خلا کرد
در مجلس اگر نگفت مدحت / در حبس دگر ترا ثنا کرد
لفظ تو چو نام بنده بر گفت / نام رهی از میان رها کرد
مرحوم ترا از همه مراد دید / محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا کنون افزود / کز لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده از تو حاجتی خواست / او حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش / از بهر خدای چون چرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ / در ملک تو سایه بقا کرد

ولـه

کوس ملک او از نصرت گشته / کفر و شرک از هول آن سر در گشته
چتر او را فتح بر تارک نهاده / تیغ او را نصرت اندر بر گشته
باختر در لرزه افتاده از نهیب / گرچه او لشکر سوی خاور کشیده
ای بسا روز ما را از هر سو سیاه / از خنجر شعله آذر گشته
در وغی شد عرصه پیکار گاه / کوه و دریا پیکار گه احمر گشته
دشمنان را آتش شمشیر او / در میان خاک و خاکستر گشته

ملک او را چنین عدو انگار که — از بلای او کینه منکر کشید
دست او تیغی که کینه اندر مصاف — گاه تکبیر قیصر و حیدر کشید

در کشید او تیغ تیز دین فزای — از برای دین پیغمبر کشید
تیغ آخر بقای ملک شد — از فنا خطبت و منبر کشید

راه بر دشمن چو شیر بست — تا ز کوهش همی رنگ اندر کشید
کوه او لشکر چو چنبر حلقه کرد — تا سرش در حلقه چنبر کشید

چون هوا از کوه تاری گشت — بر زمین چون مفرشی دیگر کشید

کرد آن خونها روان از تیغ او — دشت را در دیبه شوشتر کشید

چون عروس شرم ملکی بدخواه شاه — سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون بر نشست — تخت را بر زهره ازهر کشید

نه سپهر

نه سپهر از خدمت او روی تافت — نه جهان از طاعت او سر کشید
ملک او در عهد و بخت تازه است — هر یکی صد شاخ سبز تر کشید
خطبه چون بر خواند بر جاش خطیب — مهر و مه را از سر منبر کشید
بنده را تا چشم دید مدح بس بلند — از شرف زر کیسه اخضر کشید
صد نظر در باب بنده پیش کرد — تا ز خاک او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت — قدر او را از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنای مدح شاه — سلک عقد لؤلؤ و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از چرخ الهی — تا بدخش گوهر اندر زر کشید
بنده چون بصف گو آزد و نیاز — چون اندر حیثیت کوثر کشید
لیکن از خدمت دو ماند از آنکه — رنج بیمارش بر بستر کشید
پای نتواند همی بسپرد نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید
باد هر کشور بداد آباد از آنکه — عدل از لشکر بهر کشور کشید

وله

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید — هزار مژده به سعد فلک بملک رسید
شاه مشرق ملک ارسلان بن مسعود — عزیز عمر را اندر هزار بار نهند
سپهر قدر شه هیکل دام آدمیان — هزار عهد نمود و بکرد داد رسید

خدایگانا جشن است ملک را امروز — بصبح جشن گرفتن جهان چنین نشسته
درین بهار و درین ساعتی و بدین ساعت — زچوب لاله شکفت و زسنگ سبزه دمید
بباغ ملک تو خسرو و ملک زیبا گشت — که از آب برکات و اقبال و بخت تو بالید
بدین مبارک شاخ اندر جشن ملک تو تو — همه نسیم بزرگی و عز و ناز و زید
ازو همیشه بهر نوع ... خواهی یافت — وزو بکام اهم عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی گوی وان که زی تو — چنین سزید یا نزد از چنین شنید
بپیش حضرت و بنهاده ملک روی نیاز — فلک نشو و رفشاند وابر دریا بارید
نخواست ابر که زو بیش نثار کند — نثار را در انا شفقه گوهر وارید
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت و ملک — چو گشت روشن در وقت چشم خیره بدید
چو خواست آمد نا ملک نیاز رونق گهر — خجسته شاخی گشت از درخت ملک پدید
به پیش تخت تو خسرو و ملک تو شاهی — که ملک را همه شاهی بدو دهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد بهفت اقلیم — که تخت و ریشه را بر اوج تخت کشید
امید ملک قوی شد بدو و باد قوی — بلا عدو ... از ملک و عمر مید برید
ازین زمان همی پوشند خلعت تو نغز — سپهر خلعت عمر آمد و در او پوشید
به پیش چشم جهان طلعت مبارک تو — وان نگاه نگاه ... او تیز بنید
که بد تربیت شاهی و کرد نگاه جهان — نژاد شاه ترا از همه جهان بگزید
بروی این شاه ارشاد شادی و خرمی — بخور می و شادی بخوم جام نبید

الله باد

همیشه بادیت اندر جهان چو گل خندان — چو بخت دارو به حال دشمنان خندید

وله

باد خزان روی به بستان نهاد — کرد جهان بار دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان برکشید — سرها از کنج کمین برگشاد
از چمن و بوستان (باغ) شد ناپدید — هر گل بوینده که از گل بزاد
شاخک نیلوفر لت و چشم — پید به پیشش بسجود او فتاد
قمری از دستان خاموش گشت — فاخته از لحن فروایستاد
باد شبانگاه و زندای نسیم — باده فراز آر هم از باد داد
جوی روان گشته تر آب — برگ رزان زرین گشته زباد (سیمین)
باده فراز آور ای ساقیا — همچو دو رخساره آن حورزاد
شعر همی خوانند ای مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل سرور گردون سریر — سیف دول خسرو خسرو نژاد
آنکه بدو تازه شده مملکت — وانکه بدو زنده شده دین و داد
آن که بکوشش چو رستم — وان که ببخشش چو کیقباد
آنکه چو او دیده عالم ندید — ~~وانکه بدو زنده شده دین و داد~~ (وانکه چو او مادر گیتی نزاد)
کرد چو کردی نکند هیچ کرد — راد چو رادی نکند هیچ راد
شاهان باشند بنزدیک او — راست چنان چون بر باز خاد
آنکه چو جام می در کف نهد — شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند — در بود ... ز آهن و پولاد لاد

ای شه و شاهی ز تو بارستم و فر ای ملک و ملک ز تو با بنهاد
تا بجهان اندر شادی بود جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن باد ابدرد وانکه ترا دوست بشادی زیاد
هر چه بگویم ز دعا کردگار دعوت من بنده اجابت کناد

ولهِ ایضا

خویشتن را سوار باید کرد بر سخن کامکار باید کرد
طبع خود را بلفظ و معنی راست تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت خدمت شهریار باید کرد [شهسوار]
شاه محمود سیف دولت و دین گر زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر مدح او را نگار باید کرد
وان کسی را که مدح او گوید بر ملوک افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا کار ما شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد تا کی این انتظار باید کرد
ملک آفاق را بباید جست که بدین اقتصار باید کرد
بدسگالان بی دیانت را از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را محکم استوار باید کرد
ملک را چون قرار خواهی داد تیغ را بیقرار باید کرد

مملکت

مملکت را بتیغ تابنده صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را بباید جست با عدو کارزار باید کرد
وانکهی اندر آن بدولت و عز تا قیامت مدار باید کرد
این جهان را بعدل دردآب همچو خانهٔ بهار باید کرد
ملک را بر حصاریان چو شیر لعبد و برحصار باید کرد

ولهِ ایضا

چرخ چون دستبرد بنماید رتبت بوستان بیفزاید
بخت گلبن چو افسر کسری بجواهر همی بیاراید
ابر بر گل کلاه بهار نهد باد بر مل عبیرها ساید
پیکان ابر تیره صیقل وار زنگ جمله تیغ ارخشن بزداید
طبع بی داس هر زمان گویی سرو آزاد را به پیراید
آهوی مشک نافه گشت نسیم کز جستن همی نیاساید
کرد طبعت نکته عشق چرا روی لاله بخون بیندآید
تا بهبندد نقاب بچه بحر مادر گل نقاب بگشاید
از مه و مهر یار در شد باغ زهرهٔ مشتری از آن زاید
هر چه جا نیست بزم از نید هر چه جا نیست باده را

ولهِ ایضا

بوستان سپهر همتا شد که پر از شعری و ثریا شد

کوه چون تکیه گاه خسرو گشت | دشت چون بزمگاه دارا شد
تا دو رنگ ابر نقشبندی کرد | خاک پر بهجت رنگ دیبا شد
هر دو شاخ صلیب وار درخت | از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوا در بهار پنهان گشت | راز پنهان سبزه پیدا شد
شاه شد سرو و مورد پنداری | پهلوی سرو مورد والا شد
آمد از بید در لغز نا ژو | بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم سبل گرفته ابر | تا روان گشت سوی صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت | چشمهای شکوفه بینا شد
چشم بد دور باد زین عالم | که بدیدار سخت زیبا شد

ولہ ایضا

برتر است از گمان ملک مسعود | باد تا جاودان ملک مسعود
کام کرد د بوی نافه مشک | چون بگوید زبان ملک مسعود
تا بر اطراف دین و دولت کرد | تیغ را پاسبان ملک مسعود
قدم خسروی نهاد بفخر | بر سپهر کیان ملک مسعود
کمر عدل بست چون بنشست | ملک را در میان ملک مسعود
تا ابد پر پر شاهی را | داد بخت جوان ملک مسعود
از شرف تازه زیوری بندد | ملک را هر زمان ملک مسعود
تا بر افروخت آتش هیبت | در جهان ناگهان ملک مسعود
بد سگالان ملک را بگداخت | مغز در استخوان ملک مسعود

وقف کرد دست بر سر شیران | سر گرز گران ملک مسعود
چون بکام گشاد ناوک را | راند اندر کمان ملک مسعود
جرم برجیس افکند بر فارس | هر خم آسمان ملک مسعود
در دو رنگ شتاب حمله چو کرد | باره را امتحان ملک مسعود
گرد بر کوه و باد در اخیره | بر رکاب و عنان ملک مسعود
باد تا هست کامرانی و مهر | قاهر و کامران ملک مسعود
دولت و ملک شادمان باشند | تا بود شادمان ملک مسعود
خسرو و شاه و شهریار زیاد | در جهان سالیان ملک مسعود

ولہ ایضا

زیور آسمان چو کوکبهایند | گلهای هوا بهار ایند
کوه را سر بسیم درگیرند | دست ابر نخ تر بپیمایند
صبر و اندوه من فراز کشند | این بکاهند و آن بیفزایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید | همچو آیینه پاک بزدایند
ای عجب گوهران سنگ بدند | تیز تیغ طبع و تیز پیمایند
مهتر اند آنچه زان گران سنگند | کهتر اند آنچه زان سبک پایند
طالع از ارتفاع شب گیرند | همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند | پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند | نقره ضرب و تیغ پالایند
اختران نور مهر دزدیدند | زان بدان هیچ روی ننمایند

مهر چون روز نور مه بستد — اختران شب همی بدر آیند
یعنی اندر سپیده دم همه شب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در ره هیبت ز نور بالش او — هر چه در یافتند بربایند
چون سنانها زده اند از بن — بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیدهای ماراند — خلق را زان چو مار بنمایند
گر چه مار اچو مار مهره دهند — روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان رفت زانچه پیش آیند — کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان بنده خورند — تا زکانند و عمر فرسایند
هر چه پیراستند بکشایند — دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند — گاه دندان بر آن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند — وز پی آن حنوط می سایند
دورها چرخ را بپیمودند — قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام نیست — زانکه خود کامکار و خود رایند
قطره آب و خاک اند همه — تا چو نو روی گل بنمایند
کز عذرشان خردمندان — بگریزند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند — پس همه ریزه ریزه بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — اینچنین اند و اینچنین بایند
همه فرمانبر یزدانند — تا بدانی که کار فرمایند

چو مردمان

۳۴

وله ایضا

چو مردمان شب دیرینه عزم خواب کنند — همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند — چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشم همه چهره تذرو شود — چو تیره شب همه هم گونهٔ غراب کنند
تنم بتیغ قضا طعمهٔ هژبر نهند — دلم به تیر عنا مستهٔ عقاب کنند
گل مورد گشت چشم من ز سپهر — ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا — بدرد و رنج دل و مغز خون ناب
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید — ستارگان ز برای من اضطراب
بنالم ایرا زین فلک همیکند آهنگ — ز زخم زخمه برابر شیم رباب
ز بس که بر من باران غم زنند مرا — سرشک دیده صدف وار در ناب
گر آنچه هست برین تن نهند بر دریا — بر نج در دهان صدف لعاب
یک آتشم را هر روز صد طرق نهند — یک اندهم را هر شب هزار باب
تن مرا ز بلا آتشی برافروزند — دلم بر آرند از بر برو کباب
ز درد وصل یاران من آن کنم که بجزع — که جان سردها در فرقت شباب
همیگذارم هر شب چنان کسی که ورا — ز بهر روز تب وعده عقاب
گهی چو کشتی هم در میان چشمه خواب — گهی چو تشنه بهنجار زنان نجاب
روان شوند تنگ چکیان دیده من — نه زیر زانوی من خواب را خلاب
چنانکه تا بقه باشند بدان امید که باز — ز صبح خیمهٔ شب انگر طناب کنند
چو من بصورت دیوان شدم چرا چو شدم — چو هر زمانم هم حملهٔ شهاب کنند

باشک چشم چون خانه گور پیچ کنند | چو غنچه پیچ باشد که بر خراب کنند
بدین حصار بدیو آنکی چنان شده ام | گر اختران همه دیوم همی خطاب کنند
اگر بطا زمین مغز شم کنند سزد | چو سایبان من از پرده سحاب
بگردم اندر چندان حوادث آمد جمع | گر از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
گر سوال کنم خلق را که در هر حال | جواب من همه نا کردن جواب
روا بود که زمن دشمنان نباید شنید | حذر ز آتش تر بهر التهاب
شگفت نیست که بر من می شراب خورند | چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبع چون ثقر ناب دیده شدست | که هر زمانش در دیده پر آب کنند
سزای خنجکند اینها که اشتی کردند | مگر که با من اکنون همی عتاب کنند
خطا شمار ندار چند من خطا نکنم | صواب کی بندار چند نا صواب کنند
چگونه روزی دارم نگو نگر که مرا | همی ز آتش سوزنده اقتاب کنند
سپید مویم در سر بدیده اندر | ازان بدو دو سیاهش همی خضاب
چگونه باشد حالم چو همت راحت من | بدانچه او ز خیانرا بدان عذاب
مراد زنگ نماندست از دزنگ بلا | نگشتم ز چه معنی همی شتاب
چو هیچ دعوت من در جهان همی شنوند | امید تا کی دارم که مستجاب کنند
نگار کرد مرا زمانه دفترهاست | چه فضلها بودم که بحق جواب
اگر بدست حسامم چه شد که شیر اینرا | پس از گردش همی نیا کتاب کنند

وله ایضا

هوای دوست مرا در جهان شمر دارد | بهر دیار ز من قصه دگر دارد

افانه

دنهار

ز تاب اشک مرا از جگر گشاده شدست | عجب نباشد اگر گونه جگر دارد
ز بوته دل ز دم همکند چون زر | ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد
ز بار هجران دایم ضعیف قد مرا | دو تا و لرزان چون شاخ بارور دارد
از آنکه همچو جگر دارد آن نگارین دل | دلم ز آتش همچون دل حجر دارد
بسر رماند از آن باغ و بوستان طلبد | نگاه ماند از آن سمت سفر
بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند | که غمزه و لب بر زهر و بر شکر دارد
چو نوشتم آید گر با سخم خویز هر دهد | از آنکه بر لب نوشین او گذر
بتر بنالم هر شب همی و هر روزی | نکوتر ست و مرا هر زمان بتر
عجب که سطر وفا را همی نیابد خواند | هزار نامه خبک و حجار بر دارد
مراد و دیده چو جویست وان جوی تر را | خیال قدش بر سر و غانقر دارد
بچشم اندک گوی خیال او ملکت | گر آب دیده من لشکر و حشر
اگر نه ترسان می باشد از طلیعه سحر | چرا حشر شب تیره بیشتر دارد
تبا نگار ابر سحر دهقان مباش | از آنکه سحر سر شور و پای شر دارد
بگر دیار ابجر تو بر نتیم نیداد | که داد گر چو شهنشاه داد گردار
امیر غازی محمود سیف دولت کو | سخاوت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت او ز اکی درخت شناسیم | که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر
قضا ز دوش همواره پیشتر و کرده | قدر ز درایش همواره راهبر
ز رای اوست نفاذی که در قضا | ز دو هم اوست مضایی که در قدر
خدایگانا آنی که عدل و ملک و سخا | ز رای و طبع و گفت زین و زیب و فر

ترا طبیعت جوادست بر وجود کسی　　که نام جود در آفاق مشتهر دارد
اگرچه بحر ز نعمت ز ابر هست فزون　　کمینه چیز صدفهای پر درر دارد
بسی بلندتر آمد ز بحر رتبت او　　که بحر ندهد وا و بدهد آنچه بر دارد
چوان خمیده گوزن از گوزن گیرد شاخ　　چوان خدنگ ترا از عقاب پر داده
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت　　نکوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
عدوت بر سر خویش از جهالت ایمنی　　ازان دو دست همی بر میان سپر
نه شمع دارد در بزم دشمنت بصر　　نه وقت تاختن او عزم تو خبر
ازانکه آتش تیغ و صریر موکب تو　　دو چشم حاسد دو گوش کور و کر
لب از بزم عدو را که از برای نوا　　قضا گرفته بکف نامه قدر دارد
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند　　شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاه خوانند شاهی آید ازو　　نه هرچه ابر بود بر هوا مطر دارد
ز دست سرو چو بهرست کارگر باشد　　نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر رای سروری بر زد　　نه هر که داشت زره همت و خطر دارد
ز آب همچو دلیران همی زره پوشند　　نه کلک همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا ز زمین بر نسیم راه دهد　　همیشه تا بفلک بر قمر ممر دارد
ز بخت و دولت دل بهره در طرب بادی　　که هر ولی را جود تو در نظر دارد

ولہ ایضا

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند　　فروغ آتش روشن ز دود بنشانند
سپهر گردان چشمها کند باز　　که چشمهای جهان را همه بخسبانند

ازان

ازان سبیکه زر کافتاب گویندش　　زند شعاع کانرا ستارگان خوانند
چنان کمان نبود ز تسخیم سیاه کردد ترا　　همی به تیزی بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغ آب دهند　　گر آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کشند زرد و نم همرنگ برگ زر بخزان　　چو شوشه زر ز من اندر هوا بیفشانند
گر قسم انس بعمها و اندها ن گرچند　　مبارزان چو دل و زندگانی جانند
دمادم دهند و نیابند بر تنم پیدا　　برنگ تافته بر قطرهای باران بند
بدین فروزان دیان تکیه کنم که همی　　بفضل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان برآشفته لشکری گشتند　　چنانکه خواهند از هر سوی همی رانند
کمان بری که مگر طبعهای مختلف اند　　کمان مبر که همه طبعها بجنبانند
ساوران طلیعی نوای هفت کردند　　موثران خراج چهار ارکانند
هلاک دعشن بد و نیک شدت و فرحند　　غم و سرور کم و بیش درد و درمانند
بشکل همجنس از ماهها نه همجنس اند　　بنور همسان از فعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزکار گردونند　　بهر نظر سبب آتش کار پنهانند
همی بلند برآرند و پس فرو فکنند　　همی فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم که تیز تابانند　　چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لکن خوانم　　ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلیدم در دیده هست هیچ شگفت　　که تیر شب ابر چرخ قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم　　که پیکان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهی که اهل عصر همه　　بخوی و طبع ستوران ماده را مانند

نگر برحمت ایشان فریفته نشوی / مگو مگر که همه اندکی و فراوانند
مخواه تا بشی ازیشان اگر همه مهانند / مجوی گوهر ازیشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان / اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زایند و ز جمال بقا / ستارگان بمانند و جاودان مانند
زمانه گفته من حفظ کرد و نزد ثبت / گر اخترانش بر آفتاب بر خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی در یابند / مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سرفراز بشناسند / کسان که شیفته مسعود سعد سلمانند

ولہ ایضا

ز بارنامه دولت بزرگی اکود / بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونه ز جلالت بدهر پیدا شد / ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست / که مملکت از و بار و سایه بیش درود
همی بهانه چگویم صریح خواهم گفت / جهان ملک ملکی در جهان ملک فزود
بدین سعادت از سور خلعتی پوشد / بکامرانی تا روز شادمانی بود
ز بس نشاط که در جان مردمان آویخت / درین دو هفته بشبها یکی آدمی نغنود
بدوستکامی آن دسته بدین آورد / بشادمانی این باده را از آن بود
نشست شاه بسور همیشه سورش باد / برین مراد دل از گشته غز برارد
شه مصاف شکن شیرزاده شیر شکر / که جان کفر بود لاد هندویی تو بود

ولہ ایضا

کهی بمرکب بوینده قعر بحر شکافت
کهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود

بلم

بهر زمی که در آید جواب لشکر او / ز تاب آتش شمشیر او بر آید دود
نمود چون عدو برکشیده خنجر او / بگونه شقیق سرخ بر سپهر کبود
عریض جاهش بپهنای هر دیار گرفت / بلند قدرش بالای هر فلک پیمود
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر / نماند خواهد بومی ز هند کفر آلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی / نیاز کرد جهان را ابد بدرود دل بد
چو بر خزانه بخشود مالها بخشید / نماند کس که بدان کس بباید بخشود
بزرگوارا خدایا تو آن شهی که جهان / جوان نگرد که شاهانه همت فرمود
فلک شناسند اندر راستیت شناخت / ملک ستایند اندر واجبت بستود
بچشم گردون چون کرده تو صورت دید / بگوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود
دل رعیت و چشم و حشم بدولت تو / ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
ز سور فرخ تو روی خرمی بفروخت / ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده ابر لولو ریخت / ببزمگاه تو بوینده باد عنبر سود
بباغ لهو تو رامش چو ارغوان خندید / ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
همیشه تا شود از باغ دشت رنگ آگین / همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
بقات باد که امر و زمانه دولت / ز روزگار بقای تو شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای و یارنگر / خدایگان و خدا از تو راضی و خشنود

ولہ ایضا

لعبتی را که صد هنر باشد / شاید ار بر میان کمر باشد
هست لعبت لطیف اگرچه لطیف / بر عقل از پی خطر باشد

او یکی شاه شد که ملکش را | کعبها لشکر و حشر باشد
قد او شعله‌ایست از دیدار | که در او دود را اثر باشد
سخن را آتشش فروغ بود | مغنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش | با شتر هست و بیشتر باشد
راست بر ره چگونه تیر رود | در لعابش چرا خبر باشد
اگر او را بطبع مادرزاد | دیده و گوش کور و کر باشد
ویده پایان بلیت بود او | از چه معنیش آبجور باشد
گل و آب سیاه تیره همی | محو دریا ز نفع و ضر باشد
گر خود از لشکر آنکه ریم او را | آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود بکار بزرگ | با چنوی نگار گر باشد
مادریش و بنیش گر ز آتش | زانکه ز زهر گر شکر باشد
دشمنان ز او شوند زیر و زبر | وین ازو کمترین هنر باشد
زانکه انوار او که در خاک | زیر بودی کنون زبر باشد
سر او پای و پای او سر شد | وین شگفتی که او گهر باشد
کلک از آن نام کرده‌اند او را | که سرش پای و پای سر باشد
در کف خواجه چون همی ماند | گشت سخن در و چهره زر باشد
بنود پایدار در دگر | چون نشر دبت او که زر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق | خواجه بو طاهر و عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد | وانکه جودش همی ثمر باشد

رای او را همی قضا زاید | کش زنا بود نا خبر باشد
چرخ با قدر او زمین گردد | بحر با طبع او شمر باشد
شاه دیوان بدو مزین کرد | وان شجر را چنین ثمر باشد
از چنان پر هنر پدر نکوست | گر چنین پر هنر پسر باشد
آفرین بر چنان پسر که نجی | زینت مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست | کو چو تو در جهان دگر باشد
تیر عزمت که خست حاسد را | سپر از دیده و جگر باشد
تا ببارد جواهر در کف تو | شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تو نه عجب | گر از و خلق بر حذر باشد
خشم اگر بر براکنی بزمین | آسمان زان ز و خطر باشد
لشکری را که عزمت انگیزد | بر همه تهمت ظفر باشد
جمله الفاظ را که مکتب آید | همه ابیات او غرر باشد
داند ایزد که حرز نیست | که در او همچنین سیر باشد
تا همی چرخ بر ستاره بود | تا همی ابر بر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بود | رای تو همره قدر باشد

وله ایضا

تا جهان باد ملک سلطان باد | بر جهانش بملک فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود | در مرادش درست پیمان باد
دامن همت سرافرازش | دامن چرخ را گریبان باد

همه دعوی طالع میمونش   در معالی بدیع برهان باد

از کفش بر مثالهای نفاذ   عز توقیع و حسن عنوان باد

رای او را بدانچه روی نهد   همه دشوار گیتی آسان باد

عزم او را بدانچه قصد کند   کم و بیش زمانه یکسان باد

کسوت فخر و فرش جاهش را   رنگ انواع نقش الوان

دانه و شاخ باغ مجلس او   دانه در و شاخ مرجان

در طربناک میزبانی بخت   نعمت او عزیز مهمان باد

در زمانی که از خشک سال نیاز   جود او سودمند باران باد

کان خواهنده گنج او کشته است   که فزاینده گنج او کان باد

شیر چرخ ار عدوش را بخورد   کند چنگ و شکسته دندان باد

زیر خاک ار بخ مغز حسود   تا رگ منعم ار چو سندان

دم و خشم مخالف از تف دم   باد ایلول و ابر نیسان

هر که بیغم نخواهدش همه عمر   غمش افزون و عمر نقصان

تیر فرمانش بر نشانه قصد   سخت سوفار و تیز پیکان

پای او در مصاف کوشش خلق   چیره دست و فراخ میدان

هر غلامیش روز جنگ و نبرد   رستم زال و پور دستان باد

نصرت و فتح او دهند نشان   سخت بسیار و بس فراوان

آنکه آهنگ او به نصرت و فتح   در عراقین و در خراسان

ظفر خنجر سلیمانیش   اثر خاتم سلیمان باد

وقت بیکار

وقت بیکار نوش جامه فتح   نوش این حله پوش عریان باد

که ز الماس او چو عقد گهر   نظم دولت همه به سامان باد

کز زبر زبون نبات النعش   جمع دشمن همه پریشان باد

روزبازار قدرت او را   عمر و جان بی‌بها و ارزان باد

معجز آتش و دست سلطانست   که فلک زیر پای سلطان

در کف او بزخم فرعونان   نیزه سرگران چو ثعبان باد

حوض و عون جدای عمر و اجل   بر سر دشمنش خود و خفتان

دست با زخم تیغ بر خم او   که زرافشان و گهرافشان باد

بر زمین هوای دولت او   باد اقبال و ابر احسان باد

باد نو جامه تخت او در زی   جامه دشمنانش خلقان باد

حشمتش را فضای پیدا نیست   رتبتش را علو کیوان باد

عقل او هم عالم عقلست   جان او ذات عالم جان

عمرش از عدل حزم او ثابت   ملکش از چرخ ثابت ارکان

پشت شاهان پیش ایوانش   خم گرفته چو طاق ایوان باد

هرچه در نیاز شدش آن نیست   هرچه در دل بگردد شان آن

مدحتش را هنر از نظمست   هر یکی را هزار دیوان باد

همه سر دفتر مدیح او   شعر مسعود سعد سلمان باد

صد ثناخوان که گفت چنو   بزم او را دو صد ثناخوان

زین مستان بهار دولت او   آفرین بر چنین مستان باد

بوالفرج ای خواجه آزادمرد / هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دیده سختی تن و جان آنچه دید / خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد / نیک بر نجم زدم سنگ سرد
پیر شدم از دم دولت همی / محنت ناگاه بمن باز خورد
آنکه بصد دیده بجیحون درم / از سرم این چرخ بر آورد گرد
بسته یکی شیر مرگوی لجان / دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
گر نکنم تیغ زبان چون کنم / با فلک گردان شبها نبرد
روز و شب اینی بتمار اندرم / هست چرا نم فلک لاجورد
مهره او همی سیه و همی سپید / گردش او زیر یکی تخته نرد
عمر همی بازم و بازم همی / وز من بر دست این گردگرد
ای به بلندی سخن شاعران / هرگز مانند تو نابوده مرد
فرشی گسترد مت از دوستی / باز که فرمودمت کاندر نورد
بر وی توام از همه چیز آرزوست / خسته همی جوید درمان درد

ولہ ایضا

ای خاصه شاه شرق فریاد / چرخم بکشد همی ز بیداد
تا بسته دری ز محنت من / صد در ز بلا و رنج بگشاد
بی محنت عیبتم زمانی / مادر ز برای محنتم زاد
زین رنج که هست بر تن من / بگدازد سنگ و سخت پولاد
صد ساله بلا و رنج و محنت / من پیش کشیده ام درین یاد

شاگردی

شاگردی روزگار کردم / از بهر چه انگشتم استاد
دانی که نکرده ام گناهی / انکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز تو بود / بر کند و بخضرتم فرستاد
نان پاره خود همی بحستم / از شاه ظهیر دولت و داد
اینت بجز عدو نیامیخت / وین تهمت بجز حسد ننهاد
نابرده بلفظ نام شیرین / در کوه فتاده بر چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر / کز پای تن من اندر افتاد
جور است ز روزگار بر من / ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف / وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه / نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامکار دولت / دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش / زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده / زین جنس کرم کنی تو آزاد
تا پیش صفر بود محرم / تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی / وانکس که بتو نشاد شاباد
این رنج که هست بر زبانت / بر دیده و جان حاسدت باد

ولہ ایضا

شاها بنای ملک تبو استوار باد / در دست جاه تو ز تعالی استطاله باد

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکبت
با طالع تو کوکب مسعود یار باد

بر اوج پادشاهی و در برج خسروی
رای تو مهر تابش گردون مدار باد

دولت بکار خانهٔ تو در صلاح ملک
پیوسته کار خنجر نصرت نگار باد

محکم نظام دولت و تا بت قوائم داد
زان زورمند بازوی خنجر گذار باد

بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی عیار باد

شاخی که از درخت هوای تو بردمد
از رامش و نشاط برو برگ و بار باد

در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
پیوسته چرخ قوت و دوریا یسار

تاریخ روزهای تو در حل و عقد ملک
از حکمهای دور سپهر اختیار باد

تا جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب
از وعده و وعید تو پر نور و نار باد

از گردش زمانه همه خط و قسم تو
تابنده روز باد و شکفته بهار باد

مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت
آن سر شکافته شکرهٔ جان شکار

از آتش حسام تو بدخواه ملک را
در چشم و جان همیشه دخان و شرار

هر دل که جز هوای تو خواهد بروزگار
از درد خسته باد و ز اندوه فکار باد

از خط عون یزدان سر دو کرم دهر
بر شخص عالی تو شعار و دثار باد

مقصود جان تست جهان را بجان تو
زاینده همیشه در کنف زینهار

تو رحمت خدایی هر ساعت از خدای
بر طبع و جان نفس تو رحمت نثار

عزمت درین جهاد که در برگرفته‌ای
بر هر جهت که در دل تو کامگار باد

با دستیاب کوه درنگ تو زیر ران
هامون نورد باره چو چون گذار باد

هر سر که کافری که بسیاه اندر وی
از خون بت پرستان پر جویبار باد

در هر زمین

در هر زمین که راه نوردی هوای آن
از سم تازیان تو مشکین غبار باد

هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول
با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود
بسته ره هزیمت او کوهسار باد

یاری و نصرت تو پس از نصرت خدای
زین سرکشان بچنگ غزان و تتار باد

بر هر یکی ز زیر کلاه چهار پر
روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد

توحید ز برداری و در صف کارزار
اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد

در عرصهٔ مصاف تو شیران رزم را
سرکوفته بضربت آن کاوسار باد

در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد

در ملک چین و روم ملک بادی و ترا
با مغز جان دشمن تو کارزار

گاه از برای مهر اعادی بجنگ تو
آن آبدار ترک و رتابدار باد

گاه از برای رزق موالی بدست تو
آن مشکبار لعبت زر و دینار باد

شاها ببزم گاه طرب چشم و گوش تو
زین لحن رودساز و رخ میگسار

عمر ترا که معجزهٔ دین ملک ازوست
بر دفتر حساب تو صد کان شمار باد

در صدر تو که بخشش تو بیمحن که هست
مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار

در هیچ کار چون خرد آموزگار نیست
اندیشهٔ ترا خرد آموزگار باد

هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان
ملک همه ملوک ترا یادگار باد

تو جاودانه بادی بر تخت مملکت
بزم تو خلد و قصر تو دار القرار

مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
جاری زبان خطیب و هنرده سوار باد

در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان
واندر نبرد حمله بر و جان سپار باد

تا هست کوه و چرخ جهانگیر جاه تو | چون چرخ بر فراز و چو کوه استوار
شادی روزگار همه روزگار تست | تا هست روزگار همین روزگار باد

ولہ ایضا

ای خواجه دل تو شادمان باد | جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری | بر تو به خوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی | با تو همه ساله در مکان باد
اقبال و جمال و دولت و عز | بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیایی | جبار ترا نگاهبان باد
وین شغل و عمل که اندر و یی | چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت | فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت | ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی باد | بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند زدین تا زیانی | عمر تو چو عمر جاودان باد

دولت نسخه ولہ

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار | که بوی نصرت و فتح آمد از نسیم بهار
گرفته جام طرب با هزار عیش و نشاط | نموده دست فرح روی چون هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن | بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا | علاء دولت مسعود شاه دین‌یار
مویدی که زمین را برای کرد آباد | مظفری که جهان را به تیغ داد قرار

یمن و بسیار نسخه

علاء نسخه

سعد نسخه

نوی

ببوی مهرش آید همی ز آتش گل | بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دیبا | بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو | گذشت رایتش از اوج گنبد دوار
بعون اسلام افراخته هزار علم | بگرد هر علم آشفته لشکر جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد | گشاده چتر همیونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان | مجاهدان همه بر کوهها کشیده مهار
ز حربها صفت روزها نجوم اکین | ز نعلها شبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او کلاب شکر | زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
برفت یکبارگی و جابک آموخت باد را رفتن | برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه | سر شک تیغش سیلی گشاد از هر غار
مبارزانش چو شیران بدست بسته بجو | بجمله هر یک چون اژدهای مردم خوار
بتاختند بهر گوشه چو پویان باد | بتاختند بهر جانبی چو سوزان نار
فکنده تا حج در مغز کفر تا داسته | نشانده پیلک در چشم شرک تا سوفار
فلک بجنبد از هول و سهم کبر اکبر | زمین بلرزد از بیم و ترس دار ادار
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین | کشیده صفها همچون زبانهای شرار
چو ابر و باد ز عرض جهاد و غزو بتاخت | ز هر سوی سپه ترک و لشکر جرار
ز باد تیغ چو دریا بخواست آتش رزم | ز بوم هند بر آمد چو دود گرد دمار
سپه بلشکر برهان پور ملعون زد | که بود ملهی مخذول را اسپهسالار
چو بندیان دگر با نهنگ در گردن | بداشت او را در بارگاه حاجب بار

عز و نسخه

بهند شاه قنوج بود دار الملک · که کافری همه بر قطب او گرفت قرار
حدیث و قصهٔ آن هیچ نیست پوشیده · که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار
خزانها را در هند باز گشته بدو · چو باز گشته همه رودها بدریا بار
سپاه و نعمت و پیل و سلیح و ملهی را · که بود والی آن عالمی دگر بیدار
شهی بهند تسلط گرفته بود بزور · که بود کعبهٔ اشرار و قبلهٔ کفار
ستیزه طبعی عفریت فعل جادو کیش · پلید خوی ابلیس اصل و دیو نبار
شهاب سطوت دریا شکوه بادنهیب · زمانه بسطت گردون توان کوه یسار
به پیل غره و از کس نیافته مالش · ز مال مست و ز تنبیه نا شده بیدار
پناه کرده و نابوده هیچ وقت او را · ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
بقلعه که از و باد کم رود بیرون · به پیشه اگر در دیو کم کند هنجار
ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت · فرار کرد نیارست جست راه قرار
بجست بهش از بیم جان چنان پنداشت · که هست افعی بجانش بر میان زنار
نه باز دید همی بند و تیخ زر ز ف دره · نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
نکرد دیگر خواب و نخورد دیگر آب · ندید یک پی راه و نیافت یکتن یار
بگوششش آمد آواز رعد و نفخهٔ صور · بچشمش آمد شکل درخت صورت مار
نیافت دست و نشانیت بود نش ناکام · نداشت پای و نبایست رفتنش ناچار
بهند شاه برد قلعه کرد جهان · گره نبود شش پیش و پس یمین و یسار
شتافت خواب بخدمت ز مهر غزو برف · دو دست کرد بغل بند و اژدها کردار
ولیک لیتش صورت که گیز مانند · بجانش خنجر زنهار خوار تو زنهار

بهند شاه بر قلعه شد و کرد جان

عزیز

عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرید · تو این تجارت نیکو تجارتی انگار
بعاطفی چو دگر عاملانت شد راضی · بهندکی چو دگر بندکانت کرد اقرار
زهی بجاه تو دولت بشیخ بسته کمر · خهی برای تو ملت ز فخر کرده شعار
ز دستبردی در بوم هند بنمودی · که گشت عمدهٔ امثال و مایهٔ اشعار
ز معجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد · قیاس گیر ز دانش باندک از بسیار
چو گشت روی سواران به رنگ دیده شیر · چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
فرود دید یکایک بصید گاه بلا · بساط خاک ز پرویز ردای روزگار
سران ز تعب گشت چون سر مفلوج · دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
ز بالا کوششش بالا گرفت خاک نبرد · بآب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف در جا بر کمر دم گرز غرد · قضا بدو فرو ماند قطع راه گذار
ز حلق جنگ بجای نفس بجست آتش · ز نایک مرگ بجای قطره بر آمد خار
عدم ز حرص همی جست با وجود قران · اجل بطبع همیکرد با امل دیدار
ز جوشش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج · ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار
چو ابر و برق ز هر جانب مصاف بخواست · ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی · بران بگاو در اما موی برد کوه گذار
بزیر زخم تو پیران عقاب عمر شکر · به پیش رخش تو بازان نهنگ جان او بار
نبوده طعن ترا عایل آتشین باره · نکشته ضرب ترا عاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید ردی تبافت · سپید گشتنش چشم و سیه شدش رخسار
چو دید دید سواری نهاده جان بر کف · چه گفت گفت بیا دست چرخ با تو سوار

ز چشم و درع ... [illegible]

عاجز نسخه

ز صحن صحرا که بهار هدیه آمد … زبس که گشت بدنهای کشتگان انبار
ز بحر چرخ بدیدار گشت عالم روح … زبس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی … بسعی دولت و توفیق ایزد دادار
تمام شد بسم مرکبان آهوسم … زمین هند ز بهر نهال دین شد بار
حسام برق تف ابر پیکر تو چو خون … ز چپ و راست فرو راند همواره چو بهار
بهار هند ز باران تیغ تو بشکفت … ز استخوان همه بستان شد و ز خون گلزار
بمرز ها در دلهای کافران همه تخم … بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف … کشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه … ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ … چو فتح دادش و بوی ظفر گرفت کنار
ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین … ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست … مدار گنبد گردون و کوکب سیار
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل … برآمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار های راز تو بود … بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر … چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گفتست … چنین نماید شمشیر خسروان آثار
ز بخت بادی ای اصل بخت کام روا … ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار
چو حق خنجر با دشمنان گذارده شد … تو حق ساغر با دوستان خود بگذار
چو سرو بازان بال و چو مهر تابان گرد … چو چرخ دولت بخش و چو ابر نعمت بار

ز شاخ

ز شاخ دولت پیوسته باش نصرت چین … بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
نشاط جوی ز انصاف و راستی شب و روز … بنام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار
چو روزگار ترا بنده ایست فرمانبر … اگر مهی فتد بروزگار بسپار
تو بوده خواهی تا حشر پادشاه جهان … که مالک الارضی و وارث الاعمار

وله ایضا

پادشاه بزرگ دین گستر … شهریار کریم حق پرور
خسرو کامکار مسعود است … کش جهان بنده ایست فرمانبر
شاه شاهان علای دولت و دین … آن فلک منظر ملک مخبر
تاجداری که رفعت نامش … بر فلک برد پایه منبر
کامکاری که بسطت دستش … بر زمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بهر هفت اقلیم … خیل بخشش ز چرخ هفت اختر
الحبس صح
راعی امن او شرق و غرب … راعی جود او بحر و بر
تا رگ رتبت بلندش را … زیبد اکلیل آسمان افسر
در صف کین او ز چپ و ز راست … کند باشد درخش اخضر
در تن کان ز حرص فر او … همچو لاله است چهره گوهر
در دل کان ز بیم بخشش او … چو زریرست نارگونه زر
چون برانگیخت عزم نازند او … زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر
عدل او بانگ زد چنان بر ظلم … که ز گوگرد بازجست آذر
چون فرو داشت عزم ثابت او … برنداردش تعلق صرصر

براو بار لطف چندان کرد — که برآدر شکوفه گشت شجر
داد بر امید و ارانرا — ساقی جود داد شراب بسر
حمله کرد سطوتش چونانک — فتنه را شد مصاف زیر و زبر
در سر و در شکم ز سوز و بلا — آب خون شد ز هول مغز و جگر
ای جهان از جمال تو پیدا — وی فلک در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل — مفخرت را مکارم تو سمر
بر لب نیکخواه نعمت تو — آب حیوان شود می و ساغر
از پی سازهای تاج ترا — قطره در میشود به بحر اندر
وز پی رودهای بزم ترا — سر بگردون همی کشد عرعر
در کف بدسگال دولت تو — بوی نفط سیه دهد عنبر
بودنی گوی بهیچ مهم — لفظ تدبیر تو نبوده بکر
گر نباشد بطبع همت تو — خنک بگذارد ار عرض جوهر
ور بگردد ز حال فکرت تو — چرخ بگذارد از فلک چنبر
جزم فرمای و بهیچ شال — شرط فرمان تو نباشد اگر
چون تف کارزار سر بر کرد — قرص خورشید شد چو خاکستر
همه شادیها نهاد گرد — شد شکفته بهار دولت و فر
چهرهٔ خاک زاد گونهٔ پوست — دیده را خار زاد نور بصر
تیغ چون مورد گشته چون لاله — روی چون لاله شد چو نیلوفر
تیره دیدند رنگهای امید — تیز دیدند چنگهای خطر

تیر

تیرها کرد چشم گیتی کور — کوسها کرده گوش گردون کر
سینه چون تفته کوره در جوشن — مغز چون کفته غنچه در مغفر
بر بساط بسیط خوف و رجا — بر کشیده قضا حشر بحشر
در طریق مضیق عمر و فنا — بر فگنده بلا نفر بنفر
اجل جان شکار عمر شکر — خار پشتی شده ز تیر و تبر
آن زمان لا اله الا الله — وهم باریست بر تو کرد گذر
موی بشکافتی بطعن و بضرب — کوه بر داشتی بکر و بفر
بازوی عون تو گرفته قضا — خنجر فتح تو کشیده قدر
وان همه صاعقه یک ذره — در دل یأس تو نکرده اثر
پر خوی و خون شده برای گفت — بارهٔ نصرت و سنان ظفر
ملک جویان بهم کام داد — دهر گیران کرد نام آور
همه از هول گرز مسعودی — بر سر افکنده چون زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ گور — دیگری خسته از کرانهٔ شر
این رها کرده همچو ماران پوست — وان بر آورده همچو موران پر
باز گشتی بقطب شاهی شاد — عون یزدان و سعی چرخ نگر
تارک تاج را بعد امین — پایهٔ تخت را بعد زبر
در ببارشید بخت نیک چو ابر — زر برآگند تخم سعد چو خور
هر سوی نشان ظفر بهر ساعت — برساند جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد مل — زود از آن مرده در جهان شکر

داشت روز نشستن تو ملک / فضل آن شب که داشت پیغمبر
بهر آتشکده که در گیتیست / راست چون یخ فسرده گشت جگر
شد سیه روی صورت مانی / شد نگون فرق لعبت آزر
شاد باش ای ملوک را مخدوم / دیر زی ای ملوک را داور
چه عجب گر ز فر دولت تو / جان پذیرد کنون نبات حجر
حرکت گیرد و بصر یابد / پیکر سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که روز خواهد دید / باختر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا / بنده را سپرده هر کشور
تو در آن هفت چون مه و خورشید / کرده و ساخته مسیر و ممر
گشت احوال تو فلک پیمای / کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی تو خواهی کرد / از چنین ملک خسروا برخور
ملکا حال خویش خواهم گفت / نیک دانم که آیدت باور
در جهان هیچ گوش نشنیدست / آنچه دیدست چشم من ز عبر
الله ارحم
سالها بوده ام چنانکه بود / بچهٔ شیرخواره بی مادر
گه بزاری نشسته ام گریان / جامهای ز صبح مظلم تر
گه بسختی نشسته ام نالان / بندهای گرانتر از لنگر
خاطرم از عناکهی آن دید / که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که می بودم / ز آتش و خاک بالش و بستر
غرقهٔ رنج در دی اخت خشک / بستهٔ گور و چشم اندهتر

بر سر کوههای

بر سر کوههای بی فریاد / شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل / ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نماند ار رضی / بر شب من فکنده نور قمر
التفات عنایتش بر داشت / بار رنج از تن من مضطر
اصطناع رعایتش دریافت / روزگار مرا بحبس نظر
داد نان پاره که هست کفاف / مر مرا با عشیرتی بی مر
سوی مولد کشید هوش مرا / پویهٔ دختر و هوای پسر
چون بهندوستان شدم ساکن / بر ضیاع و عقار پیر پدر
بنده بونصر تو گماشت مرا / بعمل همچو نایبان دگر
نیستم عالی چنانکه مرا / سازی و آلتی بود در خور
مردکی چند هست بس تیره / اسبکی چند هست بس لاغر
گاه طبلی زنم بزیر گلیم / گاه تیغی کشم بزیر چادر
گه جهم همچو ریگ بر کهسار / گه خزم همچو مار بر کردر
اینهمه هست شغلهای عمل / سخت با نظم و رونقست اندر
همت عالی علای تو / در جهان خود همیکشد لشکر
کبک و شاهین همی پرد بهمال / شیر و آهو همی رود همبر
سرکشان را کجاست زهره آنک / پای عصیان برون نهند از در
گردنان را کجاست آن یارا / که برآرند بر خلاف تو سر
گر ز مدح تو مال و جاه مرا / مستزادی بود عجب مشمر

ور مهینی شوم ز خدمت تو | راست باشد ز مقتضای هنر
من شنیدم که میر ماضی را | مطربی بود و الی بوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد | نوش کرده ز مدح یک دفتر
تا رساند بنظم هر جشنی | مادحت قهرمان جالبذر
سازد از طبع در جهاز ثنا | قیمتی تر ز در جها درر
لیکن از بسکه دید شعبدها | کام ننهد همی مگر بحذر
ترسد از عاقبت که داشتست | عادت و عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود | دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون بنگرد در اندیشد | نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو | آفریدست خالق الاکبر
تا هیولی است اصل هر عنصر | تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملک تو باد ثابت فرع | فرع اصل تو باد نافع تر
امرهای زمانه وصف ترا | مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت ترا | ماه ساقی و زهره خنیاگر

وله ایضا

چرا بیشم ازار خسته جگر | چو گشتم توانگر بدین شاخ زر
که چون برگ رفتمش باری همی | زمنقار پر تا در و گهر
تن بیقرارش ز اندیشه خشک | زبان فصیحش ز گفتار تر
چو گربست چون یافت معنی او لفظ | چو کورست چون دید راه و گذر

چو اولی عجب خلق دید و شنید | جهان بین تو بود از سخن یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او | موافق شده با قضا و قدر
تو گفتی که عیسی بن مریمست | که از کودکی شد بگفتن سمر
چو بردا آتش شدش آب و ز گل | یکی مادری دید لبس بی پدر
همه لفظ او امر و نهی و هنوز | خورد شیر و خسپد بگهواره در
چو صورت کند مرغ گل تیره را | رود گرد گیتی چو مرغ بپر
همیشه همه وحی و خاطر برو | ز وعد و وعید و ز نفع و ضرر
همه معنی مرده زنده شد بست | عجب قدرت کامکاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی | چلیپا نماید بانگشت بر
چو عیسی کشیدنش دارند قصد | که هر ساعت او را ابر بند سر
دلیکن چو بر دار آنک رسید | فزون گرددش قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان نیز کی سود | که ره نیست جان را از آن بیشتر
چو دین مسیحیت کردار او | چرا ما نوی ماند از وی اثر
که هر مملکتش را ازین یادگار | پس از عقیقش نیست الا صور
ازین بسته دوری بند تو مسعود | گشادنش را ز رنج خیره مبر

قصیده

جهانرا چرخ زرین بسته از روی منور زیور | از آن بشد چشمهٔ خورشید همچون بوتهٔ زرگر
فرا بر داد و پیدا زری فلک ملک عاریها را | گر اندر باغ زرین تخت شد از گوهری افسر
همان مینا بنهاد اطراف گل شد گهر با صورت | همان نقاش پرده ساز دیبا مرد شد پیکر

زمین باغ فروردین که از گل بود خوش چهره
نمابد مهر و مهر ماه گشت از میوه پر شکر

ز صحرا چهره بنماید همی از شمع گون حله
نه گردون روی بگشاید همی از ناگهان چادر

بطبع جستن برش بحرص دیدن نرگس
کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر

ز بلبل و ز راغ بشتابند همی کوتی سرپها
چو بخت و دولت خواجه سر برده خرم و عرعر

نگه کن در ترنجستان باد آورد تا بینی
هزاران لعبت زرین همه اندر زمردین معجر

نسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
نگون او گخته از شاخ تن لرزان و روی اصفر

ز عکس رنگ او گشته ملون آب چون دیبا
ز ثقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر

تو ما کنج باد آورد بگشادت بادلبرا
که در افشاندش سیمه و زر گسترانش سیم

تو گویی خواجه بخشنی کرد و رحمت کرد خواهنده
ز بس دینار کو بپاشید و زر شد همه کشور

عمید مملکت بونصر اهل نصرت و بینا
که گر نصرت شود افسر شود نامش در او گوهر

همی بخشیده ایزد تعالی نام او ما را شد
بانجز دگر بود بخشیده ایزد از او بهتر

بهار دولت او را شکفت از بسی گل
سرای خدمت او را کشاده است در بزرگی در

جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
بهشت شادمانی را ز جود او کوثر

بود مینا دعر مسیر از چرخ همچون کوشش
نبرد کشتی عزمش از کوه گران لنگر

چو در مشتی در ندا آید به تیغش جان بپاسخ
چو عزمش رهبر آمد ز دستش کان پر گوهر

ز وصف و نعت او خیره مدیح شکر او عاجز
روانهای خرد پیچ و بیانهای گستر

عمل بی نام او باطل اهل بی بزم او واله
سخنها بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر

فزود از جاه بر آز فرح از طبع او داد ازل
عمل را غرامل باره سخنها را دل سخن را افسر

زهی چون بخت تو برتو شده به همتی پیدا
جهی چون پر از مهر تو شده در سپهر دلی مضمر

ندارد

ندارد کوه بابل را همی حلم تو یکذره
نخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرعر

ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون
ز بیم جشنت زحمت بلرزد خاره در کردر

زبان داده شکوه تو سیادت را اننک بد
ضمان کرده نفاذ تو سیاست را اینغع و ضرر

ثنا را اصل تو عمده ذکا را عقل تو مرکز
ادب را طبع تو منزل خرد را رای تو داور

شرف را اصل تو قیم هنر عقل تو را ناقد
وفا را طبع تو را صیقل ذکا را رای تو را رهبر

همی بیا فروزد مهر تو غرض بگشاید از عنصر
همی بانهی کین تو عرض بگریزد از جوهر

خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت
مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر

همه سعدست بی نحس و همه نورست بی ظلمت
همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر

جهانی زاده از طبعت باید باد بر د خوش
درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر

چو از خون در بر گردان ببندد دعبه جوشن
چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر

در آن تنگی که چون دوزخ یلان را زخم را گردد
ز گرما روی چون انگشت در تف دیده چون اخگر

هوای مظلم تیره مثالی گردد از دوزخ
زمین هایل تفته مثالی گیرد از محشر

ز کاری قوت حمت بلرزد قامت نیزه
ز تاری ظلمت زحمت نماید صفحه خنجر

بسبها زافرینش بار گیر ابدال گردد
شود ابرش بگرد اشهب شود ادهم ز خون اصفر

شخص از زخم مجروح جان بدرود زین گون
ز خون بر روی خنجرها کند لاله ز نیلوفر

نریبد چون بجام ورود بگشاید نشاط تو
بخون خورشید می نمای ... خنجرها خنجر اکر

بر سرا کوفته پاره دلی را سوخته ز زمین
سری انگنده خس بالین تنی را خاک و خون بستر

اجل و امن گخن ان اید گریبان امل در کف
قضا نعره زنان خیزد معافیر بلا در بر

ز بیم مرگ حرص نام کوشان دل و دیده
گریزان این چو موش کور بازان آن چو مار گر

ترا پیند در کوهی شده در حمله چون بادی
چو برقی مغفر آتش بور عد می‌حلق بر تندر

هیولی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم
عقاب تیزکوه آهنگ هامون کوب بهنا بر

هزاران دایره بینی که بر سطحی پدید آرد
کمان در دو چون پرگار و گاه بوره چون مسطر

بدستت گوهری لرزان فلک جرم نجوم آگین
مرکب نقره در الماس معجون آب در آذر

زهان دودی برانگیزی عنان بولاد چون آتش
زگرد ابری برانگیزی بر آن باشد بر چون صرصر

درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
شرار آن فرو گیرد همه روی زمین یکسر

گهی این گهر با ماند چو یاقوتی ترا در کف
گهت آن برگره پیچد چو ثعبانی نگیک اندر

نهنگ هیبت چون باد هر سو در کشیده دم
همای نصرتت چون ابر هر سو بر گشاده پر

چه بازو و چه دستست این که گیرد کندی دستی
ازین دندان پیل مست وزان چنگال شیر نر

معاذالله این فرزانگی ملکه شخص تو
زنعت فهمها بیرون ز حد وهمها برتر

ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از زینت
سر اعمال هندستان رساندی بگردون بر

بدان بیچاره همچون جان بشد دستار اندیشه
نخوانده هیچ علمی او تمامی علمها از بر

قوی آن تیغ دستت زد ازان فارغ دل گریان
شکوه آن آیت نوی فلک وان توبه کر لاغر

تنش چون استخوان گشته دلش همچون شکم خالی
زبان چون دست تیره مانده سر چون پای کام آور

تبو خادم مخلد گشته خورشید از برای آن
نباشد بر جهان نوری که افزون آید از خاور

نبرد افروختن بیچد بصحبت ساز نگیدی
که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت
بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

ازان معشوق چون آیینه زان معشوق چون سروا
وزان چون شخص گل عارض وزان پای ما پیکر

تهی گرفتن بزلف و رخ کشیده و برده هوش از دل
نژاد چون لعبتی الکش نژاد چون صورتی دلبر

بخندد تنه تش روی او میان است شاخ گل
زحشمت پیش زلف او سر افکندست و سیمین بر

بجوی و عادت آبا بجمع ایران زرده
بر سیم و سیرت میران بخشش مهتران منحور

بدان از اعم همی مالد ملفوظ رشد دی کن
بدی را جان همی کاهد بجان جام جهان ور

بیر بهر نشاط اندر بخواه از جان و دل عشرت
بزن بهر دماغ آتش بعود دی در دل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو
که چون من نیست مدحت گوی چون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر از زیرا شاه احرار ای
هر آزاده ترا بنده است و هر چه آزاده چاکر

نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
بهاری کز بهار او زمین چون آسمان انور

همه سر صورت و صفت همه تن زینت مدحت
برین از نور دل کسوت بر آن از نطق جان زیور

بادج گوهر شهوار و از زر لولو لالا
بفر افسر فغفور و قدر یاره قیصر

نعش دیبهٔ رومی و بوی عنبر سارا
بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی و تندی میکند عجزی
نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر

سرای دل تنه دل بمحنت میشود ویران
امیر تن دولت تن زانده میکشد لشکر

زگیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده
میان مادر و فرزند ماند طبع من مضطر

بکمر بند چشم نظم او بنالد حلق شعر او
ازین بی منفعت فرزند وان نامهربان مادر

بگیر این مایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت
ز آب و آتش خاطر کلاش ماند و خاکستر

گهی وسواس بیماری نقش بر زند مهتیبن
گهی بیمار بنداری که خشمش در زحلد نشتر

بضعف ضمیر آتش من بحکم خیز آتش قد
بلون شنبلیدش رخ بنگ ناسمینش بر

لبان نبسته بادید چون طوطی گشاده لب
سپید از جامه تو روی سیاه از مدح تو دفتر

چو سیم و زر نهان از نقش از سیکانه در خانه
چو سنگ و گل بگرد اندش اندر خانه تا زیر

هوای شب لباس او ز مهر تو ساخته انجم / دهان زهر طبع او ز شکرت یافته شکر
سپهرش عشوه‌ها دادست و او را افتاده خوش خوش / زمانه‌ش وعده کردست و او را آمده باور
همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد / ز ریگ و سنگ و دشت و که ز آب و خاک و بحر و بر
اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را ز جنبش‌ها / مدد خواهد به بیش و کم چهار ارکان ز هفت اختر
نروید شاخ بی بر و نخیزد ابر بی دریا / نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان / بپای فخر هر اوجی که آن بهتر بود بسپر
ز گریه چشم چشم تو بدیوان گریه خامه / ز ناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت / مجدد فخر و آب بخت و عز و نام و کر و فر

وله ایضا

ای یلا هامون نوردا ای گرشن همچون گذار / از تو همچون گشته هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو در گرم خیزی آتشین راند سپاه / حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
ساده کرده باره تو خاره را از سنگلاخ / کشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی در عمل / پیش یکساعت ندیدند از برای کارزار
درعهای ال مضیق و خودها رخ غلاف / تیغها جنس نیام و مرکبان بند حدار
زانک [illegible] شخص زان بر بر چرخ دور / زان همی [illegible] وزان عقاب باد سار
کوه را مغز کفیده چرخ را روی سیه / ابر را پی شکسته باد را پای فکار
کرده بر وی دو فرامش عشرت [illegible] تمام / نه هوای رودساز و نه نشاط میگسار
رودها کوهی بروز دیده تا پای شب / روزهای روشن گیتی شبهای تار
داستان رزمهای تو همی باطل کند / در زمانه داستان رستم و اسفندیار

ال

یکشب از دمکان بنالند گشتی لشکری / چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
در هوا انگیخت ابر از تاب تیغ تو چو موم / بر زمین بشکافت کوه از نعل خنگ تو چو تار
کوهها در هم شکستند ابرها بر هم زدند / تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
پویه کردند از زه باریک بر شمشیر تیز / غوطه خوردند از شب تاریک بر دریای قار
بندیج ابرها بر روی ز گرد اندر سر هر [illegible] هیچ / رودها را اندی ز خون اندر بن هر رهگذار
کوفتی بر خطه تا کوفته هر گرزندان / بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
چون علمهای گشاده بندهای ترکل / با سنانهای کشیده شاخهای تیز خار
لشکر یاجوج زحمت ساخته بر کوهها / راست چون سکندر حصنهای استوار
تخمهاشان برده از صنف نهار ناردون / مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
آب خورده با هزبران از بر هر آبگیر / خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
صیدها که جویا تکبیر یک [illegible] دی غمان / خواسته از هر سو خروش گیر گیر و دار دار
شد حقیقتشان که اکنون بیکس زان گروه / یکزمان نهار ندهد خنجر نهار خوار
برف از کوهها کردند یکلحظه در تنگ / در مضیق غارها ماندند یکساعت بیار
چاشتگه ناگشته و ناپسته زان بیغت ماند / کمتری بیکار جوی و یک تنی زنهار دار
تو در آن بقعه پراکنده بیک نعره سپاه / تو از آن تربت برآوردی بیکلحظه دمار
مغزهاشان را انباری دادی از برنده تیغ / خانهاشان را انباطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید / چون ظفر کرد از میر یاد بایان از شمار
از برای آنکه در پیکار کرد دی هوا / بر ستاره آسمانی کردی از دود شرار
چون بهمن زاری کند زین [illegible] / دشتهای آکه از خون کرده چون لاله زار

ره نوشتی فتح و نصرت باز مانده پیش رو   ما بگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
آمد از دمکان سکیبایی که یکجا آمدند   از سوار و از پیاده فتنه جویی ده هزار
تو بشانکه برگرفتی راه و اندر کرد تو   بسته جا بنهاد بر میانها زندکانی استوار
طبع از اندیشه بکوشش و جان از آشتن برنج   تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از سپاه و راه بگذشتی بیک منزل چو باد   مانده تر بنکهای مرکبان راهوار
رفته و خسته ز هول و سهم تیغ تیر تو   در ره صحرا پلنگ و شیر در سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر   خنگ حسبی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناکه آمد بانگ کوس پیل تک بر دابر دبرد   راست گویی بود نالان بر تن او زار زار
تو ز عین ننگ و حرص جنگ شوریدی خیال   شیر نر شوره ز بیم آهو اندر مرغزار
در میان کرد بانگ کوس نصرانی بخواب   نعره تش لبیکها کرد از جوانب هر چهار
چون بدید آمد مصاف دشمن و جانجوی   تو رها انگیختی بعزه تنان با سی سوار
زیر ران آن باد پای رعد بانگ برق جه   در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار
بر لب دریای کینه آمد باریده خواست   رزم را از خنجر ابر از خون بحر غوک از جان بخار
کرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان   جوی خون آغشته زدین کرد چون سوده نگار
تیر جان انداخت از هیبت باره و تیغ   نرگس اندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دشمن و برد لان اندر نبرد   از دو جانب بیجو دست و هر و ماند اندر قار
خواسته در کوشش از رمح کران زخم خدنگ   ساخته در حمله با تیغ تنگ تیر ز تار
عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب   ابر و کرد آمیخته با یکدیگر چون پود و تار
تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری   تیر بران عمرهای کردنان را خواستار

آتش خنجر پس پشت آب داده پیش رو   تو چه کردی مرگ دادی بهکس را زینهار
تیغ هندی چون خونهای دلیران اندر خوی   نیزه خطی ز سرهای سران آورده بار
کشته پران ز کف او نیزه زو شن تیر   در هوا داده تیر و رایات دره نیزه دار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود   پنج فرسنگ در کشیده طول و عرض رهگذار
یکسوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد   اینت سعی بخت و عون چرخ و فضل کردگار
تو سبک زان پی کنیت ان هم گرگ آن   دعوی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
سایه را کان بنصرت تو نظر دید از آسمان   سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی چون مرگ تیغ اندر سر افکندش گریز   دوستی عمر شیرین بر لبش خوش کرد عار
نه میگذشتش از ادبار خود سازد نبرد   نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
چون مخیر شد میان جستن و آویختن   کرد آب داده آبر آتش تیغ اختیار
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن تیز   در هزیمت خویشتن برزد باب اضطرار
آب داده گردنش بگرفت چندانش که آب   تا سبک مالک ز والش ابد و زنج داد بار
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود   هر شب این بیمار همی خواب دیدی چندبار
من چنین دانم که او این کار از زی بشمرد   آنکه بربایند او را از عذاب انتظار
زین لب آب داده را چون خاتمتی بنیسان بگرد   از سپاه خود دشمن وز بندگان خوشش دار
تیر همه میدان رزم و موسم پیکار تو   آمد آورد فتح سایه ایشت نثار
این مستان کر چنین ده فتح خواهی آشکار کرده کر   من بهر ده ضامنم لشکر سوی حالندار
در نهان عصیان همی ورزند را بان سلیم   در چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
کمترین بنده ت منم ذا الکترین علامت مرانست   تو پرینت علت مرا بر دیده ایشان کمار

پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو / نیت کردم ز رسوم بت پرستی این دیار
تا در قلعه لمن گشته بپوشانم زمین / تا لب آوده من از برده تر آرم قطار
وین هنر شمری بدیع از من که قابل طبع من / هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان از کفایت برده دست / دست برده شد جهان را صورت بی اعتبار
شاد باش ای دیری کامرور به بزم و رزم را / آفتاب با فروغی آسمان پایدار
رستم ناورد کردی حیدر پیکار بل / از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار
ملک دین را فتحی کردی که از هندوستان / آن حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
تا بخوبی در دولت آمد رومی پیش ترا / نام خوبی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
شغل را چون تو کمربندی نباید پادشا / ماه را چون تو خداوندی نباید روزگار
بخت تو فیروز باشد بر همه نهمت که او / لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا بر انزدیک او در کار کرد این عاقبت / گوهر اقبال تو هرگز نکرد اندر عیار
ای فروزان رای معطی دست بیاکن طبع تو / آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر جاه تو / بد دلی و نیستی نابود گشت از بیخ و بار
آن ظفر یابی تو در میدان اهل کفر و شرک / شد ز پیکار تو ناقص دوده اصل و تبار
وان شجاعی روز کوشش را که بیچون رخش تر / زال و نسب انابت تو در حبال در قفار
وان جوادی صد بخشش را که امید جهان / دارد از کف تو معشوق وصول اندر کنار
تا توان گشته از اقبال تو رسم توان / بی لیساران گشته از افضال تو قارون یسار
از پی انگشت وکشت آفرید ایزد مگر / خانه گوهر فشان و خنجر گوهر نگار
تا همی پیر و جوان گردد همی زاندر چرخ / پیری او در خزان باشد جوانی در بهار ۲۶

وله ایضا

جهاندارا بکام دل جهان دار / جهان جز بر سریر ملک مگذار
چو نام تست بخت تو همیشه / که پیشش جنبت سعد چرخ دوار
خداوندا زبان بنده تو / بشکر تو چو ابری شد شکربار
نگه کن تا عروسان ثنا را / چگونه پر خواهد کرد بازار
ز خوبی بوستان مدحت تو / همه قصر تو خواهد کرد فرخار
هزار آواز بزمت بود خواهد / که خواهد کرد بزمت را چو گلزار
بجان خواهد ستودت زانکه خاکش / تو دادی از پس یزدان دادار
بجان در مانده بود و کرده بودی / زمانه روز روشن را شب تار
تن او ز انده تیمار بجان / چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیک فرمان که فرمانت روان باد / رهانیدیش از آن انده و تیمار
همی کرد همی در حضرت امروز / عزیز و سرفراز و نام بردار
همش هر جشن جاه خلعت شاه / همش هر روز عز خدمت بار
همش توقیع سیم و غله بوده / بیاسوده دلش زانده بیکار
نه زن گوید که بر تن نیست جامه / نگوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند / عیال بچه و اطفال بسیار
کنون این داعیها ماند و نماند / چو بر بغدی روانش کرد دادار
که بگذارد بچاره یکیک این دام / برون آرد ز بالیش یکیک این خار

بپارد اید کنون دار الکتب را | بتوفیق خدای فرد جبار
ز بهر دار الکتب کاندر جهان نیست | چنان بسازد که پیش آید بمقدار
به شادی بر جهد هر بامدادی | بود دیده خاک هر حجره بر خسار
بکان آن را عمارت بیشتر کرد | که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم را نظمی که هر کس | بود از علم نوعی آخریدار
کند تحسین همه طاق و رواق آن | بتفسیر و اخبار و اشعار
گر این کوتاه او باور نیاید | ترا ظاهر شود زین پس بیکبار
چه مرد است آنکه همچون هم نباشد | مرا او را در جهان کوتاه کردار
قوی دل گردد آنکه کاندرین باک | بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا زند در چرخ گردان | بگیتی شاهی و شاهی بود بار
ز شاهی شادی و شادی زانکه امروز | تو در شاهی و در ذات شاهی سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان | میان بسته به پیش بنده کردار

ولہ ایضا

ترکان که پشت و بازوی ملکند روز کار | هستند گاه حمله بزرگان کارزار
در چشم نیکخواهان بسته چو تازه گل | در جان بدسگالان بسته چو تیر خار
ترکان سرکشند و دلیران چیره دست | شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند اژدها | در زخم تیرهاشان باران بید بار
پولاد را به تیغ بسنبند گاه زخم | خورشید را به تیر بپوشند وقت کار
باره برون نمانند از آتشین مصاف | پیکان برون گذارند از آهنین حصار

نصرت

۵۴

نصرت همی بنام تو گیرد همی جهان | تا زد همی سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون لعبی چرخ | آیین دیگر آرد هر سال چند بار
که در خزان چنانکه در افکند برگ شد | از گردش زمان چمن خلعت بهار
در حقه حقه زر نهد اطراف بوستان | تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
ز کوه بیستون را از خم تو توان | بی گنج شایگان را از بذل تو یسار
در بوستان رزم عطاها جزیل تست | بر شاخها که بار کند پیچها چنار
در آرزوی نرم دل افروز بزم تست | نرگس که چشم روشن را دید مرغزار
شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست | با دست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونه زمرد و از رنگ کهربا | بی کار، چیستان با قیه شعار
از عادت طبیعت هنگام باد و رنگ | این چشم مور یافته و آن زبان مار
ای رستم نبرد بر آشوب رزم رخش | وی حیدر زمانه ترا تیغ ذوالفقار
خونهاف از تیغ ~~کر [illegible]~~ | سرها فکن بگرز که بس گرسنه است غار
که در بهار بار کشد بر زمین بلا | از لعل بود بوقلمون نهال سبز بار
زیرا که روزی همه جنس آفریدگان | اندر طبیعت تو نهاد آفریدگار
تا حشر بر مراد تو مقصود کرد باد | هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
آنکه نه بساخت اختر و گردون بطبع و طوع | بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
این ابر اقتضای هوای تو اقتضاست | و آن ابر اختیار نشاط تو اختیار
با نهی همت تو نزند هیچ سرو شاخ | بی امر همت تو نهد هیچ شاخ بار
چشمی که کام دل بگذارد بکام تو | در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار

[illegible]

چشمی که در جهان نگرد بر خلاف تو
در دیدهٔ یقین زندش کوری استوار

آن کز تو شد غمی نشود تا بحشر شاد
وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار

گیسوی گلرخانش نگارد بمشک بید
گوش سمنبرانش فروزد بگوی بهار

سوسن بکبر جلوه کند روی با جمال
نرگس بناز باز کند چشم پر خمار

که چون خزان تو زر و درم ریزد بی قیاس
که چون بهار در و گهر بخش بی شمار

در جویبار بخت همه آب کامران
در باغهای ملک همه تخم عدل کار

تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار

قدر ترا نشانده بصد بار بر کتف
جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

وله ایضا

رای مجلس کرد رای شهریار
پادشاه تاج بخش تاجدار

سیف دولت شاه محمود آنکه شد
مجلس او آسمان افتخار

مر فلک را رای او بدر منیر
مر زمین را کف او ابر بهار

ای خداوند خداوندان دهر
هم توانا خسرو و هم بردبار

باغ ملک از کف او خلد نعیم
جای عدل از رای او دار القرار

تیغ تو ناریست اندر رزمگاه
تیر تو ماریست اندر کارزار

جسم بدخواهان تو این را حطب
جان بدبینان او آنرا شکار

طبع تو در علم دریای عمان
کف تو در جود ابر تندبار

تیرهای تو چو گردند از خدنگ
گشت چوب او بهشته پر نگار

مملکت را این چنین آرد بکف
هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهی را

پادشاهی را چنین گیرد بکف
هر کرا دولت بود آموزگار

ملک را خویش راند و چونین بود
هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان ز حور نوش لب
بادهٔ رنگین و لعل خوشگوار

تا همی ماند زمین و آسمان
تا بود این را مدار آن را قرار

چون زمین و آسمان بادی مقیم
بر زمانه پایدار و کامکار

وله ایضا

روز وداع اندر آمد دلبر
لب ز تف عشق خشک دیده چون تر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
لاله رویش گرفته زردی عبهر

برگلش از زخم دست کاشته خیری
بر مهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین از رنگ روی منقش
کرده هوا از بوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل بسفر بر

تا کی باشد ترا وساده همراه
تا کی باشد ترا کواکب رهبر

ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان
گیتی گردی همی مگر چو سکندر

رفتی و تو در نشاط باشی آنجا
ماندم من در غم تو باشتم اندر

دلبر مه روی هست بغزنین
زود نهی دل بماه روی دیگر

نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
بیش ترا یاد ناید از من غمخور

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

ای نه بکام چو تو نگاشته مانی
وی نه برنده چو تو نگارد آزر

بیشتر

شرطی کردم که تا بر تو بیایم   بوسی بدهم بر آن عقیق چو شکر
نی بشنوم ز رود ساران نغمه   نی بستانم زمی گساران ساغر
نه سر من دید خواهد بالین   نه تن من بیش یافت خواهد بستر
حرمت روی ترا نگیرم لاله   حشمت زلف ترا نبویم عنبر
منتظر وصل تو بخواهم بودن   آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مر انگار از نهار   تا بچه پیش آید این فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم   هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم از و باز سوخته چو عطارد   او شد از پیش من چو چهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد   رویم چون زر و دل چو بوتهٔ زرگر
گشت بناخن چو پرنیان مر او روی   شد بگو طپانچه مرا چو معجر او بر
مانده و رسته در بن دیده چو خوشهٔ جوی   آن قد سر فشته چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم   راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته تنگ و بر آن راه   سینه‌ها ران بنعل گشته مصور
بهند اندر زحنیش شیر همی خنگ   بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوه ها ز شدت سرما   مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده ز های و هم ازدی   ریگچه کافور سوده برکه دگر در
از فزع راه گشته لرزان انجم   در شغب شب شده گرزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه   تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ   مانده برافکنده زو فروخته اخگر

اره

از نظر چشم خلق پنهان کرده   چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را الشعر کحلی بسته   گیسوی شب را گرفته در او در بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان   تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا   حمله بپوشید روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم تابل و تیره   برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران ز دوران شده چون تیر   غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید   چون رخ یار من از خلوتی معجر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید   کامد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید   رایت دینار گون کشید به محور
گردون از دزد شب بکند و عندا جب   از بر در گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بگردون   بوده بدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب عرق شده ز آذار   بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار چو گیتی   همت بگرد ذو الفقار خسرو صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی ازوی   تازه شده چون پیمبری ز پیمبر

ولە ایضاً

یکشب از نوبهار وقت سحر   باد بر باغ اگر در اهگذر
غنچهٔ گل پیام داد بمی   گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختم ز مبرم چین   فرش کردم ز دیبهٔ ششتر
نز عماری من آمدم بیرون   نه پدیدست روی من مادر

نگشادم نقاب سبز از روی   نه نمودم بکس رخ احمر
باد بر من دمید مشک و عبیر   ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر بوده ام ز بهر تو من   کرده ام در میان باغ مقر
باد را گفت اینت خوش پیغام   مرحبا اینت خوب خوب سیر
گر درین هفته نزد من نامی   ورنه یابیم تا بسال دگر
باد چون باده را گفت پیام   لرزه بر روی قباد چون ساغر
شادمان گشت و احتراز نمود   روی او سرخ شد ز لهو و بطر
باز کرد و بگو جواب پیام   یاد گیر آنچه گویمت یکسر
گو تو هستی مخالف و بد عهد   کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال ها سال منتظر باشیم   تا به بینیم چهرهٔ تو مگر
چون بیابی بپای اندر دیر   بار بر بندی و شوی ز بدر
خورده ی و خوبرویان را   عهد باردی کی بود در خور
چند گه بار داشته بودم من   در یکی خانه عاجز و مضطر
نه بدیدم همی رخ ساقی   نه شنیدم نوای خنیاگر
اینک از دولت و سعادت تو   من ز حبس آمدم سوی منظر
گوته من شدست جام بلور   مرکبم دست ترک سیمین بر
زود بشتاب تا بفرخ بزم   پای از خود شهریار نظر
شاه بازش ترا بر آمیزد   بس فشاندند دستداران بر
باد از بوی باده مست شده   باز گشت و بباغ کرد گذر

هر چه پیش آمدش همه بربود   هر چه پیش آمد کرد زیر و زبر
در گل آویخت گرد بد مستی   در ربود از سرش قصب معجر
می در آویخت اندر او چنین   سبز حله اش دریده شد بر بر
روی گل ناگهان پدید آمد   از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید   روی مه را از گنبد اخضر
شد ز تشویر باده لیش سرخ   در غم جامه گشته دیده اش تر
شادمان شد همه شب و همه روز   شعر می سراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان   هر زمانی زند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین   شه صفدر ارخه و صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم   شهریار خجسته طالع و فر

ولہ ایضا

ایا نسیم سحر فتح نامه بردار   بهر ولایت از آن فتح نامه بسیار
ز فخر منشین جز بر سر شهان بزرگ   ز غر مپیر جز دیدهٔ ملوک کبار
بدین مهیبی اخبار خلق نشنیدست   مگر بگوی در کوه پیشه این اخبار
بکوه پیشه نماند پلنگ و شیر از بیم   چه گیرد آنکه شاه جهان برد ز شکار
مبشر از راه در گذر بیار آید   بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشری تو و آراسته راه ترا   بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
چو ارسته ز گلبن فراز شب   بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو   کشیده اند چون ار غنون دستار

بدین بشارت چون بگذری بهر کشور   فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی   زمین بپوشد از رخ گل شعار و دثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید   کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو   ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
بباغ بر گذری شاخهای میوه و گل   دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط بباید چنار و سرو سهی   ز لهو لعل شود در دی یا لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون   کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر   کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
کنون ز فر تو در باغها پدید آید   ز گونه گونه نبات و ز جنس جنس انوار
ره تو بر سر آراست نوبهار ز بس   تو می خرام بصد عز نعت معنبروار
بهفت کشور چون این خبر بگویی تو   ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
بیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم   چو فتح نامه بدادی بنام هم گذار
تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر   همه بکارزار شهنشه بیان کن چه بکار
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین   خدایگان جهان خسرو صغار و کبار
ز بهر نصرت اسلام را ابد الملک   بسوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ   خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با فتوح   چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرو دراز و مهیب   همه زمینش سنگ و همه گیاش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر   مسیر دیو دراکه بخاک بر هنجار

ممیز

همی‌خرامد اندر میان هندستان   فراشته سر رایت ز گنبد دوار
سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر   خدای راهنمای و ملایک انصار
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند   چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره   کمینه هدیه هر یک ز خاصه صد خروار
گهی گذاشت حصار و گهی نوشت زمین   گهش مقام ببیشه گهش نزول بغار
چو میگذشت و گذر کرد رایت عالیش   بگرد تیره بپوشید چرخ آینه دار
حصار اگر پیدا شد از میانه گرد   بسان کوه بر و بارهای چون کهسار
بحسن و رتبت او نارسیده دست قضا   نگرد باد وی عذری زمانه غدار
سپه چو دایره پیچیده گرد حصن همی   نمود حصن اندر وی چو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد   ز تیغ آهن سم و ز تیر خاره گذار
بخواب دید که شب امیران هلال   یکی بلندی دا و بر سرش گرفته قرار
شده هراسان از جان و کرد در گردش   همه سراسر پر شرزه شیر و افعی و مار
ز دور دیده یکی مرغزار خرم و سبز   در و کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین در و فرشته در و   دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو   که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
بیایدت بر آن سایبان نگین بشد   و زان فرشته ببایدت خواستن زنهار
چو دید این خواب سهمگین در وقت   گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

و له   ایضا

یقین شد او را کان سایبان محمود است
در و فرشته شاه و فرشته دیدار

سراپای میدان ز فوج بسته کمر | سپاه اوست چو شیر دمار کرد حصار
چو شمع روز شد از کله کبود پدید | زمین ز حمله از بیت کرد سرخ شعار
امیر اگره چپال از سر کنگر | فرود دید و به لب آمد از بلند حصار
سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد | بزد دو دست و بکند از میان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک | گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم تو ام خداوندی | گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
اگر تو عفو کنی بر تنم ببخشایی | کنم ز تنگه بیالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین | که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم هر یک ولیک هر یک را | کشاده بود بدین لشکر هدی صد بار
همی بجستم حصنی عظیم و دو دستره | که در جهان نبودش بهیچ خسرو سالار
کنون که یافته ام این حصار اگره را | ازین حصار برآرم بتیغ تیز دمار
ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد | مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنکهی بسه کوت خنک بیوبندند | مر این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک | مبارزان اندرا چون پیل مست و بهار
حصار اگره بانده میانه دو سپه | برون کش لشکر اسلام و زار و دل کفار
بسان چرخ در سنگ منجنیق روان | چنان که ابلسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر | همی خزید بکردار مار بر دیوار
نه سنگ و تیر و با آتش همی نکشت جدا | بد و خشتش کولی آهنین مسمار
هزار زخم فکندند و دلش نگشت ملول | هزار زخم بخورد و تنش نگشت فکار

هر آتشی که بینداختندی از کنگر | چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هر آن سواری کاندر میان آتش رفت | وگرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
برون شد او چو براهیم آذر از آتش | بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار
بزیر پیش اندر شاخ بنفشه گشت آتش | بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند و همی نیاسودند | ز رنگ کوشش در روز و در شب تار
شبی که بود لبی همچنین تر از دوزخ | کریه و زشت چو دود سیاه و تیره چو قار
چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی | برآمد از پس دیوار حصن یار را مار
سراپای ملک حمله بجوشیدند | برآمدند ز هر کنگره اژدها کردار
بتیغ کردند از خون دشمنان یکی | زمین اگره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید نار که بران | زتاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود در روی حسام خون عدو | چو آب شنگرف از روی تخته زنگار
ز ترس خنجر کردان ستاده دور | ز سهم خشم خورشید درشده بغبار
حسام بران در بر بمعدن آتش | سهام بران در دل بموضع ابرار
خدایگان را دیدم بکبر در رزم اندر | چو تیره شیر و چو [illegible] اژدهای مردم خوار
تبارک الله چشمم بدان کمالیش [illegible] | چو نور بود بدان مرکب جهنده چو باد
کشاده دست بر جم و بسته تنگ میان | ز مهر خشندی و عفو ایزد جبار
ز غازیان بحصار اندرون برآمد بانگ | ز ملک خسرو محمود یاد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد | ولیک خوشتر باشد بروز کار بهار
نمود در هند آثار فتح شمشیرت | چنین نماند شمشیر خسروان آثار

حسام تیز تو شد ذوالفقار هند عرب
حصار را که خیبر تو حیدر کرّار

حسام تست اجل وز اجل که خواهد امان
سنان تست قضا وز قضا که یافت قرار

زمین هند چنان شد که تا بحشر برد
ز خون کشتی باید گذاشت راهگذار

بحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد
عقیق و لعل دُر ثمین و زر عیار

هر آنچه گوی اندر زمین آورد و دید
چو شاخ و قواق از شاخ او برآید بار

کنون ملوک ز اطراف زی تو لشکر بستند
ز زر سرخ بخروار و پیل بر قطار

چو پیل جمع شود پیل خانه کن فتوح
به پیلبانی پیلانت چند را بگمار

خجسته باد این فتح با به فیروزی
بتیغ تیز بگیری چنین حصار هزار

تو بود خواهی صاحبقران بهشت اقلیم
دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار

همیشه تا بمیان سپهر جای ثبات
کند نگر ز زمین اندرون سپهر مدار

همیشه بادی در ملک کامکاری و ناز
ز دولت تو چنین فتح هر مهی صد بار

سعادت ازلی با تو روز و شب همبر
خدای عز و جل با تو گاه و بیگه یار

ولهُ ایضاً

ای تو قد برکشیده همچو سرو عاتقر
ای رخ خوب تو همچون ماه و ازو خوبتر

این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عذار
وان دگر سرو روانی آن سرو را زرین کمر

زلف تو چون مشک در مجمر بگاه خفتن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر

آن یکی بر تاب دارد مر مرا با پیچ و تاب
وان دگر پر خواب دارد مر مرا بی خواب و خور

دور خط لاله است و بر وی توده مشک بنیده
دو لبت لعلست و در وی بسته سی دانه دُر

قطره تو مشت پنداری دهانت ای صنم
تار مویست پنداری میانت ای پسر

زان

زان نیابی گر بجویی از دل من جز نشان
زین نه بینی گر بخواهی از تن من جز اثر

از وصال تو گشاید بر تنم درها کام
وز صفات تو ببندد بر دلم راه فکر

آن مرا شاد دل کند چون خدمت شاه جهان
وین مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دوله شاه محمود آنکه سیف دولتش
همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشتهر

ای لسان زهد سوی گنج رحمت رهنمای
وی لسان عقل سوی علم و حکمت راهبر

زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور

این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
وان دگر بر آسمان سروری کرده مقر

جاه نامش در جهان گسترده و تابان شده
این یکی رخشنده خورشید و این دگر تابنده خور — خور

آنهمه گیتی گرفته چون ارادت پیکان
وان همه عالم رسیده همچو فکرت بی کمر

تیره و تیر شش بهنگام مصاف بدسگال
این همه کرده قضا و آنهمه کرده قدر

این نیارامد مگر در چشم حاسد بدسگال
وین نیاساید مگر در چشم دشمن چون بصر — خون روان

ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گرد دیدار سرور را ز نشاط بهره ور

این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
وین یکی آورد زی تو یمن سعد کامگر

فرخجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی زوال و باد تختت بی خطر

آن یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
وان یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

ولهُ ایضاً

نگار خانه چین است با شکوفه بهار
مه دو هفته و چهار دست بایت فرخار

ز هر بهار تو آیین تر و بدیع تر است
نگار من که زمانه چو او ندید نگار

چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر
شدست بر من و ز فراق او شب تار

ز اشک دیده در آن دم چو شاخ نیلوفر
کبود سینه و لرزان و زرد و کوژ و نزار

نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
بطبع گوهر سنج و بدیده لؤلؤ بار

چو زلف کافرش کرده ز زخم کف سینه
چو عارض صنمش کرده رخ ز خون دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزار کشی
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار

هزار گونه گلنار بر مه و پروین
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار

بروی کرده همی حجره بوستان ارم
بزلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار

هزار بوسه همیخواستم من از وی گفت
بده هزار ولیکن بده فزون ز هزار

در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
هزار بار غلط کردم از میانه شمار

گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

چو باده بودی بر دست من بیاد او
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش هست ولیکنش باز لحن چهار

چو باده دور او بودی بخواندمی پیشش
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار

مظفری ملکی خسروی خداوندی
که میر شهر کشایست و شاه شیر شکار

بمجلس اندر دستش بلند خورشیدست
بمعرکه اندر تیرش ستاره سیار

ربوده هیبت او از تن سپهر مجی
ببرده خنجر او از سر زمانه خمار

زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم
بدست فرخ او مملکت گرفت قرار

هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
بهر کجا که رود ندهدش فلک زنهار

کسی که گرد ز درگاه فرخش ساید
نگشت باز بگردش زمانه غدار

بزیر پای بدخواهش آتش آب شود
بدست دشمنش اندر گل بر دمید خار

جم و فریدون گر جشن ساختند رواست
چنین بود در آیین خسروان کبار

زهی بسیرت تو تازه گشته رسم عرب
بتو فروخته دین محمد مختار

کسی که منکر باشد خدای بیچون را
بود باصل و نسبت ز دودهٔ کفار

چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
کند بساعت بر هستی خدای اقرار

برهمنی که بزنار بود نازش او
ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار

وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر
کند بساعت زنار بر میانش تار

از آنکه با تو کردی تنها هزار یکی
نکرد رستم دستان و زال در پیکار

هزار یک ز آن کامسال کرد خواهی باز
بتیغ تیز نهند اندرون نکردی پار

خبر شنیده ام از رستم و ز تو دیدم
عیان هرگز کی چون عیان بود اخبار

هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
کشاده گردد بر دست تو هزار حصار

بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت
بگیر و گرد همه عالم آسمان کردار

بمعرکه اندر با دشمنان چو بحر بجوش
بمجلس اندر با دوستان چو ابر ببار

زمین چنانکه تو دانی بتیغ تیز بگیر
جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار

ز بهر معرعیان باج شاه چین بستان
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار

خزینهای ملوک زمین همه بر بخش
نهادهای شهان جهان همه بردار

نهاده جشنی شاه جهان از آن بهتر
که هست از ایشان برتر بخسروی صد بار

چو رسم پارسیان ستوده دیدی
برسم تازی جشنی نهاده خسرو وار

ز تخت یافته داد و ز بخت گشته بکام
ز ملک روزی مند و ز عمر برخوردار

بیار آن باد پای کوه پیکر / زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیونی ابر سیری تند رآوا / که لنگ و لنگ شد زو ابر و تندر
بپشش چون صورت از زنگ زیبا / میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون چنین گر بخواهی / کند ناورد که بر تیغ خنجر
قلم کردار دست و پای پالش / چو نامه درنوردد کوه و کردر
چو آهن صلب و کف خیز آتش از آهن / چو اژدر تندی و خونی زایدش در
هوا از گرد او چون ابر تیره / روان گشتی از و ما جای لنگر
چرا تاریک شد ز و چشم خورشید / چو چشمش زهره گرداند مرم
جهان روم را بادی مجسم / زمین صف را ادهی مصور
رکاب عارض لشکر گشنده / بجنس او کشیده چشم لشکر
عماد دین و قطب ملک منصور / که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست / کمال صنع یزدان کرد کر
حجسته نام او بر فرق نصرت / نماینده چو شاخ نصرت اندر
نه چون قدرش بهالا هیچ گردان / نه چون جاهش بپهنا هیچ کشور
ز حلمش کوه بابل خورده آسیب / ز جودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه / خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش بپایی / رود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان آیین اوخت / ز گوشش دگر دن ایام زیور

خرد با دستگاه جود و فضلش / نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرورا چون تو نبیند / بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور
جهان با حشمت همدست و همدل / فلک با رتبت همپشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست / بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلک تو بر عاج کافور / بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
نیاز از داوری کردن فرو ماند / چو شد امید را جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو / امل را خوابگاه هست و چراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست / از آن بارنده کف جود بر دیر
معالی را بماندی روی بی رنگ / مکارم را نگردد شخص لاغر
نثار ابتر باشد روز بازار / که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من برادی تو / شکفتش بین که چون افتاد در خور
عطاهای تو نه مغموم و منغص / ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت / چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج موج تو حیانم / چو اندر ژرف دریا آشناور
نه دست آنکه دریابی ز نیم دست / نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان و تن بمیکوشید خواهم / ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نتازم / کس از دریا نیارد سوی فرغر
ولیکن بر من امروز از خدای / شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجا قرص خورشید / نهم روی از ضرورت سوی خاور

چو والا همت افکند خواهم / به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی در هجر تو بازاری نیز / رخی از هجر تو با روی زر
تنی بی دیده جگر خشک / ز بیم جان شیرین دیدگان تر
دلی همچنین بینیم رنجور و غمگین / ز هجران نگار ماه منظر
نگارا فرزی که اندر جوی چشمم / خیالش هست چون سیمین صنوبر
گل از رخ جمالش روی پر خون / چنار از رشک قدش دست بر سر
شده پژمرده گل از آن تصویر مانی / شده منسوخ از آن تمثال آزر
دلم گشته ز زلفش روی لاله / خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
بیا تا زار از آن بر هم نشستم / دلاور تر ز شیر شرزه در بر
فراز تو نخواهد گستریدن / ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو ببین بر گرد خواهد / زمانه مظلم و آفاق معبر
همی آرستش خواهم کرد کرشن / رهی ما بهم دوزخ هول محشر
کشیده آب او بر کوه شمشیر / خلیده خار رستی اندر خاره نشتر
سرشتش کرد کرده آب در حوض / سرایش آب کرده سنگ در جر
زخوف او هوا را دیده گریان / ز بیم او شفق را چهره اصفر
بقا را داد خواهم شب طلیعه / صبا را گرد خواهم کرد رهبر
... بود خواهم آهنین خنگ / عقابی کرد خواهم آتشین پر
چو کشتی از شکم در بیخ دریا / برون آیم به پشت خشک زین در
... عزت و گردن بریده / که از پولاد دشنه دارد افسر

زتاب آتش دوری چو اخگر

گل از رخ

زخوف

مرا

مرا جانی همی باید نهادن / زمانه در چرخ و شاهین تراز و بکسر
از این را سوی صدر تو از این بس / نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانت بر تو گر فراقت / نگردد آب عیشم من مکدر
ولیکن بخت بد کرد دست بر من / نهاد طبعت اندک مایه دیگر
همی جویم رضای شاهی تو / درین مدت نصیبم نیست کمتر
چنان نالم که از معشوق عاشق / چنان گریم که بر فرزند مادر
ز من گر زخم من کرد اندت شاد / همان بای بگوشش از زخم مرهم
و گر آتش زنی اندر دل من / همان گیری که مغز آرد و مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم / زبانم گویدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من حشمت ببارد / چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
بحق نعمت تو گر کشانیم / بخدمت جز درت بر خویشتن بر
همی تا خانه ساغر بد بستم / بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس / مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز ثنایت رفت خامه / نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا هل باید کوی مرکز / همی تا دور دارد چرخ محور
زمین و شن نگردد جز بجور بستد / عرض قایم نباشد جز بجوهر
تو بادی برخداوندان خداوند / ترا دولت رهی بخت چاکر
نشسته بر سریر عز مربع / بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا / بهمت بر همه نصرت مظفر

برتبت جاه تو گشته مقدم   بمدحت عمر تو مانده موخر

وله ایضا

چو تو معشوقه و چو تو دلبر   نبود خلق را بعالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز   این و آن از تو یافت عمر و بصر
برد عشق عقل و عشق تو باز   عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی   بجز در روح را تویی رهبر
بتو حجت کنند در دیوان   وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت مرا تویی مونس   در خصومت مرا تویی یاور
سخنانی که از تو گیرم یاد   حجت دل دارم و دلیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند   نایدم هیچ از آن سخن باور
تا گریبان تو نه نکبت دم   از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم   تا بپایان جمال حسن و فر
پوست بر تو همی بدل گردد   گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون نیکوان بوی اسود   که چو سقلاتیان شوی احمر
و اندرین هر دو حال از این تبدیل   نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شد و حک   همه روی تو راز شد یکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا   نه چو روی تو دیبه ششتر
کلک منقول کرد زلف ترا   بر شکستن بهم چو سیسنبر
حال دل خوش شود چو پیش آرم   آن شکنهای زلف تو بنظر

چو تو آراسته ندیدم من   جلوه گر عاشق تو بود مگر
ورنبود دست عاشق تو چرا   یافت در زلفکان تو گوهر
روز و شب در تو حاصلت که آید   روز و شب را گرفته اندر بر
عبرت از تو توان گرفت آری   که ز روز و شبست جمله عبر
روی آراسته بخال همه   زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم   که مرا همچو دیده ای در خور
درکنارت گرفت نتوانم   تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت تو   که چو رویم مباد روی تو تر
آبروی زنت بگذارم   کز رویت رسد تا آب اثر
از دو دیده ستاره میرانم   من برین گونه آسمان پیکر
شوان شی رسید بمش   گر همه تنت را نبودی بر
تا دمک راه تخت شورنده است   حجت عقل تو عدیل هنر
اندر این وقت چون سفر کردی   در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام توان داری   که بدانت بود ز خلق خطر
نام منصور حاجب کانی   داغ داری بپشت و پهلو بر
آنکه با نام او ز خلق همی   باز گردد ره قضا و قدر

وله ایضا

آلت رامش بخواه کو هر شادی بیار   رعد مثال آن بزن ابر بنهاد این بهار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط   جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار

خاک به بینی بدو حرز و نقره بساط | ابر به بینی از زر ریزه گهر بار
شهر ز دیبا سوم نغزتر از بوستان | راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار
روی چو رخ زمین گشت ز سبزه بهشت | فصل گرفته جهان شد ز زمستان بهار
تابد چون مه همی روی بت خوش سخن | خنده چون گل همی جام می خوشگوار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال | نز پی مستی همی هیچ سری را خمار
دانی امسال چیست سور شهان کاین | ساخته سازش همی پیرار و پار
عمده پاینده ملک خاصه خسرو رسید | آمد باز از عراق شاد دل و شادخوار
جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم | دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرف هم عنان | یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته در زیر ران سبکی خوش خرام | رهبر و هامون نورد که برود دریا گذار
چرخی در زیر او تابان شکل هلال | کوهی و بر روی او رخشان زر عیار
کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب | قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
بادیش کوفته بر سرش برق تیغ | رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خامه سلطان برو چهر صفت از بها | وان فلک آسمای رخش چون فلک اندر مدار
ساعت ساعت بدو رای ملک را نظر | منزل منزل برد سعد فلک را انبار
دیده ز چرخ کمال مهری لیکن نورمند | یافته از بحر ملک دری لیکن شاهوار
دادشه زاده زاده شاهی چنو | در همه مملکت دیده نشد روزگار
پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر | دیده دولت ندید روی چنو شهریار
آن پسر تاجدار تا که برافراخت تاج | هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار

جود بدو چیره دست مجد بدو شاد کام | عقل بدو زورمند ملک بدو کامکار
ای به بر مهر تو مهر فروزان بها | وی به بر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی | با کف جود تو کوه ندارد [illegible]
تا تو بفرخنده فال رفتی از پیش شاه | نی داد حضرت فروغ نی یافت دولت قرار
پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا | دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
کشتی مانند ابر بر سر کوهای تند | رفتی مانند ماه در دل شبهای تار
بودت هر خار پشت تازه تر از گلستان | گشت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
نه ماکت اندر ستیغ نه ترس بودت به سر | نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار
بوم خراسان بدید بر کف تو جام زر | شرم زد و می بریخت لاله از لاله زار
هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر | آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
لاجرم چنین بود کافی بسیار فن | پیشگه نیسان رسد محتشم نامدار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند | عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جان فروز | با خرد بیکران با هنر بیشمار
با همه عالم جواد و ز همه گیتی فرد | در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
آنکه بصد ناز شاه برکشدش پیش تخت | وانکه بصد فخر ملک پروردش در کنار
تا تو نثار آستی حضرت عالی بفر | گشت جهان پر گهر گشت زمین پر نگار
رود ز خوبان هر سمت بر رود زن | می ز بتان طراز خواست کف میگسار
روی زمین گوشی نام نکو یافتی | اینت ستوده سفر اینت گزین افتخار
کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان | ماند اندر جهان قصه آن یادگار

هم سر شکر شدست مهر تو بر هر زبان
هم تک باد است و ابر نام تو در هر دیار

ای ز همه مغفرت عرض تو بسته حلی
وی ز همه مکرمت نقش تو کرده شعار

دایم پوشیده نیست بر دل هشیار تو
من که چه بینم همی در فرع این حصار

دو لبم از باد خشک دو رخم از اشک تر
گونه ام از درد زرد دو جگرم از غم فگار

چون رعد هر شبانگاه نالم ز رنج بخت
چون ابر هر بامداد گریم اندر کنار

شخص توانم ز ضعف بر تن خسته ملال
چهره ز خون سرشک برشته گشته نار

بکردم سر چو باد بخردم دم چو دود
بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار

کار ز سختی چو سنگ عیش ز تلخی چو زهر
جای ز تنگی چو گور روز ز ظلمت چو قار

قامتم از بار رنج همچو کمان تو کوژ
سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

سر فلک سوی من اندر سحر
خیل ستاره بکین با من بد رود کاربد

داری جاهی عریض مرتبت سرفراز
در بر تو سلطان حق خسرو خسرو تبار

هست محلی تمام عالی چون آسمان
هست زبانی فصیح بران چون ذوالفقار

داد بحق آفرین نعمت شاه شرف
که بر کشی مر مرا زین غم و زین اضطرار

امید عالم توی وفا کن امید من
زانکه امید مرتبت جمله پس از کردگار

تا بفروزد زمین چشمهٔ گیتی فروز
تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار

دست برادی گشای طبع بشادی روا
روز بدولت شمر عمر براحت گذار

بادا ایوان ملک پای رتبت سپهر
عنان فرمان شاه بدست اقبال دار

مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد
سروی چون سرو بالا ابری چون ابر بار

داده دو انگشتیه مجلس و بزم ترا
جام بلورین فروغ مجمر زرین نگار

ای باد بر دو راه اکلیسر
وی ابر بیار بر زمین گوهر

ای خاک عبیر گرد در صحرا
وی آب گلاب گرد در فرغر

ای رعد مثال کامد آن مرکب
کز نعرهٔ او سپهر گردد کر

ای برق محبه کو خنجری بینی
کز هیبت آن بغرد آذر

ای چرخ سپهر محمدت بشنو
وی چشمهٔ مهر مرتبت بنگر

ای گرسنه بیر در کمین بنشین
وی جره عقاب بر هوا بگذر

بر بارهٔ نشست فتنهٔ شیران
هان ای شیران ز راه یکسو تر

کامد سپهی که گرد یک عنبر
صحرا را کوه و کوه را گردر

در پیش سپه مبارزی کو را
مانند نگفته اند چون حیدر

سالار عمید خاصه خسرو
او داده بدین ملک دو دولت فر

فرزانه علی که در همه گیتی
نگمیرد چنان نزاده از مادر

آن از همه کردمان سرنام
وان از همه سرکشان سر دفتر

در چشم کمال عقل او دیده
بر گردن ملک رای او زیور

مردی صورت و طبع او دانش
رادی عرض است و دست او جوهر

ای بزمگه تو صورت فردوس
وی رزمگه تو آیت محشر

خر دست چو مکرمت کنی دریا
لنگست چو حمله آوری صرصر

مو هست به پیش تیر تو جوشن
گر دست بزیر تیغ تو مغفر

آنی که بگاه حمله افکندن
بر شخص تو جبرئیل پوشد پر

تیغ تو بود بحمله در دست — هم گونه ز شکل برگ نیلوفر
مانندهٔ برگ لاله گردانی — چون بردی حمله بر صف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد — در عون خدای و نصرت اختر
از راه بخارت نعره و شیهه — چونانکه در ابر تیره گون تندر
بر که بحکیدز زهرهٔ تنین — در بیشه بکاست جان شیر نر
از خاک بر بست عنبر سارا — وز کوه گشاد چشمهٔ کوثر
بر آرزوی جمال دیدارت — بگشاد بباغ دیدگان عبهر
هر جا که روی و خیزی و باشی — اقبال و ظفر ترا بود رهبر
گویی بکرم همی در آن ساعت — کاواز ظفر بخیزد از لشکر
وز خنجر تو بدولت عالی — کرد دسته ولایتی دیگر
از گرد سپه هوا شود تاریک — وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتح نامه ها یکسان — زی حضرت پادشاه دین پرور
او خرم و شاد گشته از فتحت — و آگاهی داده زان بهر در
فرموده جواب و گفته مرتبه — هر جا که بباید اندر آن کشور
وان خطبه بنام تست ارزانی — تا خدمت تو بداده شد بر
بر نام تو خطبه کند آنش — تا بر خوانند بر سر منبر
چونانکه ز بس فصاحت و معنی — در صنعت آن فرو بکانم زر
خدمت بکنی بخدمتی از بنده — گر نیستی فتاده بر بستر
لیکن چکنم که مانده ام اینجا — بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر

از جور فلک سری پر از انده — وز آتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت — بر جای بمانده من چو خاکستر
چون موی شده تن من از زاری — چون نامه شده دلم ز غم ابتر
نه طبع معین من گرانش — نه دستم در بیاض یاریگر
وقت چکنم ز درد و بیماری — جان شیرین رسیده با غرغر
دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم از جهان غم رستم — تو باقی مان در جهان گستر
جز بر سر فخر و مکرمت منشین — جز دیده بفر فرخی مسپر
در حکم تو باد گردش گردون — در امر تو باد گنبد اخضر

وله ایضا

باد مسعود شاه دولتیار — تا ابد کامکار و برخوردار
شهریاری که چرخ بر نامش — گاه خدمت سعود کرد نثار
کرد عزم غزای مشرق را — ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته بر مرکب فلک جولان — همچو خورشید نوربخش سوار
از بر آفتاب طلعت او — باز شد چتر آسمان کردار
شده خاک زمین ببوی عبیر — گشته فصل خزان بطبع بهار
تازیان باد گشته زیر عنان — بجنبتان ابر گشته زیر غبار
دست دولت همی کشد لشکر — چشم نصرت همی برد هنجار
در همه بوم هند هیبت شاه — لرزه افکنده بر جبال و قفار

نیست بر جای مانده یک مردم … نیست بر پای مانده یک دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه … منهدم گشته هرچه بود حصار
رود هست شد ز آتش خنجر … تا ثقه گشته بود به یکبار
وان کف تابدار در کششش … نصرت و فتح را گرفته عیار
وز پس این بجنبد روز کند … تیغ او دشت و کوه گلزار
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ … دل ایشان شود کفیده چو نار
مار در حمله گرز مسعودی … برکشد سر ز خم همچون مار
برشود گرد تیره از هر کوه … برود خون تازه در هر غار
ببرد کفر برهمن بر بر … بگسلد شرک بر میان زنار
مار نهان شود بگرد و بجون … کافری را همه بلاد و دیار
سطوت آن عقاب عمر شکر … ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از تیغ ابر پیکر او … تربت لیک مار دریا بار
مرکبش را چه اگر و چه بحر … خنجرش را چه یکتن و چه هزار
ای بر دوی آفتاب ملک فروز … وی برای آسمان ملک نگار
کند از همت تو گردون فخر … همت تو کند ز گردون عار
عزم تو در جهان ستاره مسیر … رای تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملکست … برتر آمد ز گنبد دوار
وز بزرگی که هست سپهر محیط … کمتر آمد ز نقطه پرگار
صورتی گرد چرخ کلک ترا … تیز گفتار مشتری دیدار

ساز

ساز او از قضا جهان آیین … امر او در جهان قضا رفتار
عدل را ملک تو پناه و ملاذ … ملک را عدل تو شعار و دثار
عدل معشوق ملک تست و بهر … ملک عدل ترا گرفته کنار
طبع بهمن تو بحر گوهر موج … دست راد تو ابر لؤلؤبار
خورد زنهار جود تو بر گنج … داد رای تو خلق را زنهار
هست ممکن که آب و آتش را … ببرد لطف و عنف تو از کار
هر دو بی ره شوند و نبود نیز … بجه این و آن حباب و شرار
ترس جود تو در کف جز آب … حرص تاج تو در دل کهسار
لعل گردست گونه یاقوت … زرد گردست گونه دینار
گر ببارد سحاب بخشش تو … بر نخیزد ز خاک دشت غبار
ور بجنبد سموم هیبت تو … بر نیاید ز آب بحر بخار
عدل تو کرد حمله هیبت … تا تن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت ضربت … تا تن فتنه را گرفت غبار
چرخ را چون همی نگاه کنم … نبود با محل تو مقدار
کوه را چون همی نگاه کنی … هست با بخشش تو دست گذار
بخشش تو ولی دولت را … گنجها داده بیقیاس و شمار
کوشش تو عدوی ملت را … در دل و دیده کوفته مسمار
هر که راندش ز پیش هیبت تو … ندهدش نزد خویش دولت بار
هر کرا دولت تو کرد عزیز … روزگارش نکرد یارد خوار

تا بباغ جلالت شکفت — مملکت را شکوفها هموار
عدل چون گل همی بخندد خوش — ظلم چون ابر می بگرید زار
هیچ بیمار و خسته نماند — در جهان ای شه از ضعاف و کبار
که بجز آنکه دلبرانرا هست — زلف و چشم شکسته و بیمار
همه کردارهای نیک تو دید — در جهان هر چه بود بد کردار
رسم و کردارهای نیک آورد — شد ز کردارهای بد بیزار
در زمان هراس و ایمنی تو — بخورد شیر بره زنهار
ساخته هر دو با همند چنانک — بره و شیر چرخ آینه دار
تو خداوندی و بجان کردند — همه شاهان ببندگیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین — هر که شاه راد زد و مگذار
شه شکاری تو چون نماند شد — بضرورت سوی تو شیر شکار
پیش دارنده زمین و زمان — همه شب برگرفته اند ابرار
از برای دعای دولت تو — دستها همچو پنجهای چنار
در چنین عز و در چنین صد عز و — گرد کار جهانت باشد یار
حاصل آید ز کردکار جهان — کامهای تو اندک و بسیار
شاخهای دمد ز همت تو — که همه فتح و نصرت آرد بار
تا بود خاک را ثبات سکون — تا بود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بند و شهر گشای — بهنر ملکت ان و گیتی دار
شب و روز تو باد خرم و خوش — تا بود روز روشن و شب تار

وله ایضا

کمان بری که وفا دارد ات سپهر مکر — تو این کمان مبر اندر و تا بهشت منگر
نهد چو چشمه خورشید بچه در خاک — چو نو عروسان بندد ز اختران زیور
نه شیر مش آمد و یک همی ز کف حضنب — نه باک دارد از اکلیل بر نهاده سر
فغان ز آفت این دشتهای بی فغل — همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
سر دی این بره سالخورده برکردن — بزخم تیزتر از خد رمح و تیغ و تبر
کدام قصر برآورده بر زمین فلک — که آن بباد نشد یا نکرد زیر و زبر
دو پیکرست بزین اژدهای پیکر خوار — عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
مجوی خیر ز خرچنگ کج رو کج چنگ — مبیر است گزین دم بریز خون جگر
چه باشی ایمن کاندر بحر کنند نبیت — سطبر شیری نعمت سکار عمر
ز خوشه که درین مرغزار کرد و نشت — چنانکه خواست بکوشش کمان نیم دگر
ترازو نیست گر آنرا قضا همی سنجد — سبک به پله خیر و گران به پله شر
بهش که بر سر تو کژدمیت و آن گزای — که گشت چون ز دنیش بر ندکانی بر
ازین کمان کشیده چه اندازی هاک ب — که تیر نادکش آسان کند ز کوه گذر
بزایت ماه درین پیشه دوازده بچش — که همت خورده بس جان شیر شرزه نر
ب که تشنه این لو خشک دو لالی — جواب خواست بزهر آب گشت حلقش تر

کمان

زمانهٔ که درین ابکون پی آفت / بترس ازو و اخونی یکی نهنگ شمر
چو شوخ جانورانیم راست پنداری / ندیده ایم حوادث نخوانده ایم سیر
خمید بعضی اهی بصید گاه بلا / نشسته بعضی ساکن بزخمهای خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی / که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بهاییم و چو وحشیم لیکن این دیدان / که در بهایم عزت و در وحوش خطر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین / بعاقبت ز گل و چوب باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد دست قضا / چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و پولاد ساخته حصن کنی / چو حال آید دست اجل بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو / که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاده بر هوا مشتاب / رهی که بر تو نماند ره هوس مسپر
دم تو ناکه خواهد گسست سخت بدم / بر تو دشمن خواهد درود دریغ مبر
براهت اندر چاهیست نهاده مشتاز / بجامت اندر زهریست ناچشیده مخور
سپهر کشتت دایا ازین سپهر گریز / زمانه بودت مادر شکوه ازین مادر
عیار چرخ بگیر و بنهاد دهر ببین / بساط چرخ برپیچ و لباس طمع بدر
کمان یقین تو شد طبع ابیار مثل / خبر عیان تو شد چشم را بگوی نگر
اگر ز عبرت خواهی که صورتی بینی / بمرگ خاصهٔ سلطان و زو کار بنگر
عماد دولت ابو القاسم آنکه خدمت او / نهاد خواستی جهانرا همی نهاد دگر
براندشی که کین کرد تیره از دریا / بخواستش که مهر آرد وش از آذر
بطوع هر چه بخدمت نگشت چنبر پشت / بکوه کردن او را کشید در چنبر

بزرگوارا بر هر کسی ز مصیبت تو / همان رسید که ز الماس تیز بر گوهر
بجست هوش دل از درد این عظیم عزا / بجست کوشش من از رنج این مهیب خبر
ز اندوفات تو در مغزها ز آتش موج / همی بخیزد در دیدها ز آب شمر
ز صولت تو برستی هنر بر آهن چنگ / ز هیبت تو بجستی عقاب آتش پر
ملک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز / جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
پس از وفات تو بازار نوحه گر دار / که در حیات تو بازار داشت خنیاگر
چو شب سیاه شود نور روز در ماتب / چو خاک خشک شود آب بحر بی معبر
سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه / که بود فضلهٔ انعام تو بهر کشور
بمجلس تو بریده نشد صله ز صله / مدارکه تو گسسته نشد هنر ز هنر
شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس / رفیع قدر تو بودی پناه هر مضطر
هنر نمای نه بیند بر از تو خواسته بخش / سخن فروش نیابد بر از تو مدحت خر
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه / همه ثنا ببرد کنون ثنا گستر
نماند رزمی کانرا نشد موکب / نماند بزمی کانرا کنون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو شبانه مهر / سزا بود که پس از جود تو نزاید زر
سیاه روز ازان چون تبور کشید سر شک / عجب نزیبت سپهر سیه نشد اختر
کدام تن که از اندوه فزع نبرد قرار / کدام دل که درد این چرخ نکرد اثر
کجا بجاهی بودی ز کبر باد علو / که پایگاه بدیدست و نیز ازان برتر
بنو و قطع تو دراتش فلک همای / نگشت مرگ تو در خاطر ستاره بمر
که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد / که گفته بود که چرخی در افتد از محور

بر و گر روضهٔ اقبال گشت پژمرده بشو که آتش امید گشت خاکستر
مباد چرخ که با چون تو لی کند پیکار مباد دهر که با چون تو لی کشد خنجر
نه پیش یار د نیکو سخن بنظم و به نثر نه پیش یار د صاحب هنر بنحر و به بر
پس از وفات تو [illegible] چو خیر دانا [illegible] در حیات تو سودی نبود مان دیگر
عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد که اشک دیده به یکبار او کشیده حشر
ز آگهی که عزیزان تو بماتم تو بچشم و سینه همی لاله اند و نیلوفر
بلفظ نعمت او برده بود نام سپاس بچشم نعمت او دیده بود در روی بصر
بنعمت تو لکم الیس عظیم سوگند است که این خبر چو شنیدم نداشتم باور
چو نیست لفظ تو رخت گوش و اهل سماع چو نیست روی تو در دست چشم روز بصر
دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید دریغ قد تو از فر و زیب چون عرعر
نظر کنند تو را مالک [illegible] چنانکه پیش تو تا شام [illegible] تو سحر
نبود سودی از [illegible] حملهٔ مرگ ز بیکرانه سلاح و زبی عدد لشکر
اگر ز تیر قضا و حجاب تیغی جان هزار جان گرامی فروشدست سپر
چو میل تو بسفر بود هم ز راه ترا بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بلند محل بودی و بزرگ عطا که چرخ با تو زمین بود و دجله با تو شمر
صفات ذات ترا هندسی نکردی جهد خصال خوب ترا فلسفی ندیدی فر
نه باک داشت همی خنجر تو از گمان نه بر دکوی همین پاره تو از جگر
نبود جزم تو تا گشته همنشین صواب نخواست عزم تو نابوده همگنان ظفر
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت که خاک کرد آب سیه بر سرو کمال و هنر

بزرگی تو نماید تو رقتی و محبت که کس عرض اقالیم ندید بی جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو باد آباد بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان ز سراب داشتی بعطا بروز محشر سیراب گردی از کوثر
نبود چون تو شکوه از آنکه چون تو نبود که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
بعدل شامل آراسته است هر بقعه بنام فرخش افروخته است هر منبر
فلک نیارد هرگز چو تو فلک همت جهان نه بیند هرگز چو تو جهان داور
سپهر داد بد و حمله ملک تا جاوید خدای ملک بر و وقف کرد تا محشر
فدای جاه و جاه جهان همه یکسر است نثار جان نش جان شهان همه یکسر

و له ایضا

ای عدو کار [illegible] وی سخاپیشه حاتم سرور
قطب ملت گزین شیبانی مفخر آل و زینت گوهر
چون تو نا دیده گردش ایام چون تو ناورده گنبد اخضر
بغزا رفته با هزار نشاط آمده باز با هزار ظفر
بوستانیت گشته لشکرگاه مرغزاریت گشته راهگذر
کرده اندر صمیم تابستان پیش بر کشور [illegible] مقر
بتوکل ز دل بدر کرده نظر زهره اتصال قمر
اندرین ره هزار تنگه پیش کرده ویران بجنبش لشکر
اندر آن غز صد حصار فرون به پی پیل کرده زیر و زبر

تو کشیده سپه بنار آیین — ما بود از تو در گریز و حذر
وز شکوه نور روشنای روز — تیره گشته بر اهل کالنجر
لب کفار از نهیب نهبت تو خشک — چشم شرک از نهایت بیم تو تر
خلق را ساحت معسکر تو — صورتی شد ز عرصهٔ محشر
بکرمه کوه دیده هرگز کس — که روان شد بسوی صحرا بر
هر یک اندر میانه دو ستون — اژدهای فرو فکنده ز سر
بانگ ایشان به بر و بحر — بانگ ایشان بشهر و بحر
گر ندیدی که من همیگویم — پیش لشکر که تو کو نبکر
تا به بیند گزیده ثنچه پیل — همه هامون نورد و دریا در
همه عفریت شکل و صاعقه فعل — همه خارا سر و سندان بر
کرده اندر صمیم تابستان — پیش بر کشور و حسن مقر
توکل ز دل بدر کرده — نظر ز بهره اتصال فخر
و انکه شاهیت بر همه پیلان — ای عجب هیکلیست بس منکر
بیستونیست با چهار ستون — که برادر و که دو دندان پر
کز نکش کرده ساده اکهار — که پیش کرده کوه را که در
چون نگردد برا ز کمبابست — چون تنک آورد خواهر صرصر
رزد به بیند اگر نهر آسد — چون بر و افکنند زرف نظر
صورت چرخ و صورت مریخ — صولت باد و نعرهٔ تندر
کند ز سنانهاش بر پولاد — همچو بر چوب سست زخم تبر

ابرند

اثر پا بهایش بر خارا — همچو بر خاک نرم شکل سپر
عوت ملک پادشا اینست — خسروانست هر چه هست دگر
سنگ دارد ز بهر خشت سم — خاک دارد ز بهر جودش زر
بحر هدیه همیکند بتو — کوه تحفه همیدهد گوهر
از پی بزم او ترکستان — بچگان پرورد همی مادر
از پی رزم او بهندستان — کان همیزاید آهن و خنجر
میدوانند روسیان خیشان — میرسانند رومیان مغفر
آفرین بادا فرین بر تو — هر زمانی ز ایزد داور
شادزی شادزی خداوندا — گر بزرگی و جاه چون تو نپیر
تربت تو حلم شیبانی — روضه شد ز خلد با کوثر
تا بیفزاید از زمین آهن — تا بیفزاید از هوا آذر
دولتت باد همدل و همپشت — نصرتت باد همسر و همبر
ملکانیست هدیه تو بروز — راه حضرت بفرخی بسپر
تو مرین هدیه را تباه مکن — وز دگر جنس هیچ هدیه مبر
تا نه بینی که شهریار جهان — چون فرا اید ترا محل و خطر
جای تو در گذار در فرا — جای تو بر فراز دار محور
طلعت دانش تو چون خورشید — قامت و رامش تو چون عرعر
مرکب از بادیه همی آرند — ادهم روزوار اشهب و اشقر
کوت فرش را پسنده بود — روم و بغداد و واسط و ششتر

چون تو ماند سپاه سالاری … کانچنین آید از غزات و سفر
همه وقتها ازین اجناس … هر کس ارد بضاعتی درخور
که تواند که زنده پیل ارد … تو توانی توای یل صفدر

وله ایضا

شاد باش ای سپهر آینه دار … که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را … که چه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی … روی بنمودی از در و دیوار
شکم دولت بگار آبستن … بچه زاد چون هزار نگار
روز نصرت ز مهر برد فروغ … باد دولت ز چرخ داده بهار
یافت سیر و ثبات محکم و راست … ملک ثابت ز کوکب سیار
چرخ زنگار گون زدوده چو صبح … تیغ بران فتح را زنگار
سوسنه مملکت بکوشش آمد … گوهر عدل را گرفت عیار
پادشاه اقلیم ملک هفت اقلیم … بر جهان داد شهریار قرار
پادشه بو المظفر ابراهیم … آسمان جاه و آفتاب آثار
ملک خسروی که خوانندش … خسروان جهان ملوک شکار
ملک فطنت و رای او گردان … چرخ نقطت و قدر او پرگار
آفتابیست این سپهر افروز … آسمانیست این زمانه نگار
مهر او را نعیم خلد نسیم … گیتی او را اثیر و چرخ شرار
عنصر گوهر قریش ازو … بر جهان گیری شدند مهار

نازنین

73

تا مزین بنام عالی اوست … روی دنیا و چهره دینار
پادشاها قضا بدید آورد … خلق را بازی مشعبد وار
بیرم جادوی بفشانید … ز آتش فتنه کوره پیکار
رزم را در زمین بر اکن زود … سپهی کش و لشکری جرار
در شب تیره بلا مانند … تیغها چون ستارگان بیدار
چو تهاشان سپهر تیر انداز … نوجهاشان ز خشن تیغ گذار
زنده پیلان بسته را بگشای … شرزه شیران خسته را بگذار
تکیه گوشه اشارت کن … همه گیتی پیاده بین و سوار
آن ملکزادگان نگر ملکان … بکه حمله بر یمین و یسار
گرز کوبان چو رستم دستان … تیغ داران چو حیدر کرار
ابر با کش بر خش بر هر کوه … سیلهاران تیغ در هر غار
فرشها ساز خاک را از خون … پرده ها بند چرخ را ز غبار
سایه رایت ظهیر برا … بر جهان سایه همای انگار
مغز گیتی ز خور مست شد مست … از سر او ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری در ده … آنکنا لدز مانه بیمار
دهن مملکت بخند خوش … تا سر تیغ تو نگرید زار
هر کجا روی داری از عالم … پیش نصرت بمیر و هنجار
نه قدر سوی تو کشد لشکر … نه قضا پیش تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته … بر جهان گردی آسمان کردار

شهریارا جهان کرد گمش
گشت حق را تمام خدمتکار

شد بفرمان تو مفوض کرد
عهده عالم اندک و بسیار

دفتر خیر و شر ز روی زمین
داشت پیش تو کند دادار

تا کنی روشن و کشاده و سهل
هر چه تیره است بسته و دشوار

آفتابی روا بود که بطبع
نور بخشی بهر بلاد و دیار

هیچ دانی چه گویم ای عجمی
راست گویی که نیستم هشیار

مغز من خشک شد چو کاک یبس
تا بماندم چو ریگ بر کهسار

کیست اندر جهان همه آخر
از همه خسروان صغار و کبار

این چه گفتار چون منی باشد
آری گستاخیست در اشعار

که نگردست یا نخواهد گرد
بندگی ترا بجان اقرار

هر که طاعت ندارد شب و روز
روز روشن کند بدو شب تار

اگر این سرکشان بی دولت
بکنند سرکشی و نخوت و عار

خویشتن را بدو کنی مشغول
کار او را بروزگار بسیار

هیچ دیدی که روزگار چه کرد
پس از این همچنین کند هر بار

چه کند پیش از این فلک شاها
جان شاهان همی کند ایثار

چرخ گردانت بنده ایست
به بد و نیک بر جهانش گمار

تا نهد بر کف ولی تو گل
تا خلد در دل عدوی تو خار

طبع این ابدان کند خرم
جان آن زابدان کند افکار

این مبارک رسول خویش برسا
که زمین گرد زیر پی هموار

باز پرسی

ای بزرگ کیله ج

باز پرس ای سر ملوک زمین
که نکو باز گوید او اخبار

اندر آفاق هیچ شاه نماند
که نخواهد ز تیغ تو زنهار

~~[illegible]~~ دم نخواهد زد
بی مراد تو عالم غدار

بشارت بهشت گشت جهان
نصرت آورد شاخ دولت بار

نه عجب گر کنون مبشر طبع
سر برآرد چو جعفر طیار

پس از این شعر فتح گویم از آنک
تیز شد فتح نامه را بازار

همه گفتار منقطع کردم
گر چه کم نایدم همی گفتار

ملک شرق و شاه غرب تو لی
جز خدای جهان نداری یار

شهریار جهان کر زنگش
گشت حق را تمام خدمتکار

شد بفرمان تو مفوض کرد
عهده عالم اندک و بسیار

دفتر خیر و شر ز روی زمین
داشت پیش تو کند دادار

تا کنی روشن و گشاده و سهل
هر چه تیره است بسته و دشوار

تا همی بند آب دریا در
تا همی بارد ابر در آذار

بادی از دولت بهار آیین
همچو آزاده سرو برخوردار

نعمت و جاه و شاهی گیتی
بده و برکش و بگیر و بدار

این چه گفتار چون منی باشد
آری گستاخیست در اشعار

وله ایضا

ز عز و مملکت و بخت باد برخوردار
سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار

ظهیر دولت و دین بو المظفر ابراهیم
نصیر ملت و دین پادشاه گیتی دار

صولت

زمانه عزم و قضا قدرت و قدر قدرت
ستاره نور و خورشید رای و چرخ آثار

زمین توان و هوا صوت و ابر تهذیب
جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار

ز رای و طبع و کف راد بهین عالی اد
فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار

تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ
که بر فروزد از و بخت آسمان کردار

چو ماه و مهر کند عدل را فراز و نشیب
ز فر و زیب دهد ملک را شعار و دثار

لعفوتش از تف آتش همی بروید گل
بخشمش از گل تازه همی برآید خار

ز هیچ گردن چون پای او نیافت نجوم
ز هیچ دریا چون کف او نخواست بخار

ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند
که از جبلت ایشان ثبات و آن سیار

جهان پناها شاها جهان و شاهی را
نبودی تو دل و دیده روشن و بیدار

سحاب جود تو آباد کرد هر ویران
نسیم عدل تو گلزار کرد هر بن غار

اگر نه آتش هیبت برزم گیتی تیز
کجا زگوهر ملک آمدی پدید عیار

جهان گشادی پی هرگز نرسندان کوب
ملوک گشتی بپیچد به تیغ خاره گذار

بکار زار دگر گرده نهاد چنان
که گر قسمت او بوده بود ناهموار

بحد خنجر دفعل عنان دوان گردی
زمین هامون دریا و کوه آخته غار

ز گردش تو چون چرخ تیره بیند روی
ز آب خنجر تو ملک نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را
بکیش تو آن مدعی چهره گذار

از آنکه نیک نماینده نسبتی دارد
بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار

شراب عدل تو گرمست کرد عالم را
نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشت همت تو از آنک
همی نماید گیتیش نقطه پرکار

مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست
ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار

چو روی و پشت عدوی تو زار و محرور هست
ز زخم سطوت جود تو چهره دینار

از آن حباب چو سر برکند شود ناچیز
وز آن شرار چو دم برزند بمیرد زار

نماند در همه روی زمین خداوندی
که او به بندگی تو نمیکند اقرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
که می‌نکاهد حال من از غم و تیمار

رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود
دلم چو آتش سوزان تنم چو موی نزار

زبس که از تف بلا چرخ است بر من زد
ز من گریخت چو سیماب بیقرار قرار

بدین تغیر حال نعمت عالی
که طعم عیشم زهریست و رنگ روزم قار

چنان بلرزم کاندر هوا بلرزد مرغ
چنان بپیچم کاندر زمین بپیچد مار

تنم هزبری دارد شکسته اندر جنگ
دلم عقابی دارد گرفته در منقار

چو کلک نیزه اگر نیست راستم دل و تن
چو کلک و نیزه مراهست بر میان زنار

چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی
که بنده زاده این دولتم بهفت تبار

ز سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
بدست کرد برنج اینقدر ضیاع و عقار

بمن سپرد و ز من بستد بزور عوانان
شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

نه روشنایی یاران ز مهر و ابر بود
نه حسب باید وزی زلف تو ناچار

مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
دلم ببرد که مقصد نیارد م هنجار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمین شد ای شاه خصم ناقص من
که کار مدح بمن باز کرد دافر کار

ز شال پیدا آرند دیبهٔ رومی
ز جزع بار شناسند لؤلؤ شهوار

زانکه بشناسند بحر در اکنون
ز تار میغ بدانند ابر گوهربار

سپر فکند بدیده بدست من شمشیر
بداد لیت بنودن میان ما پیکار

دران هزیمت تیری کش دادر دیده
هزار لخت چو من داشتم گشاده دستی خوار

خدای داند و هر کو خدای را بدروغ
گواه خواند باشد ز جملهٔ کفار

که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
چو بندگان دگر تیز گردد م بازار

هزار دیوان سازم ز نظم در هر یک
هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار

مشاطه دار عروسان پردگی ضمیر
به پیش کنم جلوه در مجلس بار

بصیقل صفت و مدح نیک بزدایم
ز تیغ دانش و آینهٔ هنر زنگار

باختران خرد تخت را کنم گردون
بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار

چو عندلیب سرایم سزای دولت تو
چرا نه بپسندم چون نار رسته بکنار

یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشا
که من نه در خور بندم شهانه اهل حضار

نگاه کن که بهنر بگهها و شعبده ها
بمدحت تو برآرم ز جان و دل هر بار

ز من کفایت عرضه همی کنم بسخن
توان ستود فلک را بقدرت و مقدار

بتکلفی نشود در مثل بحلم جبال
تقدری نبود در سپهر کجود و بحار

چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم
که آفتاب منیرست و آسمان دوار

گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو
گزیده همچو ز همه فصلهاست فصل بهار

به پایهٔ مجلس منیر رسد گردون
بدید باشد کافر کی رسد گفتار

اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
مگر که ده شود همه دگان اشعار

همیشه تا زبر کوی پی مدار و مسیر
نجوم و چرخ بفرسایند از مسیر و مدار

خدایگانا چون آفتاب ملک افروز
زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار

نظاره گاه تو بر تخت کاخ باد و چمن
نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

وله ایضا

وقت گل سوری خیز ای نگار
بر گل سوری می سوری بیار

بربط سعدی را اکنون بگیر
زخمه بزیر و بم او بر گمار

رشک می آیدم از بربطت
تنگ بگیرش صنما در کنار

دست تو بر زیر تو آید همی
زان تن من گشت چو زیرت نزار

ای رخ تو چون گل سوری برنگ
با رخ تو پی گل سوری بکار

گر نشود گل چه شود زانکه هست
از گل سوری رخ تو یادگار

روی تو ما را همه ساله بود
لالهٔ خود روی و گل کامکار

خار بود جانا با گل مدام
روی تو آن گل که نباشدش خار

خیز بیا دست بمن زن که می
دار همواره تراش و خمار

زان می نوشین که دو جانم بدی
گر شدی اندر تن من پایدار

آنکه بجان اندر همچون گهر
مهر مرا او زاید پروردگار

آنکه بود در تن آزادگان
با همه شادی و طرب دستیار

گوهر جود ست که گردد بدو
از گهر مردم جود آشکار

گر نبدی خاصیت او بجود
جای نبودیش کف شهریار

خسرو محمود شهنشاه دهر
تاج ملوک و ملک روزگار

آتش سوزنده بهنگام رزم … مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملک عصر که هرگز نبود … بی چرخ و فلک را نبود اختیار
آنکه از او خوار نگردد عزیز … آنکه عزیزست بدو نیک خوار
آنکه از او باغ بهارست ملک … کف زر افشانش ابر بهار
آنکه سوارست بهر دانشی … هست پیاده بر او هر سوار
آنکه چو برخیزد ابر سخاش … در کند او بر همه گیتی نثار
خسرو شو باغ طرب خلق را … در غم و آزار نماند عیار
مایه خرد و جود و سخا یار تو … نیست ترا از ملکان هیچ کار
تا فلک از سیر نگردد درنگ … بادی مانند فلک پایدار
دولت بنوه هر که نگیرد همه … تو طرب می خوار و انده دار
بس بود دولت و عز راه بهر … بس بود فخر و طرب هشیار
شاد بتو آنکه ترا دوست … شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
یمن همه ساله ترا بر یمین … یسر همه روزه ترا بر یسار

ولە ایضا

این آتش مبارز و این باد سنگسار … وین آب تیز قوت و این خاک پایدار
صد بند و مملکت گرفتکیر بطبع … از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علای دولت مسعود تاجور … خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آن شاه دادگستر کاندر ممالکش … از هیبتش نیابد بیداد زینهار
دل را دهد بپرور گر فضل و بذل او … اندر کند ز جهان نکبرزد از عیار

دیوار بست ملکش اندر بنای ملک … پاینده تر ز سد سکندر هزار بار
برزد دماغ کفر و برون شد ز خشم شرک … دور زمانه زخمش و پاش قضا سوار
از فرع عزم تا فدا و خواست آسمان … وز اصل حزم ثابت او گشت کوهسار
از حلم و علم او و دو کالت بحر و کوه … وز عنف و لطف او دو نمونه است نور و نار
خشمش همی بر آب روان افکند گره … عفوش همی ز آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدر شاه ز ملک احتشام تو … وی کرده جاه ملک بصدر تو افتخار
بحر سپهر دوری کوه ستاره سیر … خورشید کینه توزی و گردون حق گذار
با دولت تو بر نزند هیچ پادشاه … وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در قصر دولت تو بخندید عدل خوش … در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار
با طبع و دست قدر تو پای میل زور و زر … چون سراب ابر بجا بر فلک غبار
با شربت و غذای دو دنیا و دکای تو … نی عقل را توان شود و نی هنر نزار
نعمت دریا نتوت از آب سخای تو یک حباب … دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار
دولت ... نصرت یا بطرب فزا … گیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار
بیهوده پیر ده ثواب و عقاب تو … پیدای این بلاد و دارای این دیار
بفروخت نیکخواه ترا راحت وصول … بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این از نعمت تو طعامیت خوش خوشه … وانز از سطوت تو شرابیت بدگوار
زان تیغ آبداب کشیده دراز و پهن … جز جان دشمن تو نگردد همی فگار
زان رشته دو رنگ سپید و سیاه صبح … جز آب دولت تو نیاید همی غدار
برغز ملک تو رقمها و دان گشت … آثار حملهای تو در دست شمار

آن روز کاندر آتش پیکار کاه شد … سیماب رنگ تیغ تو سیماب بیقرار
چون میغ میغ تاخت سپه اژدهم بجنگ … چون رود رود خاست غبار از پس غبار
آلوده خنجر و اندود مه گرز … پشت زمین بروین روی هوا نگار
گریان چو ابر تیره کین تو غم سوز … خندان چو برق حربه دلدوز جان گذار
از حربها نفسها در حلقها چنبد … وز گرزها نظرها در دیدها بسار
تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور … تا دور دور خاست همی بانگ دار دار
دست یکی سپرده همی پای انتقام … پای یکی گرفته همی دست اضطرار
این زان طافوز همی تاخت سوی بحر … وان از نهیب مرگ همی گشت گرد غار
رفته از و غنیمت این بخت معتمد … بسته در و هزیمت آن عمر مستعار
آب امید شسته همه رنگ احتراز … دست قضا نگاشت همه رنگ اعتبار
کوشان امل بتیغ تن آسوده شد برنج … جوشان اجل ز رزم سر آسیمه گشت خار
دیدند خنگ دیده دلیران ترا بجنگ … در تن لباس رزم چو روبین سفندیار
بر بارگین سپیر … روان اشکار
شد سبز خنگ بارهٔ تو بحر تیغ موج … تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار
در حمله می‌گزند بتوفیق ایزدی … کشتی هر آنچه کام دلت بود کامکار
دست ظفر گرفته عنان از نیاز سعد … آورده بارگیر ترا ماه بخت بار
کف الخضیب کرده ز آنکه بجه مشتری … گردان همه سعادت تو تاج تو نثار
این ملک عالم ایزد گردست بر تو وقف … بر خاطر از مهمات اندیشه کم گمار
ایزد که وقف کرد کند هر چه واجب است … تو روزگار خرم در خرمی گذار

رحمت

رحمت برین یلان که بمیدان کر و فر … خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان … در پیش شهریار جهاندار کامکار
مسعود شاه مشرق و مغرب که در جهان … بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز قدر تو مرتبت … وی کرده روزگار ز روی تو افتخار
تو بدسگال را وز کف تو روز بزم … چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
کردی روان بطالع میمون و فال سعد … اقبال راهبر شده و بخت پیشکار
بر هر چه گویی هندسک رکاب … رخشی چو باد در تک و رخشی در مدار
وی شاهزاده کآن بدرش بسته باد … اصل و بنای دولت و دین سخت استوار
با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد … با بایش زور رستم و گیو و سفندیار
حمله ترا غزیران چون جان و تن دیده … امر ترا برغبت مامور و جان سپار
در کرد چتر و رایت تو کرده تعبیه … شیران بینهایت و پیلان بیشمار
خو کرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب … خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیرودار
یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی … گویی که تخت قیصر تاجش حضرت ار
راند سپه بردم و گیرد ره آب … یکمه ترا اندازد پیش اندر انتظار
آراسته دولت و دین از تو تا بحشر … کایزد ز بهر دولت و دین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز … اینجا بسوی هند سپاهی کش اژدوار
سیراب کن زمین را اکنون به تیغ تیز … هر سو ز خون فروزان برخاک جوی بار
امروز باز دارد آنچه بیارید تیغ دی … امثال بند آنچه بدید است هند بار
امروز بت پرستان شد بیکمان … در بیشها خزنده و در غارها سپار

اکنون چنان فتاد در هند زلزله / کز هر سوی بلرزد هامون و کوه و غار
بر افکند ز هول چون گرد بر سپاه / بشکافد از نهیب تو چون مار بر حصار
از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ / وز جان اهل شرک برآید دمار
وز هند بشکفاند آن تیغ برق زخم / هنگام کارزار بدید آمده لاله‌زار
وز سهم آب رنگ حسام تو خسروا / آتشکده شود دل ایان لنکمار
از جمع بت‌پرستان وز فوج مشرکان / بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
گویند بار خاست زجای آن سنه شهر / کور از جان ایان باشد همه شکار
گر دست عزم ان کرشوند ز کفر پاک / مر هند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بحمله علمها کنند باز / آن رخش بادسیر تو و گرز کاوسار
وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز / آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار
از سطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت / وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار
گردد ظفر قوی شود دهر فتح زورمند / زان ملک نحیف تو و خنجر نزار
گیرد زمین ز تیغ همه پاک رنگ خون / گردد هوا از گرد همه حمله بحر قار
ای جاه تو چو مهر ز رتبت فلک فروز / وی کف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
تو سایهٔ خدایی و خورشید خسروان / جز تو که دید هرگز خورشید سایه‌دار
اختر کجا فروزان باشد بنفس مهر / شاها تو چه مانند این شاه و شهریار
حقا که چون تو راد ندیدست دور چرخ / والله که چون تو شاه ندیدست روزگار
دیوان ملک پیش نیاید چو تو ملک / میدان ملک پیش نه بیند چو تو سوار
در حمله ملک بود ترا دایه زین سبب / که بر کتف نشاندت و گاه بر کنار

تا تیغ تیز ماه در شخت روز رزم / گردد نگاه زادن گریان و بیقرار
بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو / تا هر زمانت فتحی زاید جو صد نگار
بادت خجسته عزم و همت غزات / کام و مراد تو همه حاصل ز کردگار
چرخت غلام بود و عمر بکام زمانه رام / دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

وله ایضا

بنیاد دین و دولت میدارد استوار / سلطان تاجدار و جهاندار اختیار
خسرو علای دولت شاهی که در دولتش / اندر زمانه فصل خزان کند بهار
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان / بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی ز یمن طالع او فرق مشتری / روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
دستش هزار بحر کشاید بگاه جود / رویش هزار مهر نماید بروز بار
اقبال او ز آب روان بر کشد بنا / انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
تا دست او چو ابر ببارید بر جهان / در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای / هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن / با سهم تو ز بحر برآید همی غبار
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش / در خشم عفو جویی و در کینه بردبار
شاه زمین کشایی و برج آسمان / آرد زمین ز پایهٔ تخت تو افتخار
تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو / چون روزهای روشن گشته شبان تار
تا بوته آسمان بشد و آتش آفتاب / یک وقت عقل گوهر ملک ترا عیار
ای شاه شاه ملک نگاری در جهان / میدان ملک پیش نه بیند چو تو سوار

پیشکش عنان ملک بپیمان نبود بد   آنرا که ملک باشد پرورده بر کنار
ای خسروی که باشد بر صحن صید تو   پیل دمانت پاره و شیر ژیان شکار
گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو   بود از برای ملک ترا اندر انتظار
صاحبقران توی و ولی طالع قران   این حکم بود و کرد فلک را بدین مدار
ای در جهان دولت شایسته پادشا   ای از ملوک گیتی بایسته یادگار
با شیرزاد شیردل شیر زور تو   لشکر بغزو هند فرو راند شیروار
بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح   فرمود تیغ را که بکارزار کار
رایت کشید بر همه در گرد آتشش   گردان کارزار چو تیر ای غرار
هر سو مصاف کرده زره پوش صد رتیق   یکسر عنان گشاده عنان دار سر مدار
از لشکرش هنوز نجنبیده یکنفر   کز هول او نفیر بر آید بکنگ بار
چون رستم از غلاف بر آورد کارد سر   چون حیدر از نیام بر آورد ذو الفقار
در بوم هند زلزله افکند هر سوی   کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
کز زینهار داد کی زینهار خورد   آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
در کارزار هیچ نیاسود یکزمان   تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
نهاد روز و شب ز کفان سقر از تیغ   تا کار دین ز داد نهد هندوستان قرار
رایان هند را اجل داد شربتی   کز مغزشان نخواهد پرید آن خمار
بر زد به بت پرستان مردان دود یدست   بستد ز نامداران پیلان نامدار
بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد   تا چون حصار نیلی بستد ز هر حصار
پیلان که او گرفت چه پیلان ... بد   پویان چو باد و باد زمین کرده غارغار

کوه وی

کوبی زر و بهاشان تابد همی ظفر   گوبی ز نشکهاشان بارد همی دمار
هست این همه که گفتم و تا رفت و تا گذشت   بود از فراق خدمت تو با دل فکار
تا سود مغز غافل او تا بمغز او   تا ورد بوی حضرت تو باد مشکبار
تا خاک بارگاه ببوسند پیش تو   بر کام دل نشست بهر نوع کامکار
دلشاد و شادخوار شد از تو که تا ابد   بادند هر دو خسرو ازین دو شادخوار
وی بر نهر عزیزان شاهان نامور   در سایهٔ سعادت و در حفظ کردگار
تا تیغ را ز ملک تو آن یافت کارگر   تا ملک را ز تیغ تو آن یافت استوار
چون پیل باد تیغ تو در ملک زورمند   چون کوه باد ملک تو از تیغ پایدار
رایان ترا امم خر و شاهان ترا مطیع   گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

وله ایضا

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار   که هست باور ملک و زعم برخوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود   که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطهٔ ملک   خدای ناصر و دولت معین و دولتیار
بهار روی فروزانش آفتاب فروغ   بزیر سایهٔ آن چتر آسمان کردار
زدند آینه پیل و زنگ رو کوبی   ز گرد لشکر منصور چرخ آینه دار
ز گرد ابر صفت کرد کوه رعد آوا   قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار
زدند پیلان هر سو چو کوه کوه برفت   چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
و چند روز که در کرد باش ظفر   ... نزغا کرد بر سبیل شکار
بجست دهر بهر بیشه عمرو خان بربود   ز گرگ عمر شکار و ز تیغ جان او بار

بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار

فرو گرفت بلشکر چهار گوشهٔ هند / چنان که تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
بکند پایهٔ کفر و بسوخت مایهٔ شرک / بتیغ طوفان فعل و بتیر صاعقه بار
چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق / باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار
نخواست تیر که نفس عزیز رنجه کند / به نیزه میغ و به تیره شب و به تیر غبار
زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود / بگردش اندر لشکر براند چون پرگار
فرو فرستاد از بهر عون نصرت دین / حباره کردی سپاهی و لشکری جرار
بران سپاه و بران لشکر گران بزرگ / چو شیر رادی لشکرکش و سپهسالار
بدست و بازوی دولت سپرد خنجر و تیغ / مثال داد که لشکر ببرد هند برار
در آن همی نگرم کان هنر گردنکش / همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
گهی چو ریگ دمان در فراز کوه بلند / گهی چو شیر دمان بر کنار دریابار
برو ز روشن راند چو ابرها لشکر / شب سیاه بود همچو اختران بیدار
بزیر رایت او بانگ برکشیده بتیغ / چو رعد موکب منصور را به بیشه و غار
همی براند خون و همی برآرد دود / ز هر بزرگ سپاه و ز هر بلند حصار
فتاده و زو شب اندر میان هندستان / نفیر کبر اکبر و فروش دار ادار
تبین شناسم کاکنون بود برآورده / ز جان آیان شمشیر او برزم دمار
ز بت پرستان گشته بود گروه گروه / ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
ز دیو بندان بسته به بند چندین نفر / ز ماه رویان کرده اسیر چند هزار
ز کنگکار در یوقت باز گشته بود / گرفته گوهر حق را بتیغ تیز عیار
بگردش اندر ایران مت قلعه گشای / بهشتش اندر گردان مرد تیغ گذار

پیلدان

مراد

مراد و همتش آن باشد از جهان اکنون / که خاک بوسه کند پیش تخت شه که بار
نشاط شرق نماند خجسته دیدار / که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
چو بیخ رایان برکند و پنجها بگرفت / ز تاجداران باز آید به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزاده کان هنر خورد / سران شهرگشای و یلان لشکردار
بزرگ شاها چون شد عزیمت تو درست / که کرد ملک برای یکی سکندروار
سپاه اندی عزم تو بمعنان خزان / رجوع کردی خوش تو همر کان بهار
نشاط کامی می خواه با هزار نشاط / که تو بهاری و شکفته چون هزار نگار
ز نقش نیسان در چشم صورت دنیاست / ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار
همیشه تا بود از مهر و ابر بغنج جهان / گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر ببار
ز ملک کامل در دیدهای عدل تو نور / ز عدل شامل بر جهای ملک تو بار

وله

باردی تازه و لب پرخنده نوبهار / آمد بخدمت ملک و شاه کامکار
سلطان بوالملوک ملک ارسلان که ملک / ذات عزیز او را پرورد در کنار
کرد و داد گستر و مهر جهان فروز / سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
ای اختیار مملکت و افتخار عصر / شایسته اختیار و بایسته افتخار
چون شست بهر نبرد فرو ماند از نبرد / چون کارزار کرد در مرد کارزار
هر حمله که آری شاها ثنا کند / بر تو روان رستم و جان سفندیار
کامی که رحمت رای تو آمد ترا بدست / تخمی که کشت بخت تو آمد ترا ببار
نی نی بگویم این که چه دیدی هنوز تو / از نوع بختیاری این شاه بختیار

هست ابتدای دولت خواهد شدن هنوز | فغفور پرده‌دارت و کسری کله‌دار
صاحبقران شوی و بگیری همه جهان | وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار
گردند خسروان زمانه فدای تو | وز خسروان تو مانی در ملک یادگار
گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان | گاهی بروم تازی و گاهی بزنگبار
آری ز ترک جانان بسته ببند پای | رایان و هند پیلان کرده بتنگه بار
دانی که با خدای جهان چند نذر کرد | آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد | در بار انتظار رحمت آن عهد پایدار تو بود
در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام | ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
زین زینهارخوار فلک جان من گریخت | در زینهارت ای ملک زینهاردار
داند خدای عرش که گیتی قرار داد | کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
من بوده بسال سیزده موقوف بوده‌ام | جان کنده‌ام ز محنت در حبس ده حصار
در سمجهای تنگ وحش مانده مستمند | وز بندهای سخت تبر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن | لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
بی برگ و بینوا شده و جمع کرده من | عورات بینهایت و اطفال بیشمار
بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب | من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام تو کرده است | کار جهان خدای جهاندار کردگار
پیر ضعیف عالم و درویش عاجزم | بر پیری و ضعیفی من بنده رحم آر
گیرم گناه کارم والله که نیستم | بی عفو کرده‌ای که نه هر گناه کار
تا شاد بگذرانم ایام روزگار هست | در مدحت و ثنای تو این بنده روزگار

گیرم

گیرم بمدح و شکر و ثنای تو هر زمان | هر پایه ز تخت تو در در شاهوار
این گفتم و ندانم تا چند مانده است | این روح مستحیل در این عمر مستعار
وز من رهی بماند گنجی بماندت | زین طبع گذار و زبان سخن گذار
عمری دراز باید تا بنده چو من | گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه‌دار درختی گردد نهالکی | بنگر که چند آب برآید بجویبار
شاها فراخ سالت این سال ملک تو | وین بس بزرگ فالت اندیشه کار
لولو ز بحر برده سحاب از پس سحاب | بر ملک تو فشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین | دست گرفت عدل هلا تخم عدل کار
نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب | نو ملک و نو سعادت و نوروز و نو بهار
شد لعل روی عشرت و شد سرخ روی عیش | ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک | انصاف پیشکار تو و عدل دستیار
تا شاد شد عدو و سپردش قضا بخاک | تو شاد زی و دل بنشاط و طرب سپار
دشمنت اگر بکینه تراز دچو مار سر | شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر | جز بر مراد تو نبود بخت را مدار

وله ایضا

بر صفهٔ بارشاه بگذر | وارایش تخت و ملک بنگر
تا بینی در سرای سلطان | طوبی و نعیم و حوض کوثر
بر تخت نشسته خسرو حق | منصور مؤید و مظفر
سلطان ملک ارسلان مسعود | تاج ملکان عصر کیسر

پی رنج بکام دل رسیده   از یاری بخت و عون کرکر
بسپرده بپای هفت کردون   و آورده بدست هفت کشور
ای نازش کلک و قوت تیغ   ای زینت تخت و فخر افسر
روزی که شد از بلا چو دوزخ   هامون سیاه شد چو محشر
پرتف سر هر مه و سرافراز   پرخون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارک تو   از نصرت و فتح درع و مغفر
افکنده همای بر تو سایه   آن رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش   ای شاه جهانکشای صفدر
در زیر تو پایدار باره   در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه   گردان گردان چو باد صرصر
نصرت سپه ترا پیاپی   با رایت تو ظفر برابر
وان لحظه ز بهر خدمت تو   خورشید بدید شد ز خاور
بر چتر علامت تو افشاند   هر نور که داشت چشمه خور
آورد عنان تو گرفته   با مرکز ملک سعد اکبر
شد ملک بساعتی مهیا   شد فتح بلحظه میسر
چون قدرت یافت دست دولت   بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی   از جود تو شاه جود پرور
و آسایش یافت خلق عالم   از داد تو شاه داد گستر
از دولت تو جهان دولت   بفزود جمال و زینت و فر

پر گوهر

پر گوهر شب چراغ شد تاج   از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی بفضل چندانک   چون دید زمانه داشت باور
ای آنکه چو تو نبود و نبود   یک شاه دگر بعالم اندر
نی چرخ به پیش تو تواناست   نی کوه بنبرد تو توانگر
تو شاه پسنده جهان را   حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد   با تازه بهار ملک درخور
شد باغ چو کارگاه خرخیز   شد راغ چو بارگاه ششتر
از ابر همه زمین ملون   وز باد همه هوا معطر
آراسته تن بتوز و زرین   بر قمری جفت بر صنوبر
هر سروبنی برنگ طوطی   در سایه ابر چون کبوتر
شسته ابر باشک روی گیتی   ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملک ز سر جوان و تازه   پر کن قدح نبید تا سر
ای شاه بتخت ملک بنشین   می خواه و بیاد ملک همی خور
آفاق بدست قهر بستان   و افلاک بپای قدر بسپر
ایام ترا جهان متابع   فرمان ترا فلک مسخر
جاه تو ز عرض عالم افزون   رای تو ز طول چرخ برتر

وله ایضا

سوی میدان شهریار گذر   قدرت و صنع کردگار نگر
ایستاده نگاه کن چپ و راست   کوههای بلند جانور

هر یکی بانگ اژدهای دمان … اژدهایی و اژدها پیکر
دو ستون در دهان هر یک از آن … اندر آهن گرفته سر تا سر
چون در آهنین و تنگ قویش … در دز آهنین کشاید در
دشمنی را اگر بجنبانند … از گل و خاک و خون بود بستر
آتشی را اگر برافروزند … گرد او را نجوم چرخ شرر
این همه نعت ژنده پیلانست … که سر نصرتند و روی ظفر
همه مستند و اهتزاز کنند … بسرود و سماع باربدگر
همه دیوان روز پیکارند … برده دیوان ز زخمشان کیفر
صف زده زان چهار حد عفریت … که کرکتنگ شوند مرغ به پر
این شگفتی کدام خسرو راست … یک جهان دیو گشته فرمانبر
چون سلیمان نشسته کامروا … ملک داد داد از دین پرور
شه ملک ارسلان بن مسعود … شادی تخت و نازش افسر
آنکه از نام همچو خورشیدش … آسمان شد ز لبس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام … بسته در خدمتش سپهر کمر
عدل را کرده ملک او یاری … ملک البسته عدل او زیور
به فغان آمده ز تیغش کفر … بخروش آمده ز دستش زر
ای بر همت تو چرخ زمان … وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و ممالک هفت اقلیم … نیست اندر جهان ز تو حق تر
من ز دم فال و گشت فال نهال … آن نهالی که دولت آرد بر

لشکری

لشکری دولت تو تعبیه کرد … کاندر و هم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چه پیلانند … از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان … رزم جویان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل و شیر یاری کرد … دشمنانرا ازو چه خطر
این همه هست و هست و بود و بود … گرد کار جهان ترا یاور
پیش چشم آمدم همی فتحی … که شود ناگهان به دهر سمر
من از آن فتح چون بر اندیشیم … یادم آید همی ز فتح خیبر
که در ایام جد جد ترا … کرد روزی چنین برادر
پادشاها بفرخی بنشین … شهریارا بخرمی می خور
چون بزم تو برکف تو شود … باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلک شود مجلس … ماه ساقی و زهره خنیاگر
تا ز گردون اختر اندر دهر … هر چه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون … باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین … از تو آباد شاد هر کشور

وله ایضا

ای ماه دو هفته منور … این هفته منه ز دست ساغر
برخیز و طرب فزای و می ده … بنشین و ز غم مجوی و می خور
کاقبال خدایگان عالم … از چرخ فرا کشیده برتر
خورشید ملوک جای کن کرد … با زهره و مشتری برابر

ای روی تو چون شکفته سوسن / وی چشم تو نو کفیده عبهر
در عبهر تو ز سحر سرمه / بر سوسن تو ز مشک چنبر
این بزم چو روی خویشتن بنگار / بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان روان خویشتن بندم / در خدمت شهریار صفدر
سلطان ملک ارسلان مسعود / تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان / بر نامش ملک تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو / بر اوج سپهر برده منبر
از حزم تو رسته کوه بابل / وز عزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت / وز عدل تو یافت ملک زیور
بر روی زمین نماند درویش / از جود تو راد جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم / از داد تو شاه دادگستر
ناهید به پیش همت تست / بر چرخ بکف گرفته مزهر
از بهر عطای بندگان هست / وز فقر توای بجاه قیصر
در بسته میان هزار وران / بر کار شده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را / جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملک تو جهان را / تیغ تو کند یکان توانگر
جان خورده ز کوشش تو آسیب / کان برده ز بخشش تو کیفر
زانجا که هم دولت تو ناید / بر گردون چو شب شد دبیکر
خورشید با بر در کشد روی / چون بر سر تو نهند افسر

از شادی

از شادی روی تو شکفت / در تاج تو رنگ روی گوهر
در هیبت پاس تو بپرد / در صفحهٔ خنجر آب خنجر
تا از هوای تو نباشد / گردان نشود بدو در محور
تا حکم و رضای تو نخواهد / قایم نبود عرض بجوهر
ای بزم تو خلد تر بنعمت / گویی تو بصحن خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی / وز جود تو زاد حوض کوثر
در عدل تو هیچ خسته دل را / ای شاه نگشت یار داور
در دست تو تیغ چون بخندد / چون گرید زار درع و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند / ای در گیتی بعدل داور
آن باقیم از شرف که هستند / در حسرت آن ملوک یکسر
تا مانده بنده ثناگوی / در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان / پر شکر کند هزار دفتر
ای تخت بفر تو مزین / ای تاج بروی تو منور
سرهنگ محمد علی را / شغلی دادی بزرگ در خور
آن مرد که هست شیر زهره / وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده / وز دانش این گزیده چاکر
این شغل ز مشتری زند لاف / وین قلعه باسمان کشد سر
زین پس همه در مصالح ملک / دارد شب و روز را برابر
بر کار بود بروز چون چرخ / بیدار شود بشب چو اختر

وان چیست کرای تو که اقبال		آنرا نبود بطوع رهبر
امروز ربیع راچو بفزود		این تبت واین سعادت و فر
درهند کشید سپاه بحد		درغزو کند قنوج پیمبر
امسال محمد سپهبد		کو هست ربیع را برادر
ازمرکز خویش تا سراندیب		بگرفت و بکشید سپاه و لشکر
درهند درآید دولت تو		صد فتح قوی شود میسر
درغزو بکند منت شتابد		منصور و موید و مظفر
دارد ملکا برسم خدمت		پیلان جهانگشای منکر
صد پیل دگر بیارد امسال		از پیل ملک پسند بهتر
هرجا که روند هر دوباد بند		هرگز نبود دلیکستی اندر
تاگوی زمین بود معلق		تا چرخ فلک بود مدور
جز بر که غزو ماز منشین		جز فرش بساط و لهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع		فرمان ترا قدر مسخر

ولہ ایضا

چه مرکبست کرا او از خشت و زخور		چو چرخ پر ز ستاره چوکان پر ز گهر
بسان صورتهانی زخاره مانی		بسان لعبت ارز ز زنده آزر
رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ		دلش بسان دل من ز هجران دلبر
چو عاشقان شدی و چو عاشقانش دل		ولیک نیست خبر دار از عشق هیچ خبر
بر و ز دست حکیمان و ز کارنشان		درو ز عارض و ز لفین آن نگار اثر

غذا دهند مر اورا چون نیابت غذا		زنا فتش بیابد دو رجای نظر
ازان دهند مر اورا که چار طبع جهان		برو زبد لبن باشد که جنگ دریا در
و یا از آنکه بود دیده چند گاه حصار		حصار گردان گرد نواحی بربر
بسان عشق که پنهانش گرد شو ا ایند		بسان فضل که هرجا که شود مظهر
عزیز دارد اورا همی همه عالم		گرای نسب کند از خلق خسرو صفدر
خدایگان جهان خسرو زمان محمود		که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
خرد چو چشمی باشد روان بسان روان		هنر چو چشمی داتش او بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا		هزار فضل بهر نکتش اندر مضمر
بعمر خویش نخفتی شب سکندر هیچ		اگر بدیدی از خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات		اگر بیافته بودی ز جودش ابنظر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان		چگونه باشد ایمن بروم قیصر در
چو چنگ دنبال بوشد ز بیم و بیعقوب		ز بیم تیغش در بیشه شیر شرزه نر
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه		هر آهنی که کند زو نکال او مغفر
بعالم اندر کس فتح را نشنودی		اگر نبودی با تیغ او آتشش همبر
چرا ست از پس شمشیر او ظفر دایم		اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر
اگر نه باد و زانست اصل مرکب او		چرا چو باد و زان باشد او بجز و به بر
وگر نه نیت کرد با فلک چرا چو فلک		نگاه جولان جولان کند بمیدان بر
وگر نه بنده او شد هلال دیدر چرا		کمیش ز برگشت و یکی بجبهه بر
چهار طبع جهان باشد او بجای مکان		چهار وقت مخالف بر این شگفت نگر

بجاه بودن خاک و بجاه جستن باد … سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر
ایا مظفر فیروز بخت روزافزون … بگیر گیتی و در روی بساط دین گستر
که گشت رای رزین ترا قضا بنده … که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همی که یابد حزم رزین سپر فلک … همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خویش بیارد بملک در تکرار … بکام خویش بزی و ز عمر خود برخور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو … ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامکاری بادی کش دو دایم دست … بپادشاهی بادی همیشه بسته کمر

وله ایضا

رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر … وداع باید کردنش که کرد رای سفر
بما بمقدم عید فرخنده رسید … برانداز روزه فرخنده سایه لشکر
برفت زود و ز نزدیک ما و نیست شگفت … که زودتر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام در حقیقت بار آن رحمت … که آب زهد توان ساختن ز شاخش بهر
بزرگوار مها فرخنده ایا ماها … چه گفت خواهی از ما بخالق الاکبر
بداشتیم ترا ما چنانکه واجب بود … شدی و ماند حجة خلق را بگردن در
حق شناخت کرداند چنانکه هست سزا … ببرت برد که داند چنانکه برد ببر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین … خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوک روی زمین … همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهر خواست که باشدش منظر میمون … ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
از آن سپهر برافراخت همچو ایوانش … در آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر

بدان سبب

۸۷

بدان سبب که زمین پاره زهمت آرد … همی نگردد وفا در همی قضا و قدر
زمین همی پی پیل کوه پیکر او … همی بلرزد از آن ساخت کوه را لنگر
ور آنکه گوهر افسرش همی باشد … شدست تابش خورشید دانه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت … تو شاد مانده بمان در جلالت و مکدر
بکامکاری و دولت بتخت ملک نشین … بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود … بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر روزه و ز تو باد … هر آنچه کردی پذرفته در گه محشر
چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور … بسان رایت سلطان خدایگان ظفر
هزار تابش خورشید بست کله نور … زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
شب از ستاره برافکند بدیبام نسیم … برو فکنده هلالی چو یار نسخ بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب … چو روم و زنگ در آویخته بیکدیگر
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم … سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر و زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود … هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز … شب از نهیب بدرید قیرگون چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد … چو لاله مشکین خال و چو سرو سیمین بر
ز لفت راه برافروخته دو لاله سرخ … پدید کرده بپیچاده در دو عقد درر
سلام کرد و مرا گفت کین نشستن چیست … مگر نداری از این مژده بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین … نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم … ز جای خویش بجستم نهاده روی بدر

نشستم از بر آن برق نعل رعد آواز ‌‌ — ‌‌ نجاست زیر من آن بادپای که پیکر
زجای خویش در آمد بسان باد وزان ‌‌ — ‌‌ نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات بهر راه رفت نعره زنان ‌‌ — ‌‌ بقصد خدمت درگاه شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی ‌‌ — ‌‌ بدان کمال بر افراخته بکیوان سر
شدم پیاده و بر خاک بر نهادم روی ‌‌ — ‌‌ بشکر بخشش خداوند خالق الاکبر
همیدویدم پویان زمین براه دراز ‌‌ — ‌‌ بدوی تا بر شاه خجسته صفدر
خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر ‌‌ — ‌‌ چو آفتاب و چو زهره ز هر دو روشنتر
تبارک الله گفتم بدین پدید آمد ‌‌ — ‌‌ کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار ‌‌ — ‌‌ که رای او بسر ملک بر نهاد [illegible]
بدو بنازد شاهی و تاج و تخت و نگین ‌‌ — ‌‌ چنانکه تیغ خدای جهان به پیغمبر
خرد چو جسمی باشد دروش روان ‌‌ — ‌‌ هنر چو چشمی رایش دروشان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرو پیدا ‌‌ — ‌‌ هزار لفظ بهر نکته اش اندران مضمر
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا ‌‌ — ‌‌ غلاف خشت عدو مال او دهان قدر
صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر ‌‌ — ‌‌ خروش کوسش دارد دو گوش کیوان کر
برزمگاه کمان و سپر بگاه جدال ‌‌ — ‌‌ بدست خسرو ما که بکر بدید قمر
بدان طمع که مگر خسروش بکف گیرد ‌‌ — ‌‌ گهی شود چو کمان و گهی شود چو سپر
نفیر و مشغله در دشمنان شاه افتاد ‌‌ — ‌‌ هنوز رایت منصور او مقیم حضر
سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان ‌‌ — ‌‌ چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا ‌‌ — ‌‌ ز بیم و هیبت او در دو عالم بر زد سر

ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه ‌‌ — ‌‌ هر آهنی که کند بد سگال از آن مغفر
بعالم اندر کس تیغ را نستودی ‌‌ — ‌‌ اگر نبودی با تیغ را آتش همبر
زیان نبودی از مرگ خلق عالم را ‌‌ — ‌‌ اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
اگر نه مرکب خسرو مرکبست از باد ‌‌ — ‌‌ اگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا
اگر نسبت کرد با فلک چرا چو فلک ‌‌ — ‌‌ نگاه جولان جولان کند بمیدان در
شهنشها ملکا خسروا خداوندا ‌‌ — ‌‌ کمین گیتی و در دین بساط دین گستر
که گشت افروزان ترا قدر بنده ‌‌ — ‌‌ که گشت رای رزین ترا قضا چاکر
اگر نه قدر تو بودی شها سها نمود ‌‌ — ‌‌ زحل نبودی ار و صد هزار چندین خور
وگر نه همت تو داردی گرفته بپا ‌‌ — ‌‌ بر آسمان نشودی با همت از سر منبر
خدای تاری شب آورد و روز روشن را ‌‌ — ‌‌ شها ز خشم و ز مهر تو آفرید مگر
بدان دلیل درستست این حدیث که هست ‌‌ — ‌‌ یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور
بمهر و خشم تو شاها همی کنند نسب ‌‌ — ‌‌ نگاه مهر تو جنت نگاه خشم سقر
بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین ‌‌ — ‌‌ من این نگویم هرگز نه این کنم باور
که گر ز مهر و ز خشمت بدی نعیم و جحیم ‌‌ — ‌‌ نشان نبودی کس در جهان یکی کافر
اگر نه کف تو در بزم زر پراکندی ‌‌ — ‌‌ چنان فتادی ارکان که هست مضطر
اگر کفش را گویم شها که چون دریاست ‌‌ — ‌‌ از انچه باشد دریا دخیر نفع و ضرر
درست باشد قول رهی بدانکه بگفت ‌‌ — ‌‌ نگاه بخشش نفعست و گاه کوشش ضر
بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد ‌‌ — ‌‌ از آن عمود گران سنگ و حربه منکر
یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن ‌‌ — ‌‌ ولیک یاد بداندیش حلم تو بمقر

وگرنه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین　　زبیم گرز تو گیتی همه هبا و هدر
ایا ز عدل و ز انصاف برنهاده کلاه　　ایا ز رادی و مردانگی ببسته کمر
مباد شاها هرگز سپاه بی تو از آنک　　حشر تو سپهست و سپاه بی تو حشر
بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد　　سلامتت همراه و سعادتت همبر
خجسته بودت میمون شدن بحضرت شاه　　خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
بخدمت آمد شاها بپشت ابر هوا　　نثار کرد بپشت بجمله در و گهر
همیشه تا بود این آفتاب تابنده　　گهی بتابد از باختر گه از خاور
گهی ببارد و تابد گهی بگیرد و بد　　گهی مدار و رها کن گهی ببارد و بر
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر　　بگیر ملک شهان و بده بهر چاکر
بدار ملک و رها کن ز بند کانت گناه　　بیار تاج قیصر به بزم ملکش فر

ولَه

ای آذر تو یافته از غالیه چادر　　وندر دل عشاق زدت آذرت آذر
نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو　　نه طرفه چین چون تو و نه لعبت آزر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت　　دیدار تو خور دیده عشاق تو خاور
اندر دل عشاق تو انست ز عشقت　　کاندر دل حاسد شهنشاه ز خنجر
سیف الدول آن شاه که از رای منیرش　　گشتست جهان هنر و رادی انور
ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت　　لفظش درافشاند و دستش زر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید　　نور تو رسیدست در آفاق سراسر
لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور　　ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر

نوخ

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار　　تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار　　ای تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ　　در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی　　عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روز تو چو روزت　　یار تو خداوند جهاندار گروگر
گه کار تو این نهمت و این گشتن گلزار　　در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خودرنگ　　رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

ولَه

رسید عید و من از روی حور دلبر دور　　چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد　　نگار من بهاور و من به نیشاور
ره دراز و غریبی و فرقت جانان　　اگر بنالم دارند مر مرا معذور
ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی　　درآمدی ز درم با لبان حور و قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله　　هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم برآراسته بجامه عید　　نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور
ببردی از دل من تاب آن دو زلف بتاب　　خمار عشق فزودی بچشمک مخمور
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار　　چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور
چرا نباشم با غم و حزن مردانه　　چرا ندارد بر حرم بود بدل مستور
چو یاد شهر بهاور و یار دیار کنم　　نبود کس که شد از شهر یار خود مهجور
مرا بهست بهر جائی و بهر وجهی　　جمال حضرت غزنین لشهر بهاور

بلی وهست نه از وصل آن نگار مرا
حلال خدمت درگاه خسرو منصور

امیر غازی محمود ابن ابراهیم
خدایگانی کش هست عادلی دستور

شهی که ردی برشگرش شده سالار
شهی که رادی بر گنج او شده گنجور

بگاه حشمت سام و بگاه هیبت جم
بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور

مثال حلمش یابی چو بنگری بکمال
قیاس علمش بینی چو بنگری بحضور

همی بخواهد تیرش بجز دل قیصر
همی نخواهد تیغش بجز سر فغفور

بترسد از سر گرزش بروز پیکارش
حذر کند ز حسامش برزمگاه چلدور

زبهر دولت محمودیان جهان ایزد
بیافریده بدان داد تا ابد منشور

چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال
چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور

یقین بدان که بلا تنگ ندامت آرد بار
هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور

خدایگانا راهی کند اشتی که همی
برید باد از و نگذرد مگر رنجور

ز هیچ محجون نگذشته و نیامیزد
که باد چشم بد از روزگار بخت تو دور

رسید عید همیون شها بخدمت تو
نهاد پیش تو هدیه بربط لهو و سرور

برسم عید شها باده مروق نوش
بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه
خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

ولٌه

رنگ طبعی بکار برده بهار
نقشها کرده آنچه برد بکار

چهره سنگ و روی گل دارد
مانوی کار گونه گونه نگار

همه بر صورتست بی خامه
همه پرداخته است بی پرکار

ابر بو کاره کرد بکار رکهی
لبدین بود و زمرمیش تار

نبکرا اکنون ز مرم و دیبا
ساده دکوه و فرش کرد ازار

هر ره هیچ دیده بودی تو
همه شنگرف بینی و زنگار

داد بانگ نماز بلبل و کرد
چشمهای شکوفه را بیدار

اندرین نوبهار عصر افزون
بچنین روزگار خاک نگار

شکوفه ار چو خاک رنگ بر
همه شاخ رنگ برگ بهار

ابرها درفشان و لؤلؤ بیز
بار مشک سار و عنبر بار

هر دو شاخی ز باد بیداری
یکدگر را گرفته اند کنار

طبع گوید که باده خور که ز خاک
لاله روید همی قدح کردار

آب در جوی باده رنگ شدست
باده آر ای نگار باده گسار

نام آن نامدار بر که هواش
روح را باده ایست نوش گوار

ثقة الملک طاهر ابن علی
شرف فخر و زینت احرار

ای سخاور زراد نعمت بخش
ای ثناگر کریم شکر شکار

تا همی ابر وار باری تو
شاخهای امید دارد بار

گشت واقف بلند همت تو
بر کم و بیش گنبد دوار

آتش عقل را ادم مه برای
گوهر ملک را گرفته عیار

جامه از هول بر مخالف تو
گشت بس ا نهنگ جان او بار

روز عیشش ز تلخی و تنگی
دیده مور گشته و ز هر بار

آتش هیبت و شکوه ترا
چرخ دود آمد و ستاره شرار

هر که با تو چو گل نباشد خوش / هر گلی کو بلند گردد خار
ور بُد از جنگ کی بتو نگرد / دیده در چشم او شود مسمار
مهر تو گر زند بآتش چنگ / روی آتش همه شود گلنار
کین تو گر نهد بآب قدم / زو بخیزد چو خنگ رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان / نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا / زیب را همچو مهر بر دینار
آن سوارست کلک تو که ازو / تا سوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که ز بیم / نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا همرخت / کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش تو اعمال / وین گشاده به پیش این اسرار
چرخ چون رتبت بلند تو دید / رتبت خویش یافت بمقدار
کان جود دستگاه خود نگریست / در خور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر / وی ز گردون نموده قدر تو عار
هرچه در مدحت تو خواهم گفت / هیچ واجب نباید استغفار
بندهٔ ام که تو ز من یابی / مدح معنی نمای دعوی دار
گشت گردون خیره روی مرا / خیره زینسان مرا فرو مگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج / جان من بخته کرد و طبع فکار
طبع و جان مرا برحمت و فضل / بخر از رنج و برکش از تیمار
تو تو از خویشتن روا داری / در چنین سهج من بمیرم زار

چون

91

چون ز امسال و پار یاد کنم / زار گریم ز حسرت پیرار
شیر بشکر پلیان رزم افروز / بچه گشته ز آتش پیکار
نه ز من جست هیچ بیژه پلنگ / نه ز من رست هیچ بیشه و غار
که مرا یار بود بر عیان / که مرا بود بحر جنت مهار
سرکشیرا ز من سبک شد دل / دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ را ز من دندان / تیز شد رزم را بمن بازار
بفتی رام کرده کاندر وی / مرگ باریده بر علی عیار
باز نشناخت هیچ وقت همی / دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد کنون مرا همچو / بر سر کوه بر میانهٔ غار
روز بر من سیاه کرد چو شب / روزیی تنگ و اندُه بسیار
با دلی خسته و رخی پر خون / قامتی خفته و تنی بیمار
بند من وزن سنگ دارد و وی / روز من رنگ قیر دارد و قار
با من این روزگار بین که چه کرد / جور ازین روزگار ناهموار
پر پیرم داد مادهٔ دولت / تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده اندم فدای ناترسان / در یکی زاویه ز حبس بیار
دعوی زیرکی همی کردم / رو لگد ریش گاو یم نهمار
در جهان هیچ آدمی شناس / بتر از ریش گاو زیرکسار
سرنگون دارد هم مگر وبعذر / چرخ مکار و عالم غدار
گر همی باطلم کنی شاید / ده یکه من بنظم و نثر بیار

گفته‌ام رنجهای خویشتن بسی — چه کنم هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام — بر تنم هست چون قلم زنار
ای ز جاه تو عدل روز افزون — وی ز رای تو ملک و دولتیار
تیره شد روز من چو مهر تباب — تشنه جان من چو ابر بهار
ای خزان را بهار کرده بطبع — بگذران اینچنین بهار هزار
در بزرگی و سروری محمود — وز بزرگی و بخت برخوردار

وله ایضا

خسروا چون تو که دیدست اختیار روزگار — خسروا نز اختیاری خسرو از اقتدار
شاهی و شیری و هر شیری و هر شاهی که هست — غارها را کوه و کوهها را غار غار
همچو خاک اندر درنگ و همچو ابر اندر شتاب — همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر گذار
عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزان هست از آنک — هر یکی چون اژدهای جان شکار و عمر خوار
چون حصاری از بلندی و ز تن سنگین او — پشت گشته بر زمین چون خاک هر سنگین حصار
گر ز خارا و ز آهن خواست اصل تیغ تو — پس چرا از خمش برارد ز آهن و خارا دمار
شد ز موی ما بیداری مرکب زانکه هست — روی او بر چشم مور و هدهد و مار خم مار
جان بدخواهان تو در قبضهٔ ترکان تست — یک تن تنها از ایشان بد بدخواهان هزار
کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ — چاشنی تیرشان خورده هزبر مرغزار
این لیران و یلان و گردنان و سرکشان — نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار
پادشاه هفت کشور بر مقام دار و گیر — هم ببین ترکان کشور هم بدین ترکان آر
ای گزین کردگار اندر گردش چرخ بلند — صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بار گاه نو برست از شاخ خشک بیدمشک — گاه بر لؤلؤ نثار بوده باز شد گاه بار
آب چون می بوده از دین گشت شد همچون بلور — در قدحهای بلورین می برای می گسار
پر سمن شد باغ همچون لاله گردان جام می — گرنی وقت سخن بارست و نه وقت لاله زار
هر یکی کان چو شتر ده هر باده کان لعل جز — مطربان آن سرای و ساقیان آن باره
گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان — نقش‌بند بوستان بر نقشهای قندهار
رو دخواهد باغ و راغ و دشت و کوه را — گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چو بر دی بوستان — گرچه بالای آب بسته برگران رودبار
باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب — تا کند بر کنگر ایوان سلطانی نثار
شهریارا ای آمد بس عزیز و محترم — با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار
می برغبت نوش و سنگ انداز کن با دوستان — زانکه گردون کرد جان دشمنانت سنگسار
باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند — این جدا از پشت آن آن این مراتن را دستیار
رای ادی خیرزات بر دست جام باده نه — بار شادی بادیت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند — نور این بس هیبت پاشی سود و این بس اشکبار
تا بتابد مهر در عالم بسان مهر تاب — تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
کامجوی و کامیاب و کام خواه و کامران — شاد طبع و شاد کام و شادمان و شادخوار

وله ایضا

خور روشن شد از نور خور باختر — شد از جسم سایه زمین را سپر
برآورد خورشید زرین حسام — فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان — نگارین من کرد بر من گذر

بدست اندرش تیر بندی ناتوان　　زمن در غم عشق نالنده تر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل　　بروی دل من کنون جان پیر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل　　ز هجران آن روی خورشید فر
دلم همچو زهره است در احتراق　　تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار　　چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه　　ز حوضی دگر بینمت آبخور
ترا ای چو آهو بچشم و تنگ　　سگانند در تک چو مرغی به پر
چرا با تو سازند آهو و سگ　　ن زند پیوسته با یکدگر
ترا شب بصحرا همی بو نشست　　ترا روز بر که فلاخن کمر
چو خورشید رخت نباشد ز سر　　چو نرگس زبانت بذارد بهر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب　　گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با جوی آب　　چو لاله همه جای تو در حجر
برید بگلبت سراپای تو　　بسته به نیرنگ پهلو و بر
بگیلت کند از شکر نی جدا　　تو مقرون کنی نی همی با شکر
نی ناتوان رنگ چون آورد　　دل اندر نشاط و تن اندر تبر
چو در رسته از آب بوده چو در　　چو زر رزد و زر خاک زاده چو زر
شد او کهربا رنگ چون گشت خشک　　زمرد صفت بود چون بود تر
چو تخصیت اردی چو نفس و روان　　چو شاخ پست از شادمانی ثمر
بسی بوده همشیره با شاخ گل　　بسی بوده همخوابه با نیشکر

چو گفتی

۹۳

چو شخص دلیران همه پر ز زخم　　چو دست عروسان همه پر صور
سرش گوش گشته و چشمش دهان　　سرآید بجسم و بموید بسر
چو عاقل همی تا بگوید سخن　　ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست　　نوا میزند وقت شام و سحر
تو گویی که طوطیست اندر سخن　　که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او　　زگردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست او را و جانی دلیک　　ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحبست　　گز و گنگ گویا شد و با خطر
عمیدی که اخبار او همچو دی　　رسیدست در هر بلاد و کور
ابونصر منصور کاندر جهان　　شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم　　ور ز لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش　　که هر یک شود دست و باشد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش　　زبان خواهد اندامهاش سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار　　که پیشک جهان را تویی مفتخر
همی چون سکندر زگشتم از آنک　　بماند بهر شهر بر من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من　　همی بینم آنک بجان تو در
تویی در تن سرفرازی روان　　تویی در سر کامکاری بصر
بنوای در جای بو نظر　　شود کم گر دبا قضا و قدر
بای دنبال دنباب و تتاب　　چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو جو

بتاریکی روزگار اندرون   بدست اندرم کان گوهر دگر
بزی تا بپاید همی مهر و ماه   بمان تا بماند همی چرخ و بر
بچشم نگاری اقبال بین   بپای طرب فرش دولت سپر
مراد و نشاط هر سه جهان   بیاب و ببین و بباش و بخور

ولہ ایضا

چون ببستم کمر بعزم سفر   آگهی یافت سرو سیمین بر
ریخته و تافته برسم وداع   اندر آمد چو سرو و ماه از در
که بفندق همی شخود سمن   که بلولو همی گزید شکر
مر مرا گفت کای عزیز رفیق   همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو بازیچه عجب کردست   گردش این سپهر بازیگر
گاه بسنگت همی کند بر کوه   گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت همرخت   گاه با شیر داردت همبر
گاه در جیبها بداری پای   گاه در دشتها برآری پر
که بیکایک بطبع بربندی   از پی رزم همچو نیزه کمر
که بجوشد بر تو در جوشن   که بپوشد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله   بخت باشد ازین مخالف تر
گیرم از من بعجز شکیبی   پایدار دبر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملک   چون توانی گذاشت بیک مکر
بسته پشت کرده سپکردار   بت مشکوی و لعبت آذر

بو

مفخر و زینت زمانه رشید   که نیارد چو تو زمانه دگر
آنکه او را خدای عز و جل   داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته است   گردن دین و ملک را از زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی   نافه مشک و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا   روشن از عقل او جهان هنر
روی او را سها بود خورشید   چشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای دستش را   بحر پرورد کان پر گوهر
بر نتابد نهیب پاسش را   مرکز خاک و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل   کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد زور   مهر با رای او ندارد فر
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین   طبع او بحر گشت و بحر شمر
بکمالش همی ببالد ملک   تاب جودش همی بکاهد زر
جاه او پیش جان خلق جهان   کرده از تیر روزگار سپر
هیبت او چو شیر وقت بخر   بسته بر ماهتاب راهگذر
عدل شافی او بهر بقعت   رای کافی او بهر کشور
ظلم را همچو باز دوخته چشم   فتنه را همچو مار کوفته سر

ولہ ایضا

نه از لب تو به آید همی بطعم شکر   نه با رخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی   نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر

نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
نه آفتاب تولد کند چو تو گوهر

نبود آذری و از تو دیده ام آب
بلطف آبی و زلفت در دلم آذر

مرا چو عقلی در سر همیشه بایسته
مرا چو جانی در تن بدوستی در خور

ولیک سود چه دارد که ما دریغ همی
برفت باید ناخورده از جمال تو بر

بدین بهانه ز فردوس برزمان رضوان
همی کشاید بر بوستان خرم در

دمیده باد ز اطراف عنبر سارا
کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر

چو ناف آهو گشته همه هوا بخور
چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر

دریغ آنکه ازین روزگار پر حسرت
چو زهر میشودم عیش از آنکه دلبر

دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
نهاده باید رویم همی براه سفر

ز بهر آب حیات ازلی رضاء خدای
زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر

چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما
که وهم بر بمن گرددت بمن بر

بحر در کنم از آتش دلم صحرا
ببادیه کنم از آب دیدگان فرغر

خبر بگویدت از من مگر که ابر بهار
نسیم لطف تو باز آردم مگر دیگر

اگرچه خواری یابم ز شهریار جهان
که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که قصر او فردوست و دست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
بهادری که قرین حسام اوست ظفر

چو آفتاب ازو باختر ستاند نور
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور

نماند آز چو شد کف راد او معطی
نماند جور چو شد رای روشنش داور

فلک زمین سزد از جود او بود باران
جهان عرض بود از رای او چو جوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر

که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع
که یافت هرگز در مدح تو معبر

چو چوب خشک بسوزد اثیر گردد ترا
اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر

هنوز روز معالیت را نبوده صباح
هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

دلیلش از من کاید ز من همه هیچ الست
ز لطف خشم تو گشتم چو کوفته اخگر

ضعیف و بیدل گشتم تنها که گر خود را
ز زندگان شمرم کس ندارد م باور

نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان کاینه م در دست روزگار چنان
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر

ضمیر ما کم شکفت اگر ما بتش دل
ز رویم آید پیدا چو گوهر از خنجر

اگر بچشم هدایت نگه کنی کور
و گر بگوش حقیقت نگه کردن کر

چرا که نشنودم آنچه بعدل سخن
چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر

از آن غمین شده ام من که غم دلم بگداخت
مگر نخواهد خرد بیانش کرد کدر

بسان عود ما تا آتشی بمن برسد
پدید ناید دودم بدل بود مضمر

بسان مرمر بخت مرا سیاه بیست
از آن بنالم چون زیر زار بر مرمر

بپیش رای تو شاها گله نکردم من
ز بخت تا نزنم سخت عاجز و مضطر

بر شد دشمن اگر بیت روی کرم خزد
به پیش دوست اگر بیت خشم خشکم تر

چو روی آبی روی مرا مباد بها
چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر

خدایگانا بر من چرا همی تابی
چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر

منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب / ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری / بخاک خویش کنم خون خود بهاء و هدر
اگرچه آتش را قرب و عزتی باشد / بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه در دل گهر قیمتی بود در کان / وگرچه زاید از کاو دریهی عنبر
ولیک سنگ بود مایهٔ ثبات یکی / ولیک تلخ بود حاصل ذهاب دگر
منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان / منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه / لعاب کلک تو شاخ امل برآرد بر
نهال جود تو سازد اثیر را بستان / ذهاب کلک تو سازد شراب را کوثر
بدولت تو بود روح در تن حیوان / بحکمت تو بود باده در دل ساغر
نه تو فزونی اندر بزرگی از خورشید / نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
سخا بجود تو نازان چو تن بجان روان / امل بدست تو حیران چو دیدهٔ اعور
ز بهر مدح تو و حملهٔ عدو هستم / ببزم و رزم چو کلک و چو نیزه بسته کمر
اگر ببری سر از تنم چو کلک تیغ / چو کلک دیدم از بهر مدحت از تن سر
وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک / مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
نسیم چو آهو گز کشور دگر بجرم / نهد معطر نافه بکشور دیگر
بسان نازم کش چون پیازی اندر بند / نگاریش تو آرد چو باز نایدبر
ز بس بهار که دیدم بباغ دولت تو / ز بس که خواندم چون قمریان ثنات از بر
عجب نباشد گر منت ایادی تو / چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دو تا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم / تهی چرا دم از تو اگر نیم ساغر

بمدحت

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار / زبان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
ز آبرویم قطره نماند جز که غلاب / نماند از آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد / که جز بدر که تو مر مرا نبود مقر
شبان و روز ان بیدار و مضطرب مانده / ز بهر کشش مدحت چو لاله و عبهر
بساط شکر تو گسترده ام بکوشش طبع / نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
بنظم مدح تو آگنده در دل اندیشه / بشکر وصف تو بر دوخته بدیده بصر
ز بهر آنکه تا بر زمانه جلوه کنند / مدیحهای ترا ساختم بجان زیور
وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون / دو دیده چون شبه بر بندشش بگردن بر
اگر بد قبر من جز مدایح تو بود / تنم به بند بلا بسته باد چون دفتر
وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم / مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
جهان گذارم در نیک بد بسان قضا / زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی / زکار کرد و مردم بزرگ و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت / حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن / بجز زمانه مرا دشمنی دگر مشمر
بدان مبارک خانه بمیرود دم ملکا / بدان مقام رساند مرا خدای مگر
ز زاد بوم برکنده هر زمان اکنون / همی نماید از صد هزار گونه عبر
از آنکه هیچ از او و از آنکه هست از من / پسند کارم بخچیند که بخواب و بخور
اگر بکودکی امیدوارم از فرزند / چگونه باشدم امید پیری از مادر
رهی بسر را اینجا بتو سپرد امروز / کرد رهی را اینجا بتو سپرد دیگر

چو رنگ و ماهی باشم بکوه و در دریا   چو شیر و تنین خسپم به بیشه و کردر
چو باد شکر گذارم ترا بخاص و بعام   چو مهر مدح رسانم ز تو به بحر و به بر
دعا و شکر تو گویم بدر بگه سحری   ثنا و مدح تو خوانم بمجلس و بسفر
همیشه تا بدمد بر فلک ز مهر ضیا   همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر
ز آسمان جلالت بتاب چون خورشید   ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن   نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

وله ایضا

آن ترجمان غیب و نماینده هنر   آن کز گمان خلق مرورا بود خبر
آن زرد چهره که کند روی دست سرخ   شخصش بجای نور بکند جان جانور
غواص پیشه که بدریا فرو شود   از قعر بحر تیره برآرد لبی درر
وان شمع برفروخته بر تخته چو شیم   کز دود شمع زیر بود روشنی زبر
گوینده که هست سخنها و لبش نیست   پرنده که هست پرندش و نیست پر
مرغان اگر بپای روند و به پر پرند   او کار پای و پر بکند هر زمان بسر
او را دو شاخ بینی پیوسته هر یکی   یک شاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر
یکشاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو   زین بر ولی سعادت و زان بر عدو فکر
کلک از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ   تا کرد بر بنایل عمید اجل گذر
آزاد بوالفرج فرج ما ز هر غمی   نصر ابن رستم آن بوغا رستم دگر
رستم بکارزار یکی دیو چیره گشت   این اند سال کرد بمازندران مقر
پیکان نصر رستم با صد هزار دیو   هر روز با شبست و ز هر شام تا سحر

آن

آن دیو بد سپید و سیاهند این همه   هست این یقین ز هند ز مازندران بتر
نصر است نام خواجه فرامرز خوانمش   زیرا که رستمست فرامرز را پدر
آن سایه خدای و عمید خدایگان   کش از خدایگان نظر است از خدا ظفر
آن نو بمملکت ز عمیدان مملکت   پیداتر است از آنکه ز انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر   هرگز نبود خواسته را پیش وی خطر
از گل سرشته کالبد ما همه خدای   او را ز جاه و جود سرشت و نکو سیر
خورده جهان بسی و نخورده چو تو کسی   اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز   استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبر است   برهان تست فضل و نهایت بود هنر
گر بودی خدای جهان را پیمبری   بعد از تن محمد بر خلق بحر و بر
ای خلق را پیمبر دیگر تو بوده   کت هست علم آن سخن هست مختصر
هر کو ترا سوار به بیند معاینه   روح الامین شناسد نشناسد او بشر
گوید کین فرشته آنست کامدی   گه گه به پیر مکه ز یزدان کامگر
اید و می تابد از تو کمال و جمال تو   چونانکه نور شمس بتابد ز باختر
ای باغ جود از تو سراسر فروخته   بر تو زمانه باد بقا را گشاده در
دریا اگرچه در یتیم اندرو بود   با کف تو حقیرتر است از یکی شمر
آتش ز تف آتش خشمت نهان شده است   خصمی گرفته ز آهن و پولاد در حجر
ای چشم جود را بصر و عقل را روان   گر عقل را روان بری و جود را بصر
چونانکه جود گوهر در کوه مضمر است   گوهر است در تو علم و در فضل تو گهر

نامی ز تو شدند سراسر تبار تو … گرچه باصل و فضل بزرگند و نامور
آزادگی بگشت بگرد جهان بسی … آخر در اصل و گوهر تو کرد مستقر
زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای … موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
بر زایران توی بسنجی کیسهای سیم … بر شاعران توی بعطا بدرهای زر
بر نظم و نثر را چو توی ساحر سوار … خوش طبع و خوش هوای خوش لفظ چون شکر
شاعر نواز شعرشناسی و شعرخواه … آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان … یکذره گر ز جود تو بر من کند گذر
این روز روزگار تو بر من خجسته باد … از هم گسسته باد دل دشمن و جگر
سرسبز و دل قوی و تن آباد و شادزی … وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر
چندانکه هست بر فلک استاره اشمار … تو شادزی و مدت عمرت همی شمر

وله ایضاً

ای کینه ور زمانه غدار چیره سار … بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار
پیر بهشته اند دگر آری برو بها … رنجی دگر بهر که در لیل و در نهار
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم … یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو … بر خواجه عمید چرایی ستیزه کار
بر نصر رستم ار چه ستمکار گشته … در مهتری نبود ستمکر بهیچ کار
آن بوالفرج که داد جهانرا ز غم فرج … اکنون همی ز جهان تو برآری همی دمار
آن مهتری که دستش دریای مکرمت … دریا کنار مانده او راست بر کنار
آنچون مه چهارده در کاهش دگر … هر از کاستن نبود هیچ ننگ و عار

آخر فزون شود که فزونی ز کاستست … در پستی آرد اش بلندی ده و چهار
ماه ار بمه عام بکاهد هر آنچه هست … آخر برآید از فلک ارچه تراز وار
جوی که آب رفته بود روزی اندر او … آخر هم اندر او کند آن آب رهگذار
این گردش فلک نه همه بر نکوستست … آخر سعادتیست درین اختر و مدار
آخر بکام دل برسی و هوای دل … آخر زمانه با تو کند باز افتخار
ای روزگار خواجه که او خواجه خوشدلی … بازآی و باز خواجه داور بیادگار
دانی که کامکار ترا زو نبود کس … در مرتبت ز هر که صغارند و کبار
خاره خمیر گشت بفرمان او همی … سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
عدلش همی بکشت بدندان مار زهر … فضلش همی برست گل از خاک خنگ و خار
از فر و از سعادت اندر دیار هند … فرشی فکنده بود از جودش پود و تار
ای رای تو براست زمانه سوار نیک … هر چند خود زمانه بما بر نبود سوار
امید ما همه بهمان روزگار هست … یارب تمام کن تو امید امیدوار
هر چند بارهای گران بر زمین نبست … آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار
آمد که بهر آمدن آفتاب تو … تا کی ز بام صبح برآید ز کوهسار
ای دستگیر شاعر و ممدوح با فتوح … ای حق شناس بهتر و حق دار حق گذار
تا کر شجاع روز تو بد زخدای عمید … خشنود گرددا ز تو همه ملک هوشیار
ای آنکه از نکویی و از نام نیک تو … بس مرد شوربخت که گشتست بختیار
دانی که بنده را بر تو حق خدمتست … آن خدمتی که ماند ز من تا که شمار
از بنده یادگار جهان باد شعر تو … هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار

در غلطی و صلت غلطت کند همه … هر مرد را بزرگ و نکو نام و نامدار
اندیشه برات رهی چون بداشتی … دادی به بنده صلت و شد کار چون نگار
شرح برات بنده بیو بگر گوته شد … طوسی که بنیتش بنشانو و طوسی بار
تا آب و آتش آید پیدا همی ز ابر … تا خاک را غبار بود ابر را بخار
عز و لقات باد سرت سبز و تندرست … دل شاد و شادکام و تن آباد و دخوار
مسپار دل باندُه و گیتی همی سپر … مگذر تو از جهان و جهان خوش همی گذار

دله

گشت از خون ز چشم خود آن ماه سیمبر … چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب و همچو مطر اشک شد مرا … در آفتاب نادره آید همی مطر
گر روی تافت گاه بوسیدن روی من … گر بر بلند و گاه گرفت او مرا ببر
گر گفت اگر توانی اندر مقام کن … ور گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتو افزون شود ازانک … حاجت فزون بود همه ای یار در سفر
تو نو گلی و شکر دانم که چاره نیست … از آفتاب و باران کس را ابراه در
ترسم که آفتاب فرو شرمری چو گل … بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر
واندر مقام کردن دانی که چاره نیست … چون داد روی سوی سفر بارش بسر
بدرود کردم او را و زوی جدا شدم … در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
در بیشه اوفتادم کاندر زمین او … آلیده خون جانوران و دریده سر
نی زاهبی تواند بگوشش بانگ … نه دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا … چون داستان وامق پر آفت و خطر

زان

99

زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور … دروی چگونه رستن یارد همی شجر
شد بسته مرکبا بر ادم از برای آن … کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم … لاغر میان و اندک دنبال و مهین سر
رویش چراست زرد تر از شیده او زکین … چشمش چراست سرخ نبودش شبی سهر
مینحت همچو تیر دو چشمش همی نمود … مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت بر زمین … همچون مجره پیدا از پنجهاش اثر
از سهم روی و بانگ گر بر دیگر او … هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بیابانش دید … و انجا مراد بود بیابانش چون قدر
آتش نهاد و خیره بود در میان آب … خورشید رنگ و تیره ازو روی جانور
مانند آخورت همیشه بطبع گرم … پس چونکه ساخت غذا خون گرم و تر
هست او قوی دل و جگر او ز بهر آنک … باشد طعام او همه ساله دل و جگر
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او … بسیار برد جان دلیران نامور
آن شیر رنگ فعل شهابت بهر آنک … در مرغزار چون فلک او را بود مقر
گفتم که یارب او را بکمار روز خبر … بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان … چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
بر طول و عرض همت او دارد ای سپهر … خورشید کی رسیدی هرگز بناختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل … جز جانور نبودی در سنگها گهر

دله — ایضا

ای مدحت بدانش چون طبع را همای
ای خدمت بدولت چون بخت راهبر

جز خدمت تو خدمت کردن نبود روا — جز مدحت تو مدحت گفتن نبود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب — فضلت چو روزگار گرفته بحر و بر
چرخی و از تو باشد چون چرخ نیک و بد — بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین — با هیبت تو آتش چون آب بی شرر
معشوقه تا چو زر ز کف من جدا شده است — او را همی بجویم در خاک همچو زر
در چشمها هوای لقای تو چون روان — در چشمها جمال لقای تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام — مانند تو تو تویی و سخن گشت مختصر
از فضل خویش دایم رنجور مانده ام — شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یک همت تو حاصل گرداندم همه — یک همت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق تو آتشکده شدست — وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
از بهر چیست تارک جوشان ترک روی — چون بایست دایم از جا بود ظفر
در سهم و جنگ اندر فتن همی چو تیر — در زید چو تیغ کرد اند همی حذر
چون مهر باد در دی بقای تو بی ظلام — چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
جاه تو با جلالت و عز تو با شتاب — عمر تو با سعادت و عیش تو با نظر

وله ایضا

دو دال رحلت چون برزدم بکوس سفر — جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان از سیاه پوشیده — چو بندگان بمجمره سپهر بسته کمر
بهشت دنیت در [illegible] غان من در — چو دو فرشته ام از دو سو قضا و قدر

مباهی

مباش و باش ز بیم و امید با تن و جان — مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر
مرا چگونه شود دوکا شکی و شاید بود — حذر نگاشته از پیش چشم یک دفتر
اگر چه خواندمی عقل مر مرا در کوش — قضا چو کار گر آمد چه فایده ز قدر
گر از نهیبم گم شد همی چو ماران پای — گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر
تن از هراس درنگ و تن از شتاب امید — بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل ز گل و خار ردی غمزه زد بست — تبف و نم لب من خشک بود و مژگان تر
دگر نه گیتی خشک از تف دلم بودی — ز اشک چشم بر خاک ریزدم نور
بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشک — دل از هوا رنجور و تن از هوان مضطر
برنگ زر شده روی من از غبار نیاز — برنگ می شده چشم من از خمار سهر
نه بوی هستی و ز مغز من بگرزان می — نه رنگ هستی در دست من بگرزان زر
زهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان — اثر ز سم ستوران بر دیار گهر
اگر چو تیغ بود آلت بریدن تن — همی بریدم ان تیغ را بکام اور
دگر به تیزی گردد بریده جز از تیغ — از و همی بدرازی بریده گشت نظر
که از جگر جگر من چو جوی خون گشتی — گهی ز خون دلم خون دل شده چو جگر
گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا — گهم چو پوست برکشیده تن ز آتش هم
شهاب وار بدنبال دشمنان چون دیو — فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
بسان نقطه موهوم دل ز هول فنا — چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر
ولیکن از همه تیمار امن ازین آنک — مدیح صاحب خواندم همی چو حرز از بر
عماد دولت منصور بن سعید کریم آیت — فلک ز فرش قدر و جهان قدرش فر

بباغ دولت ایشان چو گل شکفته شود — ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
بوت نعم دلت نعمت ادیبت — امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
کی سفینهٔ عزمش در آب حزم نشست — نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده شدی محسوس — سپهر و انجم بودی از دخان و شرر
زیاده بودن خورشید را مفاخرتست — که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او — باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
بزرگ بار برآمد چو طبع تو دریاست — شکوفه‌ایست که زاید ز طبع تو عبهر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده — غمام   تیره بود مگر
مخوف راهی کز سهم و شور فتنهٔ آن — کشیده دست نیارست کوهسار و کور
مکارم تو اگر زنده ماند نیست عجب — که مجلس تو بهشت و دست تو کوثر
بحل و عقد همی حکم رای نافذ تو — رود چو ابر ببحر در رسد چو باد ببر
ندیده‌اند دو چشم حصار مدحت تو — اگر چه بار ز دار روز و شب سیاه و شرر
مگر دیار دبی رای تو — سپهر زود بکار و نجوم تیز قمر
اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول — ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر ز حزم و ز عزم تو آفریده شدی — بطبع راجع و نابط شاهدی اخگر
بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن — که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
کهی بکوه شدی هم حدیث من پروین — کهی بدشت شدی همعنان من صرصر
چنان نمود که گشتی همی مسیر و محال — بکوه و دشت هم بر کوه بود و بر خنجر
بسا حسد چهار آخشیج و دشمن از آن — گرای تست بخی گشته در میان داور

ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی — شعاع ذره‌اش از نور دیده حسن بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که شدی — ز بحر جود و کف تو چو قطره‌های درر
بهی ز خلق و هم از خلق و عجب نبود — که هم ز گوهر دارند افسر و گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو بود — نکرد در دل من شادی خلاصی اثر
در آب و آذرم از چشم و دل بروز و شب — نه هیچ روی مقام و نه هیچ جای مقر
ز شوق طلعت و حرص جمال او هستم — بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
ولیک مدح و ثنای ترا بخاطر و طبع — چو چند بار در ایام جود برآورد
به بند کو در عمر زمانه را چو نعم — بلی گشاید از خدمت تو بر من در
ز فرق تا بقدم آتشم مراد ربا — که زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس تو ز من نایب این قصیده بسست — که هیچ حاجت ناید به نایبی دیگر
نمی‌توانم خواندن بنام در تعلیم — که عقل و فکرتش امروز با درست و بدر
بغرب و شرق ز رایت امان همی خواهد — که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
همیشه تا که مه از قرب مجلس تو بتو — کهی چو چشمهٔ کان گردد و کهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی بروز و شب — سپهر باشد بازیگری بخیر و شر
ز دست طبع همیشه نتیغ او صفت — بریده باد چو ماهی حسود را حنجر
رهنما دیم بحقیقت که کارم اندر دل — کمر ببر برم این عمر نازنین بکمر
بپای همت بر فرق آفتاب خرام — بچشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش — بباش دولت پوش و بباد فخر بپر
و لیت سرو سهی دیر کشیده باید — عداوت سر و سطح که بر نیارد سر

ولہ ایضا

ای جهان فضل و بحر دانش و کان گهر / روشنست روزست صافی آب و باقیست گهر
خواب کرده از تو امن ملک در یک خوابگاه / آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخور
رتبت از جاه تو یابد چرخ از آن باشد رفیع / نسبت از حلم تو گیرد کوه از آن گردد کمر
فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای / حرص را از بخشش تو بر دمد چون مور پر
شرک را ایمان تو چون کوه دارد خشک مغز / ظلم را انصاف تو چون ابر دارد چشم تر
بیمثال نامد تو بر ندارد عقل کام / با شکوه سایس تو بر نیارد چرخ سر
دست حزم تو همی گیرد کمرگاه صواب / تیغ عزم تو همی برد جگرگاه خطر
ذکر مجدت در جهان مشغول سازد سیر / نجم جودت بر سپهر مکرمت گیرد ممر
وقت عفو تو در آرد انگبین و می بجوش / روز خشم تو بر آرد آفتاب از باختر
نیست جز گفتار رنگ آرای تو نوع سماع / نیست جز دیدار نور افروز تو سود بصر
چشم سر تو ببیند صورت هر نیک و بد / همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
کارکرد فکرت تو یک نمونه است از قضا / دستبرد حشمت تو یک نتیجه است از قدر
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد / ابر دامن کش نثار آورد از آن آرد درر
مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام / کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
گر تو ابر و آفتابی در سخا و تک چرا / در عطا خالی نهادی بحر و کوه از در و زر
سطوت باس تو نهیب آب گرداند خون / در سر طغیان دماغ و در دل عصیان جگر
کامکارا بر دلیل وهم تو بنمود راه / نامداری علو جاه تو بگشود در
ای ز کلکت زاده بحر جود در آب حیات / وی ز طبعت بسته باغ فضل از شاخ هنر
تا همی خورشید و ابر روشن و تاریک را / از طبیعت باشد اندر عالم سفلی اثر
بادت از خورشید و ابر بخت و جاه اندر جهان / روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور
هر که عز دولت را نیست چون من جانسپار / زیر پای ذل و محنت باد خاک و پی سپر

ولہ ایضا

مملکت را بنصرت منصور / روزگاری پدید شد مشهور
تا رخ ملک پادشا که از او / رایت او چو نام او منصور
نور جاهش زمانه را سایه است / سایهٔ دولتش جهان را نور
عزم او باد را کند مجهول / حزم او کوه را بخواند صبور
ای ترجیح فخر نامعجب / وی بفر کمال نامغرور
ملک را از تو دولت عالیست / عدل را از تو عالمی معمور
این بدل ایمن از هراس خلل / وان بدین ایمن از هراس فتور
بارگاه تو کارگاه وجود / پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطای تو ابر گرید زر / با ثنای تو زور گیرد زور
بر تو بر ترم وضیع و شریف / مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقای تو بود / مانده در قبهٔ سنین و شهور
سبب علت سخای تو گشت / زاده و داده جبال و بحور
گر بباشی بیک صلت گنجی / نشوی نزد خویشتن معذور
ور بر آری بکینه ز آتش آب / نشمری بدسگال را مقهور
ملک عقل تا بحجت نشست / به ز رای تو نامدش دستور

نرسد بی معونت نزلت | طعمه و دانه و حوش و طیور
نبودی بی طراوت نرمت | سیری ستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا | ننماید جهان شراب غرور
خستگان فریب کین ترا | بر نه انگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد | غرقه موج را از آب عبور
دم او جز نوید دیو که داد | کشته تیغ ظلم را منشور
پست اعراض تو نگشت بلند | مست انعام تو نشد مخمور
بدسگال تو و تحمل او | شبهه‌ای دارد از سگ ساجور
باره تو تبارک الله چیست | گهی آسوده و گهی رنجور
آتش نعل او بری شگفت | گر فراخ هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر | در کف ساحریست چون مسحور
نکتها گیرد از هنر بر موز | رقمها گیرد از خرد مستور
گل کفاند ز خار در میدان | در چکاند ز مشک بر کافور
دیده‌ی دیدگان برای العین | شکل معشوم و صورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح | وی بهر چیز سعی تو مشکور
حله طبع باف وصف ترا | بوده انفاس صدق من مزدور
گوهر گنجهای نعت ترا | گشته غواص بحر من گنجور
خاطر بدپسند من شایست | بهر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیور شان | در منظوم و لؤلؤ منثور

لعبتانی

لعبتانی که در شب انفاس | سر فرازند بر نجوم مدور
زلفشان از فکنده آهو | لبشان از نهاده زنبور
همگان را بناز پرورده | دایه رنج در ستور خدور
لیکن از رنج برد طبعم نیست | راحتی دون نفثة المصدور
دهر بی منفعت حزینست ازانکه | چرخ بی عافیت سکیت عقور
بوم جا اندرست مرغ من | مار و رکم درین شعاب و ثغور
کوهها نیست خوابگاه مرا | خواهر جودی و برادر طور
گل صحنش بسنجی سندان | تیغ کنندش تبری ساطور
آرزو باشدم که هر سالی | باشم اندر دو تقبت منظور
بد و فصل اندرین شهر جلیل | غیبت من بدل شود بحضور
نیت روزی دگر چه اندیشه | بر به آمد شد از هوا مقصور
در قدر با کی رسد سپید است | قوت آفریده مجبور
کعبه جاه تو ملی دو نیست | بقضای حوایج جمهور
پس چرا اندر و مرا نبود | حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی از و مقضی | نه مرا طاعتی در و ماجور
خود نکردم گنه و گر کردم | نیست اندر کرم گنه مغفور
تا دهد باغ و راغ هر ساله | بر ربیع و خریف و زینت جور
باد عیشی بخرمی موصوف | باد دولت بفرخی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام | فلکت بنده و جهان مامور

تر و تازه خزان تو چو بهار
خوش و خرم رواج تو چو تکور

تا بصدرت از صریر سریر
ظلمت بزمت از نگار بجور

وله

زعز و ناز خرامید شاه و برخوردار
غلام دولت مسعود شاه شیر شکار

خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین
ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه بغزو فرو برده و برآورده
ز آتش سر خنجر ز سرکشان دود و دمار

جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد
بزیر سایه آن اختر آسمان کردار

بشیر رایت همواره بیشه کرده هوا
ز شیر شرزه تهی کرده بیشها هموار

بیاد مرگ کرده بهار شرک خزان
بابر دولت کرده خزان عصر بهار

فکنده سلسله سخت بر مسام زمین
نهاده ولوله صعب در دل کهسار

بجز تیغ زمین ابساط چون
بگرد رخش هوا را منطقه روز غبار

خدایگانا آن خسروی که گردون بست
بخدمت تو میان بنده وار چاکروار

بطوع و طبع کند چاکر ترا یاری
بجان و تن ندهد جاستد از زنهار

ز رای تست خرد را دلیل یاری گر
ز دست تست سخا را امثال گذار

بغزو روی نهادی و روی رود نگرد
کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار

ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
بدان نگار و گردون نورد کوه گذار

حصار شکل هیونی که گر برانگیزیش
بزخم نشک بسکتر کند زنیج حصار

نه بازداردش از گشتن آتش میدان
نه راه گیردش از رقص آهنین دیوار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی مار

کدام

کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو
کمند تافته شد بر میان او زنار

چو زهر استد و داو نام نیک بلال
دو صف کشند ز دو سوی بسته بازار

رجال فروشان در من به بند خوف و رجا
خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار

مبارزت را پرمایه سود باشد لیک
بدی و بددلی آنجا زیان کند بسیار

بسوی دشمن تیر تو آنچنان برود
که از فریحت در دیده فکرت دیدار

ز بند شست تو اندر کشد ز خون بجهد
مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوفار

جهان نگر ملکا باز با تو چه شعبده کرد
باعتدال شب و روز را نهاد قرار

شد از نشاط بهار جمال طلعت تو
شکوفها از خواب چشمها بیدار

گهی بتابد مهر و گهی ببارد ابر
تو مهر و ابری بر مملکت بتاب و ببار

نشاط جوی و فلک را بکار خود بگذار
نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار

همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
بود جهات شش و اقلیم هفت و طبع چهار

ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
بحل و عقد ممالک مشیر باد و مشار

سرود دل و درخت را مباد رنج و ملال
گل و می طرب را مباد خواب و خمار

بفکر و محمدت و شکر و مدح مستظهر
ز عز و مملکت و عمر و بخت برخوردار

نبوده تابش بادی چو چشمه خورشید
بقدر و رتبت بادی چو گنبد دوار

وله ایضا

شاد باش ای وزیر دولتیار
یاد باش ای گزین سپهسالار

کرده جان را به پیش ملک سپر
جانت پیوسته باد با کهسار

در مهمی که افتد اندر ملک — رو دو صد بندگی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی — ز آتش فتنه تو خواست شرار
پرف دو منازعت کردند — بشقاوت مخالفان اضرار
رایت نصرت تو روی نهاد — سوی دربند آن بلاد و دیار
جزع خاست از امیر و وزیر — فزعی کوفت بر حصار دکبار
لعل ناکشته صفحه خنجر — کرم ناکشته عرصه پیکار
پشت بی نور مانده بی حرکت — زان نهیب حسام جان اوبار
دیدهاشان چو دیده نرگس — بیمهاشان چو بیمهای خیار
طاغیان را بیک زمان افکند — ناله کوس تو بناله زار
خشک شد هرچه رود بود چو سنگ — کفته شد هرچه کوه بود چو نار
بازگشتی بفتح و فیروزی — داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را — که چگونه کنند مردان کار
شاه دیدی که آفتاب نهاد — اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانی — که شدی چون مه دو پنج و چهار
برکشید و چنین سزد که برد — زینت تو بچرخ دایره وار
بازگشتی بسوی هندستان — کارها کرده چون هزار نگار
تا نمالی به بت پرستان باز — جنگهای ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی چو بجنگ — کوه صحرا کنند صحرا غار
مفرش و سایه بان کنی و کشتی — بر زمین و هوا ز خون و غبار

پشت

پشت اسلام را دهی قوت — چشم و اقبال را کنی بیدار
سوی دیوار شرک روی نهی — شب تاری چو کوکب سیاره
با محلی چو مهر روز افزون — با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید — شد زمستان این دیار بهار
همه دیدند و هم تنعیت تو — که هوا شد پر ابر خاک نگار
دشت شد همچو بوستان ارم — شاخ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر شد ز هوش و بار آمد — فتح مهوش و نصرت بیمار
همه دشت فوج فوج حشم — همه راهست جوق جوق سوار
کند شد باز ترک را دندان — تیز شد باز رزم را بازار
خودها را کشاده گشت غلاف — تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان — شاخ مردی سعادت آرد بار
از تن کفرهی بریزد پوست — در دل کافری بروید خار
ای عجب مر برابیان امسال — چند خواهند جست راحت یار
پسر جاد تو مراد یافت — زیر تیغ زمانه خونخوار
همه دیدند باز روی خلاف — همه بردند باز بوی دمار
همه از جان و تن بریده امید — همه از خان و مان شده بیزار
کامد آن گرد زاد گرد شکر — کامد آن شیر سهم شیر شکار
پسر با حلیم شیبانی — سرکش و صفدر و یل و صفدار
این پسر زان پدر کند اعراض — وان برادر از آن شود بیزار

چاره و حیله کرد نتوانند … کر فتاد است کارشان دشوار
گرچه هندوان ز همتی فرو بندد … پیش ایشان چو کوه را گذار
ور بزنهار پیش تو آیند … ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندر زمین هندستان … ای شکوهی ز رای جانه شمار
کز نگردد ز هول تو چون مرغ … که نه بجهد ز تیغ تو چون مار
وقت کارست کار کن برخیز … دشمنانرا بداشت باید خوار
هست بر جای خویش مرکز کفر … زود گردش ورای چون پرگار
سطوتی هست اینچنین هایل … لشکری داری اینچنین جرار
شغب و غضنفر آن دو هنر بر … دو سپاه گران سبک بسپار
آنچنان را که نصرت فتحند … این عزیزانت بر یمین و یسار
سرکشان سپاه حضرت تو … همه بر ساقه و جناح و کنار
هم بدین تعبیه ازان که ظفر … سپهت ساقه را برد هنجار
تو چو پیل دمان میانه قلب … پیش بر کن فرات و بر ده بار
کوه بو بید در مصاف فکن … هرک تابنده از نیام برار
تا شکسته نداری هیچ مصاف … تا گشاده نگیر هیچ حصار
نامهای فتوح کن بیران … سوی پادشاه گیتی دار
در خراسان و در عراق فکن … هر زمان از فتوح خویش آثار
چو گذاری بتیغ تیز نبرد … حق مجلس بجام می بگذار
گاه چون زهره گاه زر افشان … گاه کین جوی و گاه نیکی کار

جاه

جاه بخت تو دست یار تو اند … بادی از جاه و بخت برخوردار
همچو آینه طبع من بزدود … از پس آنکه بود پر ز نگار
چون برستم ز حبس گردیدم … پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا … بر میانست چون قلم زنار
تا همی گردد و همی بارد … بر زمین آسمان دوار و ابر
تا کند خاک کوی شکل نبات … تا کند دور چرخ تاب و مدار
چرخ کردار بر معادی گرد … ابر کردار بر موالی بار

وله ایضا

فریاد مرا زین فلک آینه کردار … کائینه بخت من ازو دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چه کنم من … عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گویی که مگر راحت من بهر تباهست … کاسباب خوشی جهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بماندم … بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
کوهیم که ما پاره نگردیم ز سختی … بادیم که جنبنده نگردیم ز رفتار
بادیم و نداریم ز بی خیرگی باد … کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار
ابریم که باشیم همیشه تنک دیدی … ور بحر براریم همی لولو شهوار
وانگاه نگردار کف خسرو غازی … پی پاک تباریم نگهدار و نگهدار
یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش … وایام بر ایشان ز جهالت چو شب تار
هنجار همی بیند از شعر من آری … بینند ز انجم بشب تاری هنجار
یکفوج همی بینم بینم در خواب جهالت … بیکار ز خویش و بر دانش بیکار

چون کردم خیمه شده در سپیده مشغول … ببیند خیالاتی از سپیده هموار
منی چون ز خیالات بری گشته ام آری … باشند ز خیالات بری مردم هشیار
یکشهر همی بینم بیدانش و بیعقل … افراخته از کبر و سر ساخته دستار
بس خواجه که ور بخور نماند بست … هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از زعم عدو گفتم ارنه را … تا باد بجنبد فکند میوه اشجار
هیهات عدو هست نه زشت که شود رد … روی گل و چشم شکوفه تازه و بیدار
لیکن چو پدیدار چو خورشید در آیم … تا خیره شود از نم او حمله بیکبار
بدخواه بخندد چو بگیرید بمعانی … وز گریه نوک قلم دفتر اشعار

ولہ ایضا

تا جانور بربیع یکی شخص بر هنر … کز خامشت گاهی گویا چو جانور
با جانور جراحت چو بستش چهار طبع … ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش هیچ نیست … ور ناله میکند ز چه آرد همی نظر
افغان چگونه کرد تواند از آنکه نیست … سوبسته بر گلو که او رشته سر بسر
رگهاش با عدا او کرده سریع نبض … گردنت چون بچنگالش تو برنهی سر
چون گل ز طبع گردد از و نرم همچو باغ … چون نی برنگ آید ازو عشق چون شکر
پیشش چو حقه حقه و آن حقها همه … در بسته همچو پهلوی مردم بتنگ در
یک شخص پیش نیست بدیدار شخص او … با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر
که باشدش بصر چو بجای دو دیده نیست … انگشت دار چو پی کرده چشم در
همتش لب زبان و بگفتن مختلف … زان هر کسی نیاید از آن سر از او خبر

ترا شد ای شگفت بگفتار رهبر زبان … او باز گنگ کرد که چون شد ز آب تر
اندر کنار رحته بود همچو کودکان … لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
زانش نند بچه حقت پس از آنک … پیوسته ایستاده بود پیش او قدر

ولہ ایضا

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر … روشنت رو بیت و صافی آب یاقوت گهر
خواب کرده از تو آفت و ملک در پنجه او آگاه … آب خورده از تو دین عدل و رنگ آنکوز
رفعت از قدر تو یابد چرخ از آن آمد رفیع … نیست از حلم تو دارد کوه از آن بند دگر
فتنه را از هیبت تو کم شود چون مار پای … حرص را از بخشش تو بر آمد چون مور پر
شرک ایمان نیز از تو خون گموده از مغز خشک … شرک ظلم را انصاف تو چون ابر دارد خشم تر
پیمان ناید تو بر ندارد عدل کام … با شکوه بیاس تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو نمیگرد دگر گاه صواب … تیغ عزم تو همی در دهگر گاه خطر
ذکر مجدت در جهان محمدت سازد سپر … تخم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ثمر
آفتاب همت تو بر کمال افگند نور … نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد بر
وقت عفو تو در آید انگبین و می بجوی … روز خشم تو بر آید آفتاب از ناخبر
هست چون گوهر ملک آرای تو تیغ سماع … نیست چون دیدار روز افزای تو سوی نظر
دستبرد خشمت تو تیکه نتیجه است از قضا … کار کرد همت ریک نموداست از قدر

ولہ ایضا

چون باد داد آمد و چون دهر سکار مکار … خسرو علا دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی که اندر جهان ملک … هست از ملوک گیتی شایسته یادگار

بهرام روز کوشش و ناهید روز بزم — برجیس فر بخشش و خورشید روز بار
ای کوه باد حمله و ای باد کوه حلم — ای ذوالفقار مردی و ای مرد ذوالفقار
شد معجزت چو مهر ز رای تو نورمند — شد مملکت چو کوه بجاه تو استوار
آمیخته هوای تو با دل چو جان و تن — آویخته رضای تو در تن چو پود و تار
جوهر نمی پذیرد بی حکم تو عرض — عنصر همی نگیرد بی امر تو نگار
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب — وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و از حرص در دعا — با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زر داد خاک و گل — وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد — وین خورده ایست نیکو خاطر بدین گمار
زیرا که کوه داد او بود او ندید — مر کوه را اثر ای کف راد تو یسار
از بهر بازو آلت شانه ترا — این نوع نوع گلها رویند ز کوهسار
تخمی که جز بنام تو در گل پراکند — آن کشت را تباه کند ابر سنگبار
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد — از آب هر بخار که خیزد شود بخار
در قطره ز جود تو بر خاک بر چکد — در دشت هر بخار که خیزد شود نگار
تا جلوه بر جود تو بر گنج شایگان — باکس نیاز بیش نه پیوست روزگار
تا ملک تو برادر اقبال و دولتست — که بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
در وهم و ترس مانده چو گاوان شیر نر — شیران مرغزاری از آن گور گاوسار
از هول هیبت تو بداندیش ملک و دین — با جان نیمه جان زید و با دل فگار
گاه از فزع چو زنگ جهد بر فراز کوه — ~~گاه از شکاف حلق چو مار جرد در غار~~
گاه از بن چو مار خزد در شکاف غار

ای

ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان — هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
گرچه فلک ز چشمه خورشید زر کرد — نگرفت هیچگونه بهای ترا عیار
بر غورهای کار تو واقف نگشت هیچ — گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
عادل زمانه داری و قادر جهانستان — بایسته پادشاهی و شایسته شهریار
در پیش ملکت تو بطوع و طبع — سجده کند جلالت هر روز چند بار
شاها خدای اندهست او گواه حق — تا حال من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار اسب — برجای خویش مانده که هندو چو من سوار
بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت — کز بار آن بماندم بر سنگ سنگوار
از کوشش رزداده مرا هر دو ساق پای — این بار بود آهن گیسته گزنده مار
مداح نیکم و کهنم نیست پیش از این — در بند بنده را بگمانش از این مدار
تندست شرح اجازت مکن از آنک — گویی گناه جان چو من کس کند شکار
زین زینهار خوار فلک جان من بخر — اکنون که جان بر تو فکندم بزینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست — جان مرا بدین فلک زینهار خوار
بسته در اشتراط خلاصست جان من — جان کندنیست بستن جان بر انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور — مهر اندرون سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریاری چون مهر نوربخش — وی آسمان رادی چون آسمان بهار
بادی جهانگشا خدایی بر تخت سلطنت — از عمر شادمانه و از ملک شادخوار
تا یند بخت و بخت بکام و زمانه رام — دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ — اقبال بخت کرده خزان ترا بهار

جشن خجسته مژده همی آردت برانک تا حشر ماند خواهد ملک تو پایدار
تو یادگار بادی از گردهای خویش هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

ولہ ایضا

دولت مسعودی با روزگار چون تن و جان گشت بهم سازگار
تاج همی گوید جاوید باد شاه زمانه فلک روزگار
تخت همی گوید پاینده باد دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او کرد دو گردون سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت وی بتو افروخته دل روزگار
ذات تو آن گوهر کز لفظ آن عدل نداندش گردش عیار
قدر تو آن چرخ که مگر چرخ مثالیست از و مستعار
از تو کند عدل همه التجا وز تو کند ملک همه افتخار
روی کمال از تو فروزد ست فر شاخ امید از تو گرفتست بار
مایه مهر تو نه بیند زیان باده جود تو نیارد خمار
چرخ هوای تو نیابد مجال کوه چو گنج تو نیابد یسار
لطف تو تیغ را نکند نا امید عنف تو جان راند ید زینهار
خشم ندیدست چو تو کینه ور خصم ندیدست چو تو بردبار
هرگز پی مهر تو عنصر ز طبع نیست ممکن که پذیرد عیار
زیرا با کین تو هرگز نشد صورت با روح بهم سازگار
ای ملک پیل تن شیر زور پیل عزیز از تو شده شیرخوار

شیر شکاری

شیر شکاری تو و از هول تو شیر نمی یارد کردن شکار
در کف تو بر تن بشکست خورد گردن شیران سران کاوسار
چرخ ز تو کور کند روز رزم مهر ز تو نور برد روز بار
ملک سواری تو بمیدان ملک ملک چو تو نیز نه بیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع قاعده دین ز تو شد استوار
گوید هر لحظه زبان شرف احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گرانگشتان جوشن بر آید ز دل کارزار
پشت زمین حجت بپوشد سیاه روی هوا پاک بگیرد غبار
خنجر خونریز بلرزد چو برق نیزه دلدوز به پیچد چو مار
گردد در سرها جانها خیره ماند در تنها جانها بیار
پیچد اندر دل چرخ کبیر گرید بر تن فرخ زار زار
تو ملکا در سلب آهنین خیز چو رویین دژ چو اسفندیار
در کف آن گوهر الماس رنگ تشنه بخون لیکن بحت آبدار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد ره برد دریا در و صحرا گذار
با سپاهی که نیاید بجنگ آتش خیزی که نگیرد قرار
تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق زده برآری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن بی حون ز تو ناشاد شد شاد زی ای شادی هر شاهوار
بنده ز مدح تو اگر عاجز است عذرش بپذیر و شکش مدار

گفت نداند بسزا در جهان / صد یک مدح تو چو بنده هزار
گوهر آید پس ازین طبع من / گر تو برو تا پی خو[illegible]ـند وار
در سخن این بار هبر گردش / این تن لبی سست قد زلبی فکار
باز همان گردد طبعم که بود / گر کنندم خدمت شاه اختیار
گر نظر رای تو هر پاره چوب / گردد بر و بر از زر و نگار
باز همان شیر دراکه شوم / گر ز من پی شیر شود مرغزار
این چه حدیث است گز نیکویه شد / عارض مشکینم کافور بار
پشت دو تا کردم ابیچو پشت / سال بدینجای رسید از شمار
نیستم امسال بطبع و بتن / آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز جود / گرچه دلم زار شد و تن نزار
باشد ممکن که جوانم کند / دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا / تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب / چون گل تازه نبود خشک خار
هرچه زمینست بخنجر بگیر / هرچه جهانست بدولت بدار
مهتری چون مهر شاهی بتاب / ابری چون ابر برادی ببار
بر همه کیهانت چو اختر مسیر / بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهرجای ترا ابر یمین / یسر بهر کار ترا ابر یسار

وله ایضا

بهشت قامت و دیدار آن بت کشمیر / یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست

بتی که هست رخ و زلف او برنگ و بوی / یکی بشبه عقیق و یکی بسان عبیر
دل و برش بچه ماند بنرمی و سختی / یکی بسختی حدید و یکی بنرم حریر
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز / یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن از و تا جدا شدم من ازو / یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت ایشان / یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کش دو چیز سزاست / یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
شهی که هست ز دو دست جود گستر او / یکی ببحر طویل و یکی [illegible]
شهی که هست دل و دست او بگاه سخا / یکی چو بحر محیط و یکی چو کوه ثبیر
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق / یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر
معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان / یکی چو نیک معین و یکی چو نیک مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او / یکی چو گشته رهی و یکی چو گشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملک / یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی / یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست / یکی عزیز و رفیع و یکی بلند و خطیر
ز هیبت تو بر انداختند بر و بحر / یکی ز بیشه نشست و یکی ز بحر غدیر
نشاط و مجلت آورد ابر و باد بزان / یکی ز دریا در و یکی ز کوه عبیر
درخت و مرغ ستدند از پی تو باغ بباغ / یکی کشاده نقاب و یکی کشیده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش / یکی بمجلس بزم و یکی بنغمه زیر
همیشه باد و دست تو تا جهان باشد / یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر

بلعلی

همیشه باد شها نیکخواه و بدخواهت … یکی ببزم نشاط و یکی ببرنج زحیر
همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم … یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر

ولە ایضا

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار … بر صبوحی خیز منشین جام مخموری بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته … همچو شخص من ز خلعتهای شاه شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون … هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
در بود بر چرخ گردنده همیشه سعد و نحس … خلعتم سعدیست کاورا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکر تو بیش که دانم گفت من … جز به پیش ذوالجلال کردگار کامکار
روز و شب گویم خدایا شاه سیف الدوله را … در ثبات ملک و شاهی جاودان ازّی بدار
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرمست … ساتکینی خسکان بر سر ندیمی گمار
در کسی گوید که مستم کی توانم خورد این … کن ز نوک موزه ترکانه او را هوشیار
گو مشو مست و به پیش شاه هشیار باش … زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار
گو خداوندیست عالم در همه انواع علم … یادگار خسروان کو باد دایم یادگار
پادشاهی اجمال و شهریاری را سزاست … سروری را اختیار و خسروی را افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب … زینهار از تیغ او خواهد بکینه زینهار
چون برافروزد حسامش در میان رزمگه … بدسگالش در دماغ خویشتن بیند شرار
خسروا تو تا شاهی برنشسته اندرها … پادشاهی ایست پیش تو میان را بنده وار
نوبهار بدسگالان شهریارا شد خزان … تا رهی را خلعتی دادی خزان اندر بهار
تا همی باید زمین را ایزد دایم سکون … تا کند پیوسته چرخ از بهر مرکز را مدار

شهریار

111

شهریارا تو بری و شهربند و شهرگیر … سیم بخش و رزم ده و دشمن کش و خنجرگذار
همچنین میبند کان خویش اگر داری بزرگ … که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

ولە ایضا

آمد فرج یار ستمهای ستمکار … چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس نرود پیش کسی بر ستم کس … بر ما نشود هیچ ستمگر به ستمکار
آنکس که ستم کرد درین شهر ستم دید … ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست بدین شغل عمید ابن عمید آنک … کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
از بوالفرج آمد فرج ما ز ستمها … لی بوالفرج الا فرج ایزد دادار
پیدا شد آسایش و آرایش این شهر … تا نصرت ما ماند ز نصر پدیدار
او فخر عمیدان جهان دیده و کافی … وای همه دانش و کافی همه کار
آباد ولایت ز وی و شاد رعیت … بدخواه بداندیش نگون بخت و نگونسار
در هند چنونی و نه در حضرت حلت … در دانش و در کوشش و گفتار و کردار
او لولوی خوشاب و سخنهاش گهر بحر … در بحر عجب نی که بود لولوی شهوار
دانش بدل اندر چون بحر اندر کوه … جودش بکف اندر چون
کلکش به بیان اندر چون بدریا … قارون شد و آسان بر او هر چه گره دشوار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی … گسترده بهر شهر ز امثال و ز اشعار
روزی ده خلق نه خدایی تو ولیکن … روزی همه را جز بکف خویش مپندار
ای خلق دمادم ز پی پیش تو اندر … تو بر سر ایشان بر سالار ملک وار
بسیار نشسته بدین بالش این صدر … زیشان تو فرزندتری ای مه بسیار

آنی که فلک چون تو بصد قرن نیارد   دانا و سخندان و سخن سنج و هشیار
هم داور خلقی بگه داوری خلق   هم داور دینی بگه مذهب دین دار
جبریل بگر بر چه کریمی و سخی بود   آورد بنزدیک تو از خالق جبار
شاید که نیارند بتو خلق نثار در   از فضل بود فخر تو و قیمت و مقدار
ای مهتر شمشیرزنان با جگر شیر   در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار
ای شاه تو اندر زین یک لشکر کاری   ای روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای رفته سنان تو بن دیده و بهمنه   در عقد کند تو سر شمشیر بسیار
ای آصف فرزانه و بارای مهد   ای حاتم آزاده با کف درم بار
تو خانه اقبال و بتو روشن اسلام   شغل تو شهره بتو ملک [illegible]
ابر کف تو چونکه فرو بارد بر ما   ورنی که سر شکش نبود فر همه دینار
دیوانش سپهر است پر از اختر لیکن   تو بدر روی و ثابت استاده سیار
چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور   درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف تو خالی نبود جود زمانی   در مدح تو هم هیچ تهی دفتر اشعار
فرخنده بهار تو خوش ایام ربیعت   روز طرب و روز نشاط و می خوار
تا دهر کهی تازه کهی سرو جوانست   پیری که جوانیش در او دارد دادار
می خور و نشاط و طرب و شادی میزی   یکبار می لعل و غم دنیا یکبار

وله ایضا

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر   چون ماه دو هفته در آید از در
با زیور گردون کارزاری   با مرکب تازی خنک با زیور

در زلف

در زلف دو تاهش جمال پیدا   در چشم سیاهش دلال مضمر
سیبش چو نسیم سپید تخته   جعدش چو زمشک سیاه چنبر
بنشست چو کیموده گل به شبنم   بربود دل من بدان دو عنبر
گفتا که نوبت باد و فرخ   این عید و دو صد عید جشن دیگر
بخت تو چو نام تو با سعادت   روز تو چو رخسار تو منور
گفتم که بودت باز سعادت و عز   با دولت و اقبال و نصرت و فر
آن بنده که هر روز بامداد آن   بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت   تاج سر شاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی   فرزند شهنشاه ابو المظفر
در دولت عالی چو روح در تن   در مملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده   بر تارک دولت ز عدل افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه   حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف تو وقفست مال دادن   زیرا که شدست از سخی توانگر
باغ از کف تو بیافت باده   چون روی ولی تو گشت احمر
تا زخم بر تو خوار دید خود را   چون روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن بحسام تو گشته ایمن   کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون ببر همت تو مرکز   دریا ببر کف تو فرع
هر نامه که تا بنشست خواهد   برده نسبر در دیده دوی
هر خطبه که نام تو نیست در وی   کردن نتوان از اقتضای منبر

کوئی که قضا را خدایگانا … با خنجر تو کرده همبر
هر جا که قضا رفت خنجر تو … آنجا برسد با قضا برابر
از بس که بر و تافت مهر نصرت … مانده کارگشت پر ز گوهر
از بس که بر و داد فتح بوسه … رویش همه شد سراسر مجدر
شاها تو سلیمان روزگاری … حلقان شده امر ترا مسخر
دیوان تو مردان کارزاری … مرغان همه تیرهای باپر
چون باد ترا مرکبان تازی … بادا بهمه همعنان و همبر
آمد ملکا عید رفت روزه … بنشین بمراد و بخواه ساغر
در دولت اقبال باش دایم … بگذار جهان و جهان بگذر
میمون و همایونت جشن بادی … عید رمضان و دست بهمر
مقبول از گناه تو خیر و طاعت … روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقا و دولت … تا هست همیشه فلک مدور

وله ایضا

همی گذشت بمیدان شاه کشور … عظیم شخصی قلعه ستان صفدر
بسان گردون نشار در زنگ نعلش … چو ماه بر روی آینه مسور
چون چرخ تابان عقدش بجای انجم … چو ابر و برقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت … نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق … بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد برارد ز کوه بابل … تبک خاک برآرد ز حصن خیبر

بگاه

بگاه رفتن مانده سمالی … چهار بالش مانده چار لنگر
که دویدن مانند است تازی … رونده اسبی از نکوئی مصور
زمین نوردی رسن خنگ نور اسبی … که هست ریو سیاه خنگ زنور
سرین و گردن پشت و برش سمین … میان خرده و پای درخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع … که دویدن مانند باد صرصر
بشکل خنبر مادر وگاه بپازد … اگر بخواهی بیرون جهد ز خنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان … چنانکه گردد از وضیره چرخ محور
نه از موخر پیدا او را مقدم … نه از مقدم پیدا او را موخر
ز وهم پیش شود او که دویدن … اگر کشندش باد هم بپیچ همبر
چنان دود خود او اوی برابر اورا … که پای بیرون ننهد ز خط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان تیره … ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
سپهر صورت تیغی گرا از صحیفش … بجای زهره و تیر و نجوم دو پیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا … که حکمش آن همه چنین برعلاوبر
چو وهم لابد اندر شود بهر دل … چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
ز گونه گونه عرضهاست … ولیک جوهر او را عرض خود جوهر
چگونه خنجری آن خنجری که در صفش … همی نگنجد بخاطر اندر
چنین شنیدم از مردمان دانا … که می ببندد الماس گوهر آور
در دست گوهر و الماس طبع تیغش … چرا ببندد الماس را گوهر
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب … جواب نعلش مانند نعل آذر

نگار از وی حسود ز بطلم ... ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
چو وصل شاه جهان یافت از شادی ... عروس ار بیاراست تن بزیور
چو نوعروسان زین دی ایام اکنون ... گهی لباسش احمر بود گه اصفر
هر آن تنی که بدین تیغ گشت بیجان ... نباشد او را هول نکیر و منکر
غذای او همه از مغز مردی دین ... لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتش است و بسوزد دل مخالف ... از آب گردد افزون فروغ افکر
هر آنکه روزی در دهر گشت کشته ... ازو طلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم ... ببری ازو بکارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق ... چو کلک باشد با او همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید ... هزار معنی چون زاید آذر یا در
چو یار دلبر معشوق راست قامت ... چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغر
چو کار گیتی گشته گره زگیتی ... چو رنگ خورشید رنگش ز آتش چون
سال و ماه چو پیدا شد از سپهرش ... منور معنی گردد سپهرش انور
چو از سپهر ذو شد چو ماه روشن ... شود سپهرش تاری و تیره یکسر
برنگ زر شده بیمار وار او را ... ز مشک بالین و ز نسیم خار بستر
چرا ز بالین که کو شود میراد ... ولیک نیستش بستر همه مدور
ز بیم آنکه سر او چو نیش گردد ... همی خضاب کند سر بمشک اذفر
بسان مستان از ره فتد بیکسو ... ز باده گویی خورده ست چند ساغر
از آنکه در حرم ماند رنگ و بویش ... برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر

بجامی

بجامی از وی گردد غمی نشاطی ... سخی از وی گردد جبان دلاور
بجام زرین همچون گل موجه ... درونش احمر باشد برونش اصفر
گهی چو مرد معمر و لیک از وی ... شود بطبع جوان مرد معمر
معین سخن که مدح شاه عالم ... که هست بر همه شاهان دهر سرور
امیر غازی محمود سیف دولت و دین ... خدایگان جهان شاه دادگستر
شهی که دارد باطن چو پاک ظاهر ... شهی که مخبر دارد چو خوب منظر
مراد او را گشته قضا متابع ... هوای او را گشته قدر مسخر
زمین ز رای محکمش فزوده رتبت ... فلک ز عالی قدرش گرفته مفخر
شده ز سهمش تاری هزار خانه ... شده ز نامش روشن هزار منبر
سپید گشته بمدحش هزار خاطر ... سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
بگاه بخششش مانند حاتم طائی ... بگاه کوششش مانند رستم زر
نه با سنانش جوشن بود جوشن ... نه با حسامش مغفر بود مغفر
بخواب بیند غضنفر حسام او را ار ... ز هیبت نباشد حالی تن غضنفر
ز لب گرفت شاهان بوسه فرش او را ... سیاست فرشش از آثار لب مجدر
به پیش خاطر او آفتاب تاری ... ز نیزه همت او آسمان محقر
شهار عدل تو چو تابان است گیتی ... که بار خفته شد از بیم تا کبوتر
نگون شده ز هیبت تو تاج کسری ... خراب گشته ز بیم تو قصر قیصر
منور است برای تو بهت گردون ... مزین است بروی تو ز هیبت کشور
فراخست برای تو چتر و رایت ... فروخته بفر تو تخت و افسر

زنور روی تو عالم شدست روشن
زبوی خلق تو گیتی شده معطر

همی سعود کند حکم انجم از هر
چو گشت رای تو شاها بر و مجاور

بلند کرد ونهان همت زمینت
بنزد دریا با کف تست فرعز

ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان
که خلق کشید نداز ذوالفقار حیدر

بنزد خلق ظفر زان ستوده باشد
که مر حسام و سنان ترا تست رهبر

اگر چه شعر رهی نیست شهریارا
بلفظ و معنی با شعرها برابر

ز دق مسلم باشد از عیب خالی
نباشد از سخن هیچکس مزور

چو بنده پیش تو مدحت کند روا است
دهان بنده بمدحت شود معنبر

هزار مدیح که خالی بود ز نامت
بودش معنی منحول لفظش ابتر

سخن بمدح تو نارذ خدایگانا
چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر

تمام کردم یکی مدحتی چو بستان
ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر

چنانکه راشدی استاد صناعت
کند فضایل آن پیش شه مفسر

بدیهه گفت اندر کتابخانه
بفر دولت شاهنشه مظفر

بدان طریق بنا کرد این که گوید
حکیم راشدی آن فاضل سخنور

دو بنده شخصی قلعه کشای صفدر
پناه لشکر و آرایش معسکر

مفاعلن فعلات مفاعلن فع
ز وزن مجتث باشد حرف کمتر

خدایگانا امروز راشدی ا
بفر دولت سلطان ابو المظفر

رسید شعر بشعری و شد به گیتی
چو خود گفت اشعار او مشهر

ز شعر اوست همه شعرهای عالم
چنانکه هست همه حرفها ز مصدر

بحوم

چو نثر او نبود نثر بر معانی
چو نظم او نبود نظم روح پرور

اگر نباشد بیشت رهی مصدق
وگر نداری من بنده را تو باور

حدیث کردن لی حسود انگه کن
بدین قصیده که امروز خواند بنگر

دهند بیت افاضل بدان گواهی
اگر بفضلش سازد ز بیت محضر

هرانکه بارش اقبال شاه باشد
طریق شعر بود نزد او میسر

خدایگانا می خور بشادکامی
بلحن چنگ و بآوای نای خرم

بروی ماه تمام و بچشم نرگس
بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر

بروی حوری و لیس چو نقش مانی
بدست ترکی قدش چو سرو کشمر

زتاب نقش نور جمال پیدا
بحکم حسن سحر حلال مظهر

همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه
همیشه تا ز فلک می نماید اختر

زیادت باد از تخت هر زمانی عز
فزونت باد در ملک هر زمانی فر

به فر و شادی و لهو و نشاط بنشین
ز عمر و دولت شاهی و ملک بر خور

همیشه دولت تو باد رو مساعد
همیشه یاور تو ایزد داور

زمانه رای ترا گشته همچو بنده
سپهر قدر بلند ترا چو چاکر

همیشه چتر ترا یمن و فتح همبر
همیشه تیغ ترا نصرت و ظفر رهبر

وله ایضا

بو نصر فارسی سر احرار روزگار
هست از نیلان و رادان امروز یادگار

آیتی از لطافتش باد ببت از صبا
بحریست از مروت کوهیست از وقار

همت ز روی و رایش بفر و فتح چون
فصل از نسیم خلقش شکفته چون بهار

ایوان تو وقت بزم نزیبد چو سنجی … میدان بگاه رزم نیارد چو تو سوار

عنفش همه برآب روان افگند گره … لطفش همه بر آتش سوزان کند نگار

از خشم و عنف او دولت روز و شب … وز مهر و کین او دو نمود ست نور و نار

بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد … بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار

تا در میان باغ بخندد همی سمن … تا در کنار جوی بنالد همی چنار

خندیده باد نزهت او را لب طرب … نالیده باد نعمت او راتن بسیار

چون اوج چرخ دولت عالیش برقرار … چون بیخ کوه حشمت عالیش پایدار ::

ولہ ایضا

همه شب مست وار و عاشق وار … بودم از روی دوست برخوردار

که مراداد شکرش بوسه … گاه سر وش مرا گرفت کنار

خوب حالی و خوش بساطی بود … دوش با روی او مرا همواره

چه کنم قصه تا بروز نداشت … نکته عشرتش مرا بیدار

در میان سخن مرا گوید … نیست امسال کار تو چون پار

حشمتی داشتی تو بس باشکوه … همتی داشتی تو بس بسیار

هم از میان بعذر خواهی رفت … شو فکن جه خوار کن دستار

صدرها دیدمت بلیع لفظی … جهها دیدمت مهلهل دار

چه رسید و چه اوفتاد و چه شد … که درآمد ترا خلل بسیار

سخت مخمور هستی آخر تو … عور کردی ترا نیار دعار

شادی آمد مرا از آن سخنت … خنده آمد مرا از آن گفتار

کفتم

116

گفتم ای ماه روی مشکین زلف … بت دلجوی و لعبت دیدار

راست گفتی و نیک پرسیدی … بشنو گوش و هوش سوی من آر

خواجه بوالفتح عارض لشکر … اصل حری و سید احرار

بود گشته مرا خریداری … که بد و تیز شد مرا بازار

صید کرد ار بشکر خویش مرا … از ره جود زر شکر شکار

جایه دادی مرا ز خاصه خویش … نادره حلت بدیع نگار

کار کاهی برای من کرده … شب و روز از برای من پرکار

جامها با فندی از پی من … که نیافد کسی بهیچ دیار

منقطع شد چنان ز کین برش … که از آن نزد من نماند آثار

لاجرم جبه و دراعه من … از عیالی و برد گشت این بار

هیچ جرمی نکرده ام هر گز … تا بد او را ز من همی آزار

مادحی ام چنانکه او داند … که دعا گویمش بلیل و نهار

ولہ ایضا

ای اختر تو نه مگر اختر … گردون نظم گشته بتو انور

آن اختری که سعد بود بی نحس … چشم مرا بنور یکی اختر

اندر بروج مدح و ثنا شو ت … سایر چو اختر ست بهر کشور

سعدست رسیده در دوره ظلمت … چشم مرا بنور یکی اختر

طبعی که راه گم کند او را تو … چون اختری بسوی خرد رهبر

مسعود گشت اختر بخت من … زین نظم تو زمین فلک پیکر

در ثیش چون خط سپهش دیدم   چون اختران معانی و کیر
دایم شنیده که چو اختر من   هستم ز کوه تنگ بگردون بر
اختر مقاومت نکند با من   چون زو نیم بقدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آن ساعت   کز مشرق آفتاب بر آرد سر
روزم شبست و در شب تاری من   بیدار همچو اخترم بهر محور
بر قد تو همچو حبر من اشکم   چون اختران گردون بر اختر
بشکفت از اخترش شکفت بمن   کز کف کبود شد چون سپهرم بر
با اختر چو اختر اگر دیدم   ویحک چرا نه هستم یک خاور
اندر میان اوج چرا زنیسان   چون اختر از هبوط شدم مضطر
چون اخترم از دل و از خاطر   زان همچو اخترم نو بال اندر
چون اخترم شکفت مکن چندین   کز محترق شدم از گردان جوز
چون خسرو سپهر محل آمد   کاختر بجانش بنده شد و چاکر
چندین همی محاق چرا بینم   زین نور آفتاب ضیاگستر
شد مویه گر چو کیوان بخت من   زان لب که بود زهره خنیاگر
از پاکی او چو مشتریم در دل   بهرام وار چون بودم آذر
نی من عطاردم که بهر حالی   هر روز هست سوزش من بی‌فر
من سوخته ز اختر و ارونم   این اخترست یارب یا اخگر
چون اختر از رفته ام از خانه   راجع چرا همی شودم راه اندر
اختر حرم چرخ چو بدرخشید   چون آتش از مشبکه مجمر

درآمد

وز اختر شهاب فلک هر سو   گردد چو سنگ خرد فشان رز
شب را بگوش و گردن بر بندد   از اختر ذخاطر و جان زیور
بار و را ز اشک دیده گلگونم   چون اختران نگون بودم چادر
زین اختران دیده که همچون در   بینی روان شده پس یکدیگر
گویی مکللست مرا بالین   گویی مرصع است مرا بستر
هر شب که نو برآید از گردون   این اختران شوخ به جا مادر
گردند هر زمان ز قضای بد   رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر کم اخترم نشود نیز   چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عدو آری   معینت اندر اخترم از مردر

ولە ایضاً

چو عزم کار که کردم مرا کردارد باز   رسد بفرجام آن کارکش کنم آغاز
شبی که آز برآرد کنم بهمت روز   دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز
اگر بتازم گیتی نگویدم که بدار   دگر بدارم گردون بگویدم که بتاز
نه خیره کرد دو چشم من از شب تاری   نه سست کرد دو پای من از طریق دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم   مگر بیار که شهریار وقت نماز
چو در و گوهر بسنگ و در صدف داریم   ز طبع و خاطر در نظم و نثر دارم آز
ز بی تمیزی این قوم هر چه بیند پشتم   چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا   که در هوای خراسان یکی کنم پرواز

اگرچه از پی عزت پای نار بند   چو نام بند ست آن عز همی نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی   که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون بتر بری کوشش   که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بفراز

ولہ ایضا

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز   دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ   شبم چو چنبر بسته در آخورش آغاز
برآمده ز صحیفه فلک چو پشت نجم   چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
نه دیده یار ز دیدن سیاه او را روی   از آنکه بر روی کوته شود بقای دراز
من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو   بدید و نهان گشته مراد او را راز
مرا ز دیدن معشوق دیده لولو ریز   دراز آمد از شب سپهر لولو ساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم   ز شادمانی فردوس با غمان انباز
فراز عشق مرا دوستی افکند است   که باز می نشناسم نشیب را از فراز
دلا چه داری اندهش و کامی زی   تبا بغم چه گدازی بساز و لهو گداز
اگر سپهر بگردد ز حال خود نگرد   وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی   بان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه زند   در سعادت نشد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر   بکند بیخ نیاز و دریده پرده آز
برند پیشکش هر ز خسروان بزرگ   به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
کنه چو کرم کمین بار را عقاب صفت   عقاب نیست که گردنکشان کند [illegible]

کذشت

۱۱۸

کذشت سوی حجاز آفتاب کینه او   بدان همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب بدید آهو از تیغ او روزی   ز بیت تهی نبود هیچ بقعت اهواز
اجل نیارد دیدن سپاه او را رد   از آنکه کوته بر روی شود بقای دراز
کجا تواند دیدن کوزن طلعت شیر   کجا یارد دیدن تذرو چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن   ببند لبها از ذکر دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو   همیشه تا بجهان در حقیقت و مجاز
ز نزهت و طرب و غرد شاد کامی   ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز

ولہ

چند گویی که نشنوند تو راز   چند جویی چو می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خوی   ناز کم کن که ناز گردد باز
از فراز آمدی سبک به نشیب   رنج بینی که بر شوی بفراز
پس ترکی عزمتی چون برق   در زمانه مکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز   گر سرت را جدا کنند بگاز
خاک صرفی بقعر مرکز رو   نور محضی باوج گردون تاز
تا بیابی مراد خویش بکوش   تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد   گر پلنگی مدار خوی گراز
بگم از قدر خود مشو راضی   همچو گنجشک را نگیرد باز
بر زمین فراخ دانه درد   بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش   نیستی سنگ بشکن و بگداز

چند باشی بدین و آن مشغول / شرم دار از خویشتن بر داز
از دل و شرمسار سنگ و گهر / هرچه داری ز دل برون انداز
تیز مشیوش تا مهان امید / پیش مغز است گفتهای دراز
جز بر صاحب اجل منصور / آنکه مهرش برد ز چرخ نماز
در صف مدح او چو گرد آمد / لشکری کش ز عقل باشد ساز
موکب شکر او چو رعد بکوب / علم وصف او چو مه بفراز
حملهای بطبع تیغ گداز / رسمها کن تو بهم تیر انداز
تو بهی قرعهٔ امید بزن / تو بری قمرهٔ امید بباز
در نوای مدیح خواهی زد / رود گردار طبع ابنواز
حرز جان تو بس بود ز بلا / مدحت شهریار بنده نواز
پادشا بوالمظفر ابراهیم / آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل و جود او بجهان / رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصای کلیم / تیغ برانت مایهٔ اعجاز
راست کن لوط و استوار بکو / سر و کن پاره و دلیر بتاز
مهر مجدی بر آسمان شرف / روز فخر از تو یافت رتبه فراز
نام تو بر نگین دولت نقش / جاه تو بر لباس ملک طراز
شرف دودمان آدم را / بحقیقت تویی و خلق مجاز
صدف من که در شود به ثنات / هرچه آید مرا ز طبع فراز
داریم همچو مشرکان بعذاب / در چه هرگز نخواندمت انباز

بنده

بنده از من موافقان بحذر / گشته بر من مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم / نه درسعی تو برین تن باز
خواستم کز ولایت مهرت / بردم جان مرا نداد جواز
کردم این نکتها همه موجز / که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم بداد خواهد بوز / تا به علیتم چو آفتاب باز
تا بود صبح راستی و نمام / تا بود باد ساعی و غماز
زین شود باغ کلبهٔ عطار / زان شود زاغ کلبهٔ بزاز
بر چمن دارد سرو ماند را / بر رخ و قد لعبتان طراز
همچو در دطری بتاب و بخند / همچو سرو سهی ببال و بناز
بر علوی سپهر بادت امر / بر سعود زمانه بادت ناز
همه فردای تو به از امروز / همه فرجام تو به از آغاز

وله ایضا

یکزمان در بهشت بودم دوش / نوش کردم ز گفتهای تو نوش
گر نبودم بر رسم معذورم / در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم بخدمتت گویا / گاه گشتم ز حشمتت خاموش
گر چو خورشید دایم اندر موج / گاه چون بحر طبعم اندر جوش
ای فلک رای مهتری که ترا / نام پیغمبر است و طبع سروش
هرچه اقبال بر بدت بستان / وانچه دولت بگویدت بنیوش
اندر دی تو از پی کاری / بنده ام گشته حلقه اندر گوش

قدم من کمی ببوسد فخر
تا گرفتی مرا تو در آغوش

من نیایم چو تو یقین گشتم
تو نیایی مرا چو من مفروش

دوش و ندیم سلامت و شادی
ای همه شادی و سلامت دوش

تا همی لاله باشد و باده
روی باده به بین و باده بنوش

همچو باده بطبع لهو انگیز
همچو لاله لباس شادی پوش

رای عالی رضای توست حقیقت
تو بجان در رضای عالی کوش

ولهُ ایضاً

بر تو ای گنبد امید و هراس
گونه آتشست گردش آس

سبز و خرم چو آیی اندر چشم
مار بر فرق تیز کرده حواس

نه غلط میکنم تو داری تو
نعل الماس و گونه الماس

اینچنین افریده گشت جهان
شغل از انواع مردم از اجناس

فلک سفله سعد گردد و نحس
خوشه عمر دانه دارد و داس

ای فلک شرم تا کی این نیرنگ
ای جهان توبه تا کی این لواس

مژه بر پلکم ار شود پیکان
موی بر فرق ار شود سرپاس

پاک باید همی چو ایمن کرد
تن و جان از مهابت و هراس

خواجه عبدالحمید بن احمد
مفتخر گوهر بنی عباس

آنکه او را قیاس وصف نکرد
زانکه شد وصف او محیط قیاس

نیست ... او جهان جهان چو نانک
پی ما ... کاس نبود کاس

رتبت جاه و کثرت جودش
در جهان تن اهل نداشت یا کس

رای او

رای او از فلک نشاند خردن
حلم او از زمانه برد شناس

خنجر آب داده را ماند
از دل او بطبع آهن باس

ای نبوده ترا خرد معیار
ای نگشته ترا هنر مقیاس

نزد وهم تو گر کمان بجهد
تیر هر چیش باشدش برجاس

تیغ رای ترا سپر نکند
گر چه چرخ فلک شود برآس

در شب نعش و انجم معنی
در کف تو ملک شود قرطاس

روح را لفظ تو لطیف سخن
چشم را خط تو لذیذ نعاس

ای نعت تو عاجز و حیران
وهم حذاق و فکرت اکیاس

از امارت دل ترا سبب غذا
در وزارت تن تراست اساس

گر ز وسواس خیزد اصل جنون
بجنون میکشد مرا وسواس

دل من تنگ کرد و مظلم کرد
وحشت آز و ظلمت افلاس

روز چون عندلیب نالم زار
همه شب چون خروس دارم پاس

گرد کرد دن تو زی و دیبا
کسوت و فرش من [illegible] و پلاس

چون قلم زرد و زار و نوان
اندرین روزگار چون انقاس

با چنین حال و هیات و صورت
باز نشناسدم کس از نسناس

شغلم افزون ز شغل غواصست
روزیم کم ز روزی کناس

نیست چون من کس از جهان مخصوص
با بلیات من جمیع الناس

همه انفاس من مدائح تست
زان همی زنده دارم انفاس

جز سپاس تو منت بر سر من
آفریننده را هزار سپاس

بشنوم نیک و بد نه بینم راست / منم امروز مانده در وسواس
تو شناسی همی که شعر مرا / بشناسند تمام شعرشناس
بر در مدح نفکنم حملان / دیبهٔ نظم را بیافم لاس
از تو قیمت گرفت گوهر ثمین / نه بتجبیر زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا / گوهر از سنگ و دیبه از کرباس
مادح خویش العدل به بین / بندهٔ خویش را بحق بشناس
می‌نبینی همی نکو گویند / باز دانید فربهی ز اماس
این قصیده که من فرستادم / دل و جان زاید دوست استیناس
بوی از و یافت طبلهٔ عطار / شکل از و برد کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه / شکل سیمین سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت انجم / جسم گوسان بود به پنج حواس
همتت را چو چرخ باد علو / دولتت را چو کوه باد اساس

وله ایضا

شد مایهٔ ظفر گهر شاهوار تیغ / تا زیب چه گوهرست ندیشان عیار تیغ
گر داشت بر ز مرد و لولو چرا کنون / در باغ رزم شاه بشد گشت بار تیغ
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم / گر نه در ارغوان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان بهاد مرد / زان آمد از صفحهٔ سندان گذار تیغ
در ظل فتح ماند عالم بلباس امن / چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
چون تخت ملک تیغ سپارد بشاه حق / جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ

گلهای

گلهای لعل گردد در بوستان ملک / خونهای تازه ریخته بر مرغزار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمر است / جان عدوی ملک بشد از انتظار تیغ
از تیغ بیقرار کند قرار ملک / خرد ار حسود مباد اقرار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش / در ضبط دین و دنیا عالیست کار تیغ
مسعود کز سعادت و فرش فتوح ملک / بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
هر ملک را از تیغ حصاریست آهنین / تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند / چرخ اعتراض دارد بر اختیار تیغ
با روی داوری سفران میکند گران / بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بعجز تیغ سخنور شود که هست / از کردهات معجز او افتخار
روزی که مغز مردان گردد غذای تیر / جائی که جان گردان باشد شکار
در صف رزمگاه برآید دخان مرگ / و ز تف کارزار بخیزد شرار
آواز تندر آرد در گوش باد گرز / باران خون چکاند بر تن بحار
چونان همی دراند در دار و گیر حرب / کافزون کند ز سطوت خودکار و بار
که بر تن رضای گروهی دراز تار عمر / گاهی ز خون قومی سازد شعار
بوسه دهد سپهر بر آن دست و خنجرش / چون آرزوی تیغ نهد در کنار
از بهر عرضه کردن و شور مخالفت / با هم موافقند بطبع آب و نار
ای خسروی که ملک ترا جان سپار گشت / در رنج گشت حاسد تو جان سپار
تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج / افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بد اندیش ملک تو / کانرا شفا نباشد جز غمگسار

آموخته درفشانی و یاقوت از تاب / زانرو بود که دست تو گشته بار
با زر در وی دشمن و یاقوت خون خصم / اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن / دو رو از نتیجه شد شخص نزار
تا حد تیغ باشد نصرت طراز ملک / با نوک کلک باشد مدحت نگار
باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق / کاورده دید حق را در زینهار
توقیع باد نامت بر نامهٔ ظفر / تاریخ یادگارت در روزگار تیغ

وله ایضا

زهی در بزرگی زمین اشرف / زهی از بزرگان جهان را خلف
نمالی بخود آنچه عیسی بدم / نمای برای آنچه موسی بکف
نه یاد دشمنان تو در آب نم / نه یاد دوستان تو از نار تف
کمی شربت آب خلافت که خورد / که نی شد سکمش چو پشت کشف
نه از اول مه شود ماه رو / باخر برآمدش عز و شرف
نه بینی چو آبستان هر زمان / فزون کرد داور ابر رخ کلف
بمیدان بکن در شجاعت سبق / بمجلس بکن در سخاوت شرف
نباید که خوانند او را جنون / نباید که دانند این را تلف
کجا دجلهٔ مدح تو موج زد / چو بغداد گردد جهان از طرف
ز بهر معانی چون در تو / همه گوش گردد تنم چون صدف
چگونه کنم شکر احسان تو / که ناکرده خدمت بر اوی سلف
توانی که ارواح ناطق کنی / چو ما در لسر را بلطف و لطف

ستایش کنی مر مرا در سخن / گهی میدهی مر مرا با صدف
تو دادی مرا رایت نظم و نثر / همه خاک رند همچون هدف
گر آیند با خنک من صف زده / بکوشیده بر من ز بهر صلف
نمایند در چشم من همچنانک / کشیده ز شطرنج بر تخته صف
چگونه بخواهم درایشان رطب / که در حلقشان نیست الا خشف
مراد تمنا کنند با تیر من / ز باغ ارم بر تو تابد شرف
بگیرم سر از تو دهای فلک / اگر رای تو گیر دم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را / جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرود / نصیب عدوت از شقاوت اسف

وله ایضا

ای روزگار تو شب روز روزگار ملک / پرورده روزگار ترا در کنار ملک
از روزگار آدم تا روزگار تو / از بهر روزگار تو بود انتظار ملک
مسعود نام شاهی و چون نام نور تو / مسعود فال گشت همه روزگار ملک
چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان / زیبد که باشد از تو همه افتخار ملک
با تو پیاده خوانند جهان آفتاب را / تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک
تا ملک را بجمله بر انگیختی نماند / در دیدهٔ ملوک زمانه غبار ملک
چون روزگار کرد آن کرد مصاف حرب / قایم شود بنصرت تو کار زار ملک
کف خصم کی دون گرد در سرخم حرب / بر زخم خصم و بازوی خنجر گذار
دیندر برد خنجر گوهر نگار تو / از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک

یمینت دلیر حاصل تو با یمین تو / در قبضهٔ تصرف دارد یسار ملک
گر تو نه نگشتی رای تو ملک را / هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملک
دین اشعار عدلست از داد هار تو / تا دولت تو یافت ز گردون شعار ملک
بردند نام کسوت جاه تو در نهیچ / در هم نیوفتادی پود و تار ملک
تا دست ملک یافته ز تو دستوار غز / شد پای بند دشمن دین دستوار ملک
تا نور و نار داد ملک از پی صلاح / چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک
از رای استوار تو اندر جهان عدل / تا حشر مانده قاعدهٔ استوار ملک
با همت و محل تو از قدر و منزلت / بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک
چون ملک زیر دولت تو شد روان ملک / ارزانست خونبهای همه رهگذار
انصاف تو آری اندر بنای امن / اقبال را تو داری اندر حوار ملک
هر فخر کان بر انی اندر شمار خویش / گردون بر اندازد اندر شمار ملک
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان / زانکس که او تعیف شود خواستار
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر / اکنون یکی برای تکرد د شکار
ملک ملوک عصر بخنجر شکار کن / ملک ارک ملک را در مرغزار
ای گشته بار و بر شرف شاخ بخت تو / چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار
فردوس عدل گشت روان تا بفرخی / باز آمدی بمرکز دار القرار ملک
در حضرت تو تازه تو دولت جمال یافت / هم تا بهار سال در آمد بهار ملک
آمد ز شهر عارا روزی مبارکست / کین روز گشت از ملکان اختیار
با نو بهار سال با اقبال جفت کرد / تو روزگار دولت تو کرد کار ملک

این دو نیم

این دو نیم بمرکز ملک آمدی تو باز / با طبع خویش ز طبع خوش ساز دار ملک
گوید همی که ملک ترا نیست انتها / این روز ابتدا است شدن کار و بار
تا ملک را شرف بود از تاج و تخت باد / از تاج و تخت تو شرف پایدار
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت / بادت بگرد تخت بر افزون مدار
تا عقل که مشیر بود که مشار باد / اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

وله ایضا

سپهرست ایوان خسرو ملک / زدیدار پایان خسرو ملک
بنالد کمال و بنازد شرف / ز دعوی و برهان خسرو ملک
نهاده جهان و فلک چشم و گوش / با یمان فرمان خسرو ملک
گشاده زبانست و بسته میان / جلالت بپیمان خسرو ملک
نوشته ملک نامهای شرف / برو کرده عنوان خسرو ملک
ز شاهان کدامست کامروز نیست / بفرمان دربان خسرو ملک
نیازد همی تاج و تخت و نگین / ز تمکین و امکان خسرو ملک
سپهرست و مهرست و ماهست و شاه / یکیجا در ایوان خسرو ملک
جدائی ببینی چو بنگری / میان شرف دان خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم / شب و روز وزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز / بجود دو جوباران خسرو ملک
برانداخت آز و نیاز جهان / عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم / همه خلق مهمان خسرو ملک

زمانه برغبت ثنا خوان شود   به پیش ثنا خوان خسرو ملک
نکو شد که خلق جهان غرقه شد   در انعام و احسان خسرو ملک
فلک هیچ جولان نیارد نمود   همی پیش جولان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناوردگاه   بود چرخ میدان خسرو ملک
نباشد اگر بنگری کوه تند   چو یکران یکران خسرو ملک
بس آسان و آسان گذاره شود   ز فولاد پیکان خسرو ملک
همی تا جهانست بر جای باد   جهان بان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین جهان آفرین   شب و روز بر جان خسرو ملک

ولَه ایضاً

کرد با من زمانه حمله بجنگ   چون مرا بسته دید و میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و دلم   تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هر زمانی همی رسد ز دو شی   دو سپه روز و شب ز روم و زنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی   که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته ام چون عطارد اندر حوت   ور چه بودم چو ماه در خرچنگ
محنتم همچو دوستان عزیز   هر شب اندر کنار گیرد تنگ
آتش و گوهرم بخاطر و طبع   حبس شد زان بهشتیم در سنگ
آب انده ز دیده چندان رفت   تا زد آیینهٔ نشاطم زنگ
آبرویم نماند در رویم ماند   آب مانند کشتی بدانی زنگ
بالشی ام نهند ز پنجهٔ شیر   بستری ام نهند ز کام نهنگ

کرنتی

شربتی خورده ام بطعم خیانک   نوشم آید همی بکام نهنگ
خور شیم خاک تیره گشت چو مار   مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و بد هنر حرکت   بدلم شد بخامشی و درنگ
گویی آن صورتم که بر دیوار   زده باشدش خامهٔ نیرنگ
بدلم داده بود شادی روی   به تنم کرده بود بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد انده کور   پای این شد ز دست محنت لنگ
هر چه پیشم دهد فلک مالش   پیش باید ز من فلک فرهنگ
هر که او پاک چون هوا باشد   چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید کرده دله باشد   تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند   زانکه فرهنگ آن نباشد ننگ
نیست در کارشان دل راغی   بانگ افگنده در جهان چو کلنگ
نیست از ننگ ننگشان و رهیند   ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
دور خ آرد پرستش ایشان   راست هستند نامهٔ ارتنگ
لاف رادی گران بود چون کوه   ور چه رادی [illegible]
خوب رو و پلنگ بند همه   طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشست بر سر جود   زین سبب گشت هر سه فرش کنگ
ابر هم خوی اهل عصر گرفت   طبل محنت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب از او همی نچکید   که نگردد ش روی پر ازننگ
خیز مسعود سعد رنجه مشو   بگذر از روزگار و ابلهی جنگ

نوش خواهی همی ز شاخ گبت   شهد جوئی همی ز نیخ ز زنگ
جنگ باز شواندارد گنگ   دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرای از محنت   پاره بخت تو ندارد سنگ
+ کار نیکو کند خدای مخواب   راه کوته کند زمانه بلنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت   ملک جمشید و دولت هوشنگ
هرم هر چه داد پیش کند   چنگ را لحن خوشتر آرد خنگ
لیک از حد چو بگذرد اندازه   بگسلاند بچنگ بر آهنگ

وله ایضا

ایا فروخته از فر طلعت اورنگ   زدوده ای تو ز آینه جلالت رنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت   خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور روی تو مانند روز گردد شب   ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای قدرت تو را ز چرخ باشد عار   بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو برشود بچرخ بلند   عدو بدولت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو بر کوه آهن و پولاد   ز بهر تیر تو بر صورتست چوب خدنگ
کدام خان که بود دست پیش تو اینک   کدام شیر که او نیست پیش تو بهنر
کدام شاه که از او تو بستدست امان   کدام رای که گردن نشد تو را آهنگ
سپهر عاجز گردد ز تو بروز شتاب   زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ
ز همت تو شود دست دست و پای فلک   چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ نشست   ازین سبب سکس شود همیشه پلنگ

سپید

۱۳۵

سپید روز شود بر مخالفانت سیاه   فراخ گردد گیتی ز دشمنانت تنگ
خدایگانا اگر برکشند حلم ترا   سپهر و چرخ ببینند باشدش با سنگ
کنون که گردی شاها سوی هزار در جنت   بشادکامی و پیروزی و نشاط آهنگ
جهان ز زیب و ز زینت چو لعبت آذر   زمین بنقش و بصورت چو خانه ارتنگ
چو یار نگار شد ز لف هوا از نوی   چو روی ترک ترش شدی زمین از رنگ
چو زلف یار شبه رنگ شد هوا از بوی   چو روی یار پریروی شد هوا از رنگ
مگر جهان ز این فصل جادوی آموخت   ازان بدید کند هر زمان دگر نیرنگ
بخواه باده نوشین بشهد و نوش بکن   ببانگ و ناله بربط بلحن و نغمه چنگ
خدایگانا تا ماه آسمان دائم   گهی بسوی بره آید گهی بسوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت   مدام باد بر دولت فروخته اورنگ

وله ایضا

چو گوگرد زرد محنتم از زنگ   که در خاکم افکند چون آذرنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر   زند دم بدم در کشد چون نهنگ
برآورد بازم بران کوهسار   که بگرفت خنگم ز خونی چنگ
همی گویم ای طالع سرنگون   چرایی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو باد و پایت و من   ازو مانده زنیکونه ام پای لنگ
ازین اختران و شتابنده تر   تنم را چرا داد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه ام چشم کور   شد از پستی تو پشتم بگنگ
درین هیچ هرگز نگنجید می   بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ

گرم این گذشتی از زندان نزار
ورم این نبودی از نیکو و تنگ

چه کردم من ای چرخ کز بهر من
کنی اسب کین را همی تنگ تنگ

نه همخوابهٔ آهوان بوده ام
که همخوابه ام کرده ای با پلنگ

همی تا کیم کرد باید نگاه
بست و بر خشت حلوا و رنگ

دو گونه نوا یابم از روز و شب
ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ

ز عمرم چه لذت شناسی چو هست
طعامم کبست و شرابم شرنگ

چه ماند طرب خیزد انزار دل
که او را ازین بود نالی و چنگ

بترسم همی کز نم دیدگان
زند روی آینهٔ طبع زنگ

چرا ای سپاسی کنم زین حصار
چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ

همی شاه تندم کند همت فخر
همی روزگارم زند نیت زنگ

هنرهای طبعی پدیدار شد
تنم را ازین انده و آذرنگ

ز زخم و تراشیدن آید پدید
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ

نشد سنگ من موم ازین حادثه
نه آب من از گرد شد تیره رنگ

ازیرا که بر من عنا و بلا
چو آب است و چون گرد بر موم و سنگ

یقین دان تو مسعود کین شعر تو
یکی سنگ شد در ترازوی هنگ

وله

تا کیم از چرخ رسد آزرنگ
تا کی ازینگونه چو آن بادرنگ

تا کم اگر خلق مرا نیست قدر
آبم اگر هست مرا نیست رنگ

شب همه شب زار بگریم چو شمع
روز همه روز بنالم چو چنگ

علی

عیشی از انده تیره چو گل
طبعی از آتش دلش چو زنگ

در دل و در دیدهٔ من سال و ماه
آذر برزین بود و رود گنگ

نیستم ایمنت از اسپ چرخ
زان همه سختی که کشیدم چو سنگ

باشد پیوسته بهرای سکوت
با بد و با نیک بصلح و بجنگ

تیغ جهانگیران نگار خورد
آینه حیران صافی ز زنگ

هان منشین بیهده مسعود سعد
برکش براق قضا تنگ تنگ

نی نی از عمر نداری امید
نی نی در دهر نداری درنگ

از پی یک نوز مبین صد ظلام
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ

تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخوانند همی باش لنگ

سود چه از کوشش تو چون همی
روزی بی کوشش آید بچنگ

روزی بی روزی هرگز نماند
در دریا ماهی و در کوه رنگ

نی که مراد همتش داری همی
همت مرا فخر ترا هست ننگ

مردم هرگز نبودی حسود
دریا هرگز نبودی نهنگ

~~والله اگر [illegible]~~ باشی تن من
~~کر [illegible]~~ بجد بر آزردی

وله ایضا

دو سعادت یکی وقت فراز آمد تنگ
یکی از گردش سال و دگر از شورش جنگ

ما ازین هر دو بشکر و ثنا قصد کنیم
زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ

ماه نوروز و دگر باره بجا روی نمود
قلعهٔ اگره آورده ملکزاده بچنگ

کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر
بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ

تن او رفته در آنجا که قرار آهی / سر او بر شده آنجا که ثبات و ضرخنگ
گرد او بیشه و کوه و کشن و سبز خدنگ / گذر باد و ره بار درو ناخوش و تنگ
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت / به دلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشتها کرد ز بس کشته درو نیچه جای / جوی خون گشت ز هر کشته روان یک فرسنگ
برده زنجیر بر کخیر از آن قلعه قطار / همچنان راست که بر روی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و رعبت / طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
باد را هیچ نباشد که ز خشم تو شتاب / کوه را هیچ نباشد که ز حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید / ای ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
ای بصید اندر بابسته ترا زیور قباد / ای بحرب اندر شایسته ترا زیور پشنگ
چرخ گردنده به بر چتر نگون رنگ تو است / باد پوینده به بر مرکب رهوار تو لنگ
زیر پای ولی ار دو کف ناصح تو / خاک چون عنبر سارا شود و سید خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو / خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود / بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
این گلی بود ز بستان فتوحت خوش بو / شاخکی بود ز ریحان مروت خوش رنگ
زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه / دم بدم آید همی از معبر حسن و لب گنگ
نستری ار دگر برده نکرو شد سر / کمترین لشکر شاه اندر ده عرو زده تنگ
میل بعضی ملکان سوی نشاط است و طرب / اندرین فصل سوی خوردن نهمار و چنگ
زانکه بستان شد از حسن بسان مشکوه / زانکه صحرا شد از نقش نباتات ارتنگ
مرغزار و کهسار از بس غم پری / راست چون سینه طاووس شد و پشت پلنگ

اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر / از پی قوت دین و قتل و حمیت و ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم / بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تا همی بارد بر دامن صحرا ز دشت آهوی بر / تا همی بارد بر دامن که بچه زنگ
تو بمان دایم و ز فر تو آراسته باد / تاج و تخت و شهی و افسر و ملک و اورنگ

وله

همیشه دشمن بالست شاه دشمن بال / یکیست او را در رزم و بزم دشمن و مال
علای دولت سلطان تاجور مسعود / که تافت از فلک ملکتش آفتاب جلال
نهاده بر فلک منخرت بعدل قدم / نشانده در چمن مملکت بعدل نهال
پناه دولت و دینست دین و دولت از او / گرفته فخر و بزرگی و دیده عز و جلال
همای رامش در بزم او برآرد پر / هژبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
بهار دردی بهندوستان ز دار الملک / بفرخ اختر و فیروز بخت و میمون فال
کشید لشکر جرار تا ز هر گزغز / ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق / ز باد پایان در دشتها نماند مجال
جبال حسکی در موکبش و ان که بر خم / بروز معرکه در بیخ بر کشید جبال
به پی شکسته همی ماهی زمین از پشت / بمشت خسته همی شیر آسمان ز ایال
کدام شاهست اندر همه جهان که سر / که از نهیبش گیرد قرار و یابد هال
خدایگانا یک نکته باز خواهم راند / که هست در کرم عالی تو مجال مثال
فراخ تر کشادست بر همه شعرا / جواهر تو بدیشان رسید در هر حال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه / رسیده اندر انعام تو آب زلال

یمین دولت سلطان ماضی از غزنین
بمدح گویان برقیف داشتی احوال

عضایری که اگر زنده باشدی امروز
بشعر من کندی فخر در همه احوال

بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال

بهر قصیده که از شهری فرستادی
هزار دینار او بستدی ز زر حلال

همی چگوید بنگر دران قصیده شکر
که منتماید ازان زر بیکرانه ملال

بس ای ملک که نه لولو فروختم بسلم
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بحوال

خدای داند کاندر پناه شاه جهان
عضایری ام من بشمرم بشعر جمال

من آنکسم که که نظم هیچ گوینده
بلفظ و معنی چون من نیارد استقلال

گهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین
گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال

چو یافتم بشرف مجلس شهنشاهی
گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال

نگوشتم آمد فرخنده دولت دعوت
بچشم آمد تابنده صورت اقبال

ولیک بخت برغبت نمیدهد یاری
جهان شوخ نمیدارد آخرم دنبال

که روز جشن مرا چون شاه یاد نکرد
اگر ز بخت بنالم گرکو بدم که مثال

که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا
بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف
نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چه گویم آخر با مردمان تو نادر
چو باز گردم و از حال من کنند سوال

ز ابر دهر چو باران نه روشنی طلبم
نه التماس بجت و نه آرزوی محال

شها ملوک همه از شاعران گشتند
تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال

جهان پناها چون برکه بوای خلق جهان
سخای تست بس از فضل ایزد متعال

همیشه

۱۲۸

همیشه تا ندهد جرم ماه تابش مهر
همیشه تا نشود قد سرو قامت نال

چو مهر بر فلک مغفرت بقدر بگرد
چو سرو بر چمن مملکت بناز و ببال

وله ایضا

ولایت از مه شعبان برو رسید تحویل
بدل شد این مه آن و آیت نیک دلیل

بابرهای شیاطین بشدست بسته بلند
زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل

چو نار در دل کفار و نور در مسجد
چو نور در دل ابدال نار در قندیل

کنون برآید بانگ مذکران نشاط
کنون بخیزد آواز مقریان رسیل

خجسته باد بر شهریار سیف دول
مه مبارک ماه صیام با تفضیل

خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
برای و روی منور بخلق و خلق جمیل

پناه شاهی محمود شاه کو دارد
ز پادشاهی بخت و ز خسروی اکلیل

حسام او را اندر سر عدوت مقام
سنان او را اندر دل حسود مقیل

شکسته گردن گردنکشان بگرز گران
زدوده آینه ملک را بتیغ صقیل

چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام
زند مخالف او جامه خود اندر نیل

خجسته درگه او سوی هر جلال سبب
خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل

عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل

کنون که قصد سفر کرد رای عالی او
ز شر و فتنه تهی شد همه طریق و سبیل

بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه
بسیل گردد خالی ز گرد و خاک مسیل

خجسته باد بر شاه قصد حضرت شاه
دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل

خدایگانا فرخنده بادت این مه نو
ز کردگارت باد اجر و ثواب جزیل

همیشه بادت از هر چه آرزوست بکام — همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا — که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیغ سبک — یکی به پنجهٔ شیر و یکی بخرطوم فیل
همیشه باد ترا خسروی بملک جهان — همیشه باد ترا مملکت بسخت کفیل
جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت — سعادت ازلی با تو چون سخاوت عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار — نصیب آمده از مملکت کثیر و قلیل

وله ایضا

خجسته باد ابر خواجهٔ عمید اجل — خجسته عید رسول خدای عز و جل
عماد ملک بوالفرج لعز عجم — که هم عماد جلالت و هم عمید اجل
اساس نصرت نفرین ستم انکه بدوست — قوام دانش و فضل و نظام دین و دول
بسود جاه عریضش بفضل جرم فلک — سپرده رای فسیحش بصدر فرق زحل
زدوده رایش روشن ترازنه خورشید — ستوده همتش شیر و شیر از ثنات و عسل
کی کفایت یابد از وی بر نه مثال — کی سخاوت یابد بدو ز دهر مثل
ز حاجبت ولیکن بفضل از دست درم — نه خاتمت ولیکن بجود از ورت بدل
اصول شادی بی طبع شاد او ناقص — رسوم رادی بی کف راد او مهمل
ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع — ز ذات کاملش ابواب سروری محفل
ز طبع صافی او جوهر حیا قایم — ز کف کافی او دیده سخا اکحل
موافق اندر ایش چو طاعت معقول — مصدق آمد قولش چو آیت منزل
دلش چو عقل منزه شد از مذمت غم — تنش چو علم منزه شد از خطا و خلل

جمال یافت خرد چو تن ز لطف روان — شرف گرفت هنر چو خور ز برج حمل
چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار — چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل
گر این نباشد با آن بوسع یک نقطه — گران نسنجد با این بوزن یک خردل
ز علم فردا امروز واقفست همی — که علم دارد گویی دلش ز علم ازل
ایا ز عقل و کفایت ز عاقلان اوحد — ایا ز فضل و شهامت ز فاضلان افضل
بجود و علم شبیهی بحیدر کرار — بقول و فعل بدیلی بلی محمد مرسل
زهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ — غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل
فلک نکرد اگر حل مشکلات ترا — تو مشکلات فلک گر کنی بدانش حل
از تغیر حال — هزار راحت بینی کنون مستقبل
بزرگوارا گیتی بکام دل گذران — که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل
برغم حاسد بر شهریار حاسد مال — بدین عمل بفزود حفظ و جاه و محل
سزد که سر بفرازی بدین شریف خطاب — سزد که پی نگذاری بدین بزرگ عمل
همیشه تا بود چون سریع بحر رجز — همیشه تا بود چون خفیف بحر رمل
مباد نام تو از دفتر بقا مدروس — مباد عمر تو از علت فنا معتل

وله ایضا

بطاهر علی آباد شد جهان کمال — گرفت عدل نظام و فزود ملک جمال
رود بحکم وی اندر فلک مه ار تو مسیر — ورد نامردی اندر هوا جنوب و شمال
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی — چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته بال
ز بهر سازش نزاید ز خاک زر عیار — ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال

نشاط طبع هنر از بزم او بدید پناه — امید روح هنر از خود او نیافت منال
هنر برهمت او بر عدو گذارد جنگ — همای دولت او بر ولی گشاید بال
بر او ز بخشش دستش کمال داد جواب — هر آنکسی که ورا بمدح کرد سوال
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل — زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
اگرچه رای تو پیشک بود کیوان زشت — بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند — ازین زمانه نه بیند چو تو کریم خصال
بحشمت تو چنان شد جهان که پیش تو باد — نه زرد گردد برگی نه خفته گردد نهال
عدو ز بار غم ار چه خمیده چون کمانست — همی چو گوی نیاید ز زخم سهم تو هال
زوال دشمن دین در کمال دولت تست — کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد — که روز بخت تو ماهست و ماه عمر تو سال
بزرگوارا خدایا بحال من بنگر — که چون بگشت همی گرد دار جهان احوال
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام — فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال
چو باد دم من سرد و دم بنارم زرد — که دل بتنگی همت و تن بکوری ذال
درین حصار دران سمج تاریکم که همی — بیارد آمد نزدیک من ز دور خیال
ز رنج لرزان چون برگ باقیه آسیب — بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج به پیچم که از بلا بطپم — چو مرغ خسته بتیر و چو مرغ بسته ببال
دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم — همه شب از غم عورات در غم اطفال
چه تنگ روزی مردم که چرخ بنهادست — در آنکه سد ترا روزی و ز من مثقال
بنوش خانه توانگر شدم همی پس از آنک — بخیس خانه من مثال بود و فرش ملال

نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس — که فرش و جامه او از پلاس باشد و شال
غلامکی که حوالیست آنچه او دارد — ز بیم سرما هر شب فروشدی بجوال
من و غلام و کنیزک بدان شده قانع — که هر سه روز همی با قسیم نکمش کالک
چو من بدیدم رویینه و برنجینه — ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
سخن نگفتم چون نرم و سفال شود — سفال که دهد چون همت نخواهد خود سفال
باختی همه اسباب من خدا داند — شدند بخشش تو نیک و ز تو نیکو حال
چو نو عروسان دادی مرا جهاز که هست — چو نو عروسان بالم زنند با خلخال
ثنای من شنود در فساد من شنود — حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هر چه دشمن گوید — دروغ گوید دروغ و محال گوید محال
ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک و لیک — مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
رهی چاه تو ام لازمستمان که دهی — عیال خود تو ام و اهیست حق عیال
ز کس ننالم حمله من از هنر نالم — از آنچه بر تن من جز هنر نگشت وبال
شود بآب گشاده گلوی حیلت به — چو در گلوی من آویخت آب زلال
در آمدم بپس دشمن چو مرغ وقت شکار — چو حرز برزده تا که برکشی من بال
گر او از این پس کورلش خواندم شاید — درین حدیث بباید مرا نمود دلال
چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من — سپید بران گردد بیک نشان و صقال
درخت من که همی سایه بر جهان گسترد — نیافت آب همه خشک شد باستقبال
کنون ز شاخ من آن بار بدح خواهی — مدبت خویش کن این بار بر مراد و آمال
مرا بدان تو که در پارسی و در تازی — بنظم و نثر ندارد چو من کسی استقلال

…نگرد در بهر بیان کردد | بیان حکمت بست و زبان حکمت لال
…انده بر من که هر امید که هست | بفضل تست نه از فضل ایزد متعال
…رفت مسعود سعد ریش مکن | چو نال مشک کن از رنج ناله مثال
…رزم که بار و بت آن شد بر وی | مدار یاره که بار ذرت را نماند مجال
…سعا را ادا بحر می نشین | نشاط جوی و طرب کن بکام نیک سگال
…رفت چمن لعل می ستان ز بتی | که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال
…تا بر آتش کجی کن تیز بود | در ثواب و عقاب آن زده حرام و حلال
…ن و بزم تو مدحت ستان خواسته اند | بمهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
…رتابان تابان آمده چو چرخ گردان | چو ابر باران بار و چو سرو نازان بال
نهاده چشم بدیدار ساقی معشوق | کشاده گوش باواز مطرب و قوال
…باد بقای تو در کمال شرف | وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

همیشه

وله ایضا

شادباش ای پرستون آهنچه بال | هیکل کوکوب هامون مال
از تنت کوه تیز خورده کوه بتیر | در تکت کاغ کرده باد شمال
شعره بارنگ دقت تک همه | کرده با شیر گاه صید قتال
کرده چون بادها فراز و نشیب | کرده با ابرها جواب و سوال
خود عقابی و در ویدت چو عقاب | از دو پهلو گرفته ای دو بال
شهریار جهان ملک مسعود | که از و یافت ملک عز و جلال
میر و ده هر کجا او نصرت | سید و همعنان او اقبال

اجل

اجل از نهیب او نمود حذر | امل از جود او گرفته مثال
ای زمانه توان گردون قدر | خسرو بحر طبع ابر نوال
راههای سپرده کرده و | هیچ پی بدرقه برفت خیال
غارهای همه سفر مانند | کوههای همه سپهر مثال
باد کشتی و ابر در شب و روز | که ز راه دن ترا نبود ملال
شادباش ای سکندر ثانی | در جهان بی نظیر از اشکال
نه عجب گر زنانک موکب تو | چون بنالند زیر زخم دوال
گرد دم چرخ را برید دم | شیر گردون بیفکند چنگال
نوعروسی شود نواحی هند | چون جهان را کند زمستان زال
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد | عالم این عروس چشم غزال
تو تماشا کنان نهند خرام | خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خرم نهند مشکین بوی | می ستان از بتان مشکین خال
نارسیده بلو هنوز هنوز | کند فتح و نصرت استقبال
لشکر تو بر مقدمه رفت | سی هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته اند چو باد | روی داده بسوی قفار و جبال
برکشاده چو شرزه شیران چنگ | برکشیده چو ژنده پیلان یال
همه کامها و نصر بها | برساندت ایزد متعال
فال زد بنده و بدینی زود | فال این بنده مبارک فال
تو طرب جوی از آنکه دشمن دست | همه حالی در همه احوال

همچو ماهیست خسته گشته بشب | همچو مرغیست بسته مانده بحال
در پیش گرد داتش سوزان | شربتی گر خورد ز آب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا | ور کسی گوید هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید | که کنندش بدین گناه نکال
تو ز شاهان عصر بیمثلی | خصم را چاره نبد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد | نکنی قصد او باستیصال
نکند باز رای صید ملخ | نکند شیر عزم زخم شگال
شاه شاهان تویی یقین و ترا | همه شاهان نبیند جز عمال
پادشاهیست جز تو کس که مباد | پادشاهیت را نفاد و زوال
چون حرامست ملک بر ظالم | کرد عدل تو بر تو ملک حلال
ظاهر ای شاه خاصه ایست ترا | که بگیتیش کس ندید همال
دیده روشن زمانه ندید | هیچ گاهی چنان باستقلال
همه مارش کفایه آمد از آنک | گردی او را بدست خویش نهال
دعوتی ساز ذا ز پی حشمت | اندر اطراف مملکت هر سال
تو ز شادی او ور آمش او | بزمی آراسته کنی در حال
ال بخشی و خواهی ز ساقی | جامهای نبید مالامال
جان ز مهر تو دار دار خواهی | جان کند پیش تو نثار بمال
تا چو مهر مضی ز تخت بتاب | همچو سرو سهی بملک بیال
چشم روشن بدولتی که ازو | دور داراد خدای چشم کمال

ایزدت

ایزدت رهنمای و چرخ نقش (معین) | دولتت یار و دهر نیک سگال

وله ایضا

ای اختیار ایزد دادار ذو الجلال | تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با کمال
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک | بر جبین با سعادت و خورشید بیهمال
غران هزبر برکند از خشم تو چنگ | پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد | زانپس که بود بر تن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا | از ملک بیکرانه و از عمر بیزوال
شاها بحال بنده با مدح نگاه کن | گز روزگار بردی شوریده گشته حال
تا کرده چرخ موکب دولت زمن تهی | مالم همی رانده چون موکب از دوال
شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور | زانپس که بود بر تن بد بر جلال او و بلی
اندک شدست صبر و بسیار گشته غم | از اندکی خلل و ز بسیاری عیال
آرام و خورد روز و شب از من جدا شدست | از هول سختی تن و از بیم قیل و قال
ور چه تنم ضعیف شد از رنج بهر نان | آمد همی قوی ترم این شعر با کمال
شیر مصاف رزم تو بیدل ترم ز شیر | و ز بیم باد و گویا بد دل تر از شگال
از خنده گونه بهتان بر من نهند و مکن | زان میکنند که باد زبان حسود لال
من خود زد ادها که دروغ و گفت تن | با دهر در نبردم و با چرخ در جدال
شاها اگر نخواهد ای بلند تو | از کار رایت ز هی شود ذهن و احتلال
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا | این هر دو می بباید گر نیست جاه و مال
در آرزوی آنم کز ملک صنعتی | آرد بر ربیع بر زگرم ده فقیر حال

در همه میدان امر امجال

طعن ص

هرگز نبود نیز نباشد که باشدم از منبعی درآمد و در مکرمی منال
جز در مدایح تو بخیزد مرا سخن جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
مسعود شهریاری کز فرّ عدل تو بر ملک و در شکار چو نام تو شد بفال
کرد آن نهال جاه ترا دست مملکت آورد بار عدل و سخا شاخ این نهال
کز ابر آب خواهم و از آفتاب نور چون بنگرم تمام شد نزد خرد محال
چون دیگران توانگر کردم به یک نظر از الفهان مرفه کردم به یک مثال
روزی خلق گیتی اندر نوال تست پاینده باد شاها در گیتی این نوال
تا مهر و سرو باشد و باشد درین جهان زین پر هوا شعاع و در این پر زمین ظلال
دیدار تو چو مهر منیر از نجوم چرخ ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

ولہ ایضا

بعون ایزد شش روز رفته از شوال برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملک که دین و دولت ازو یافت فرّ و جمال
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال
ز هفت چرخ و فلک او بیافت هفت اقلیم که یافت ملک بتایید ایزد متعال
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر مخالفان شد عمر و جان و جاه زوال
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال
همی ولیت بهم کرد در و گوهر و زر همی عدوت بخایید ریگ و سنگ و سفال
ترا بخلعت حاجت نه و خدای معین شده بهاء بدر جمله خلعت محتال

خدایگانا

خدایگانا تا تو بملک بنشستی بفرخ اختر و فیروزه روز و میمون فال
همای نصرت بر تو ز دولت تو گشت روان عقاب خذلان از دشمن تو زد چنگال
نا ایستاده بمیدان هنوز خصم ترا تو گوی ملک ز خصم سخت کردی پامال
چو کوه قاف قوی شد ز فرّ رای تو ملک چو رود دجله روان شد ز جود دست تو مال
چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت بدانکه پانصد دیگر چنین بود بر حال
بقای دولت عالی که در جهان شرف بباغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال
هلال ملکت ای پادشاه زاده و باد بر اوج شاهی ایمن ز هر کسوف و زوال
بهشت کشور گیتی بکمتر اندر تو چو بدر گردد پیش تو ای خجسته هلال
چو ابر گاهی در بزم بر کشاید دست چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال
خدای عزّ و جل چشم بد بگرداناد ز ملکت ای ملک پاک بخش اعدا مال
چنان درآمد در قبضهٔ تو ملک جهان چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال
اگر برانی شاها بقصد بصره و روم کنند پیش سپاه تو رهبری اقبال
امید هر چه جز از تو امید داشت بملک دروغ بود و دروغ و محال بود و محال
همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عیال
سبب تویی که دهی خلق را همی روزی مسبب است بدان داد ایزد متعال
مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال
همیشه تا بچمن سرو بازد و بالد چو سرو در چمن مملکت بباز و ببال

ولہ ایضا

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل

کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا   مجوی ثانی او چون خدای عز و جل
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز   شرف گرفتی ارواح طبقه بمحل
شب سیاه ز رایت چو روز گشت نگند   که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل
فروغ طلعت روشنائی دل وجود   غبار موکب تو توتیای چشم امل
ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو   نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
دماغ و روح مرا مدح تو شفا و غذاست   اگر نه کی برمی جان ز گونه گونه علل
چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح   کشیده کلکم بر نام هر که بود بطل
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو   ز دست مدح برون آمدی تمام عمل
اگر نخواندی در گوش طبع خاطر من   شکوه فضل تو هنگام نظم لا تعجل
ز بس قوافی جزل و ز بس معانی بکر   که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم   کدام بندم در مدح تو بکار اول
رود ز بهر مدیح تو هر دو جنس را   هزار گونه خصومت هزار گونه جدل
ترا ابازی از بهر آن ثنا نکنم   که هست هر یک از آن لفظ ناقص و معتل
اگر میانه   رکارها دانش   که هر چه بگذشت از اعتدال شد بخیل
بدان حقیقت هر حتی که ساختمی   هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید   که در غریبی و بدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر   اگر نبودی از لفظهای مستعمل
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی   اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
درین همی نگرم کافریدگار جهان   بداشت صورت و بر جای روح کرد بدل

مجره

همیشه تا نبود ذاکر فروغ اثیر   همیشه تا نبود شمس را علو زحل
تا بدوات تو رنگ داده باد وجود   بخاک درگه تو سرمه کرده باد معل
بکام خویش رسیم گر بمن رسد از تو   بر رسم یارین این حرف آفرین حمل

وله ایضا

عمرم همی قصیر کند این شب طویل   در انده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود   همچون نیاز شاعر و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی   بر سوک مهر جامه فرو زد مگر بنیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا   طبع از شکوه تیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف   گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسلسل بود ز اشکم شب دراز   دیده در او نخفت و نخفتید در مسیل
این دیده گر بلولو را دست در جهان   با او خراج خواهی باشد فلک بخیل
روز از وصال او در آرام بود مقام   شب در فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور دوشه ام بضعیفی مرا شد   گردون بسلسل اندر پایم چو شیر و پیل
زنده خیال دوست همیداردم چنین   کاید همی برم شب تا روز دوست میل
که بکند رد ز آب و چشم کلیم وار   که در شود با آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب   گوئی که هست بر تن او پیر جبرئیل
ز دست و سرخ دو زخ و دنده مرا لعشق   زان دوزخ منغص و زان دیده نحیل
چون نوحه برآرم با ناله کنم   داود وار کوه بود هم مرا رسیل
هرگز چو من نکرد یکی قضا شکار   هرگز چو من نیاید تیغ بلا قتیل

او را شناسم از همه خوبان اگر فلک / در آتشم نهد که نیارم بدو بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح / تا کی تنم ز رنج زمانه بود علیل
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من / کش در زمانه دست قضایش کشید میل
نی نی چه محنت من اندر آن حال / کان سوی بهر سعادت و دولت بود دلیل
بد رام در آرام کردم از روزگار بخت / خواجه رئیس سید ابوالفتح بی عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام / آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
آثار او گزیده و انصاف او بلند / اخلاق او مهذب و افعال او جمیل
ای درگه تو قبله خواهندگان شده / کرد ایزدت بر روزی خلقان بکرم کفیل
هرگز نگشت روزی از مکرمت ترا / زیرا که تو بمکرمت اندر نه بخیل
محکمتر است حزم تو از کوه بیستون / صافی‌تر است عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در هنرستان باغی بود خرم / فر تو در عزیزان ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نه بندم میان بجهد / روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
پی مرکب هوای تو در راه اشتیاق / سوی تو برد و دیده ز دیدن کنم حیل
هرگز بچشم حقارت زی من مکن نگاه / ور چند برد و پایم شد بست بس علیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف / آنم که چشم چرخ نبیند مرا قلیل
گوشم بدان بود که سلامم کنی بمهر / چشمم بدان بود که عطاام دهی جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا / باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار / تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگی همه نعمتی مضاف / بادت سعادتی همه دولتی کفیل

من که

وله ایضا

من که مسعود سعد سلمانم / در کف جود تو گروگانم
میزبانیت تازه روی سخات / من بر او عزیز مهمانم
همه وقت باغ شکر ترا / بنوا با هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم / بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو / مجمل آنکه گفت نتوانم
بنده گر کسی بنده بخرد / تو چنان دان که من تر آنم
دیگر این از یقین همی گویم / به یقین دان که نامسلمانم
ور بتابم رخ از خدمت کردن / همه بادا ازه گریبانم
کرده‌ام قصد حضرت عالی / هر بسانه بفضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم / تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو / همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی ز گوهر طبع / بر عروس مدحت افشانم
در و گوهر مرا نشاید کم / گر به بحر و ز گوهر کانم
در فصاحت بزرگ ناوردم / در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم / در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچند گرد بر تن من / دور بادیت نکرد نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر / سخت مدهوش و بس پریشانم
اگر آن التماس من برسد / لیک در خورد عطیتی دانم

ور بهاء رود در خواجهٔ عصر — من بدان روز تیره درمانم
بادی از عمر در تن آسانی — که من از عمر تو تن آسانم

ولہ ایضاً

٥ بپادشاه زمانه زمان بشد رام — گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که بر نگینهٔ شاهی نوشته بادش نام
دوام دولت عالی و عمدهٔ الدین ملت — پناه بیضهٔ ملکت و عمدهٔ الاسلام
نمی‌نکرد او جز بر مراد او افلاک — همی نباشد جز در رضای او ایام
میان به بندد پیشش غلام وار سپهر — چو لبت پیشش ترکش سپهر وار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن — چو تیغ تیز که در حمله برکشد ز نیام
فلک ز هولش پیشش بروز جنگ و نبرد — جهان ز هیبتش خامشی بروز بار سلام
نگاه بخشش بخشنده دست او تا هند — نگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون رایت کرد شاه ستان — قضا بترسد چون تیز گرفت حسام
یکی نماید جز در سر مبارز جای — یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان و را روی کهربا فام منست — ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فام
چو مملکت برارام داد خواهی تو — ببر و خواهی از تیغ هندوی آرام
ز بهر ملکت او افرید نعمت اقلیم — ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
ز بهر خورشید خوردن عقیقش حلال — نزد مردم خرد خوردن نبیذ حرام
چو بر بهانه بر باد خوردن عدو سیما [illegible]
بنام او کرد ایزد جهان پر نعمت — هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
بزرگواران او را همی برند سجود — جهان ستانان پیشش همی کنند قیام

خدایگانا

[illegible]

خدایگانا هرگز کدام خسرو بود — زادوشیر ز اسکندر و ز کسری و جام
که مملکت ازو چونانکه از تو دید شرف — که دولت ازو چونانکه از تو یافت نظام
خدای چشم بد از دولت نگرداناد — که گرد دولت تو بر سر زمانه لگام
همیشه شاد زی ای شهریار ملک افروز — ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز بخت و دولت در پیشگاه ملک نشین — ز قدر و رتبت در بوستان مجد خرام

ولہ ایضاً

ای نام تو بخشنده و بخشنده اقسام — اقسام مکارم را بخشنده از این نام
از امر تو و نهی تو گردون نیابد — یکسو نکند گردن و بیرون ننهد گام
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست — بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز هیبت تو بند فلک را نکند نرم — جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام
با باده بود لهو ترا آنچه با هید — با حربهٔ تو عون ترا قبضهٔ بهرام
بی نام تو در هیجا بران نبود تیغ — بی یاد تو در مجلس گردان نشود جام
احکام مراد دهد با بر انجم — با طالع تو سود کند مایهٔ احکام
از حلم تو بگذارد ماهی همی بود — وز پاس تو بنماید شیر فلک اقدام
اعمال طراز تو سلطانی حشمت — اسلام فروزی تو بیرون دالی الهام
هر دست که او دست ترا نیست مجرد — هر طبع که او شکر ترا نیست نظام
چون برگ فرو ریزد دشمن انگشت ز رای — چون مار جدا گردد اش اندام ز اندام
خون گریان بر خود و زره خندد تا خ — خون خندان بر مغفر و جگر گرید صمصام
از خون لبید اطراف شود خاک چو حدق — و ز گرد شبه چرم شود چرخ سر بفام

چون خاک و هوا ار شود رتبت و صعوت — چون چرخ و زمین ایچ نیابد راحت و آرام
از قطع سر رمح کند دلرا و عدو — وز مرگ لب تیغ دهد جانبرا انعام
بر سمت قضاست نهد پای اجل و لی — در دشت بلا سخت کند دشته اجل وام
ابطال جهانگیر در آیند با بطال — اعلام صف آرای در آیند با علام
بر شخص ظفر خوی فتد لرزه مفلوج — بر نقط سخن گوی زند نکته تمام
چون چرخ بود هیکل شد نیز تو اوال — چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
یارد بدم بردن جان رخش نژاد — خارد ز پی خوردن خون تیغ تو کام
آنگاه که از میدان آی سوی الوان — از حل تو و عقد تو خیره شود اوهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو — پیراسته و آراسته شد دولت و اسلام
روز و شب انصاف و ستم روشن و تیره — زان قالب چون صبح تو آن بارگه چون شام
در فکرت اعمال هنر بیم دل اسرار — بر ساحت میدان خرد بیم تک اوهام
از رفته اثرها کند او در دل آگه — وز مانده خبرها دهد او جانبرا انعام
اکنون لب زحال خود آیم که من از تو — با طالع میمون و با دولت تدرام
چون دهر مرا گشت با فلاس و با علال — کردی تو مرا زنده با حسان و با انعام
بی چهره ها بیندیم از رنج بهر وقت — بی رنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عمده رادی — بیش که کنم شکر تو ای مایه اکرام
از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف — وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام

در خدمت تو بر سکتم نه بد غزل
وز دولت تو پیش کرا کم نکند وام

ولد ایضا

اقبال تو بگرفت مرا از دی دولت — گر حادثه بر من زد ناگه بهنگام
از دست همی بفکندم توت نیمت — بر پای همی دارد امید سرانجام
تا نزد خردمند نه چون عقل بود جهل — تا پیش خرد سنج نه چون جاه بود عام
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین — در بزمگه رامش و امن کش و بخرام
با عیش مصفا زی با بخت مساعد — با روی چو سوسن خور و با چشم چو بادام
خوشتر همه عمر ز امروز تو فردا — بهتر همه وقت ز آغاز تو انجام

ولد ایضا

خوشم کردی ای قاضی خوش نام — درین چند روزی که کردی مقام
بنهر دلم زین لطافت همی — فزون گشت هر ساعت احترام
ممید اندر ایزد که باید مرا — که باشی از ینسان بر من مدام
ولیکن همی گرد شوان کند — ز احکام این چرخ آیینه فام
پریشان از و کم کراید جمیع — شکسته از و کم پذیرد لجام
درین کوه پایه فراز و شب — همی باید اندر دم انتقام
ز هر گوشه انگیزد م فتنه — کر با جان بر آن گر دیاید قیام
بر اندم همچو تیر از کمان — بر آنخدم همچو تیغ از نیام
کهم جفت زان تا بداده کمند — کهم دست تا داده حسام
گر از آن به سر بر میان گر نهم — که دار حلقه بندست در زخم رام
همه مستی او ز جل و فساد — همه شادی او ز زین و لگام

ز گرمی چو نیلم شده روی دوست ... ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام
تن اندر عرق است مانند آن ... که بر حال من می بگرید سام
ندانم دران گرد تاریک رنگ ... که یاران کدامند و خصمان کدام
شب و روز در راندن و تاختن ... خور و خواب گشتست بر من حرام
نه این تازیانه مراد چرا ... نه این بختیا نزانشاط کنام
بگردم این شیردل زیرکان ... که از دردشان می کند نور و وام
بدینها همه درد و توی زره ... ز تنها همه در دو مانی لثام
بر ینسان گذارم همی روزگار ... و مأمول عنی منیع المرام
و لا زلت استطار کلیث العری ... علی کل خصم الد الخصام
تو قاضی همی حجت خواهی سفر ... زهی گرد خواهی همی زیر کام
ز گفتار مسعود سعد است آنک ... وحید الزمان و بدیع الکلام
مر القاضی خوش یکی شرده داد ... که آن خوشتر از هر مراد است و کام
چه مثنوی که آن شعرها با حلل ... چه عقیقی که آن بیتها با نظام
دل انگیز لفظش چو در خمس خمس ... دلاویز خطش چو در زلف دام ... چو در حسن حسن
بنای سخن را برافراشته ... بجایی که بودش زحل زیر بام
و لیکن ز بس مدحت نفس خویش ... بلندیش برده ز حد قوام
نباید رسانید آنجا بنا ... که از بس بلندی بودش انهدام
حکیمانه از قوت اعتدال ... بود نفس را اندر هستی مدام
و لیکن چو بیرون شد از حد آن ... ز صحت گراید بسوی سقام

ترا هر چه از خانه نظم و نثر ... برون شد سخن گشت بر تو حرام
گر از خانهٔ نظم و نثرت فزود ... همه خوبی و نعمت و احترام
چنان آدم اندر دل سیدی ... که هستی تو در خویشتن تمام
بدین روی خود را چو معشوقه‌ای ... همیدون ستایش کنی بر دوام
چنین مدحها چون توئی را بود ... چو شمشیر چوبین و زرین نیام
بنای تن خود ز گفتار خود ... بیک ره چو گل مشکفان از کمام
چو از شاخ چون سر بهم کاندروست ... برد ید پدید آیدش انصرام
ترا کاندر آفاق چون رعد و برق ... بلاف سری تو و بانگ زنام
چه باید بدینسان بهر گوشه‌ای ... فزون جستن از عام بر خود خام
هر آن شعر تو کاندران مدح تو ... نباشد بر تو بود ناتمام
چو بازاری و به فروشی تراست ... که بفروشی آن جنس بودی قوام
اگر مادحی از چه روای شگفت ... چو ممدوح در سر کنی احتشام
تفاخر نمایی با صل و شرف ... نگمتر فزایی با سب و غلام
ترا گر خرد باشد ای اوستاد ... همانا که بس باشد آن عار و دام
که گویی مرا زند کاشند خوب ... ازان نورشان به کند نور و وام
در اندیش تا هر که این بشنود ... چگونه بدان خوش کند حلق و کام
کسی را اگر چون سرکشان سران ... نباشد لبی سرکش و کش خرام
نه بر لیشها بختیان کله ... نه در دشتها تازیان دوام
چرا خواند باید بکبر ملاف ... چو نادیدگان پیش هر خاص و عام

نه مایال را مادیان دره | دو کره گرا کنجیان کنام
نه سالار هند و نه فغفور چین | نه از اصل کسری نه از نسل سام
چو گویی کیی تو که گویی همین | سلیمان اینانج بک را سلام
بده روزه شغلی نه بس تا بدار | برابر مکن خویشتن با عظام
چو پرسیدی از قاضی خوش براز | گران هیچ گیتی که داد او پیام
چنان قاضی خوش بخندد و گفت | بگیتیش از هم کریمان لئام
چو رزدانستمش بیش ازین | چو سیم آمدی چون بدیدست خام
خبر انسپری با همچو جد و پدر | ره رنگ و نیرنگ و ریو است و دام
گر از مام و باب جو دخت نیست | نگهدار رسم و ره باب و مام
بهر ساز چونانکه با خویش پیر | روان شد بگفتار من ای همام
سوی شهر ازادکان باز گرد | فرونت مرادست و پیشت کام
چه گویی ز دل هیچ یادم کنی | چو این آرزو گشت بر تو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی زمین | سلیمان اینانج بک را سلام
بزرگی که از نامه او مرا | برد عاشق زار کردی بنام
تو گفتی که او آرزومند تست | سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی نام تو لفظ او را مجال | نه بی ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفته پیش من | که فخر زمانست و خیر الانام
کریمیست کاندر جهان هیچکس | ندیدست چون او کریم از کرام
سپهریست گردنده در حل و عقد | سحابیست بارنده بر خاص و عام

نگارش

نگارش همه سنگر از ادکان | گر ازادیش دانه است وجودش دام
بر جود او کم ز خاک و گلست | اگر زر بخیست یا سیم خام
کفایت شود چیره و کامکار | سخاوت شود خرم و شادکام
چو در دست او زار بگریست کلک | چو در بزم او خوش بخندید جام
همی تا بتندر زند ابر لاف | همی تا ز سبزه زند باغ لام
محلش سنی باد و نعمت هنی | جهانش رهی باد و گردون غلام
بدست نکوخواه او خار گل | بچشم بداندیش او صبح شام

وله ایضا

روز تا شب ز غم دلفگارم | همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم | بدل اشک خون همی بارم
روز و شب یکزمان قرارم نیست | راست گویی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم | بر دو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند | گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر زراقم | خسته این جهان غدارم
کین سیه میکند بغم روزم | وان تبه میکند ببد کارم
نه بدان غمگنم که محبوسم | نه بدان رنجه ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین | حبس بودست نیز بسیارم
نیست از جمله اجل باکم | نیست از حبس پادشه عارم
از تقاضای وام خواهانست | همه اندوه و رنج بسیارم

هر زمانی سبک شود دل من / کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حق تعالی را / بتو مهتر شفیع می آرم
نه درکدیه همی گویم / نه دم عشوه همیدارم
روزی نیم خورده مبطلیم / که بدو وام کرده بگذارم
گر تو سعی کنی برون آیم / از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق / بخدای ار من و تو آزارم
که من از چرخ سرنگون همه سال / بسته اختر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدا / که بجان مرگ را خریدارم
این سخن گر نه راست میگویم / کافرم ور خدای بیزارم

وله

از دو دیده سرشک خونبارم / چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند / بستم خویشتن فرود آرم
من خیال ترا کجا بینم / چون همه شب ز رنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه / هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارک خیال تو هر شب / غم دل زار زار بگذارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم / تا جدایم ز عز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را / زندگانی همی نه پندارم
تا خریداریم همی نکنی / کاسد شدست بازارم
منکر نعمت نه ام شد / که شنیدست هر کس آزارم

فخر جویم همی بخدمت تو / ور چه هست از همه جهان عارم
صدرها کی کز من تهنیت چه شد / چون جهان پر شدست ز آثارم
ور به بندم نمیتوانم رفت / میرود در زمانه اشعارم
از غم و رنج بر دلم کوهست / تا برین خشک بند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم / موی بالیده گشت دستارم
روزی دارم اندک و همه سال / در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم / که درین تنگ سله چون مارم
نالم و ناله ام ندارد سود / ای عجب تندرست بیمارم
در ضعیفی چنان شدم که ز تن / در دل من همی بینی اسرارم
آن بمن میرسد ز سختی و رنج / که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری / مار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من / بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد برگذرم / پای بر غم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا / زاب دیده میان گلزارم
جای من نقطه ایست گویی را / زانکه سرگشته تر ز پرگارم   پرگارم
فلک از من دریغ دارد جاه / ز زر و سیم امید چون دارم
که بهر قلعه در زندانی / در دو گیتی نیست رفتارم
هیچکس را اثر گناهی نیست / رنجه زین گنبد نگونسارم
زان همی عاجزیم از کوشش / که نه با چون خودی به پیکارم

دشمن خویشتن همی بیشک
از زمانه همی بیازارم

دی بر فتم بر سهم تا امروز
بهمه بخستی سزاوارم

همت من ز دل همی خیزد
من بهمت ز دل گرفتارم

چون کنم بنده این فضولی را
زرد و دیده برخ فرو بارم

شاید ار ز اندهان دوتا پشتم
واجبست ار زغم دلفگارم

محض دیوانه ام ندارم عقل
کس نگوید همی که هشیارم

ولہ ایضا

من بدین آخته زبان قلم
گوش خواهم زد استان قلم

یار باید ش گرد انگشتان
تا شود مرکب روان قلم

داستان در جهان فراوانست
نیست یک داستان چو آن قلم

اصل عقلست و مایه قوت
تن پیر و سر جوان قلم

جایگاه خرد چرا است اگر
نیست مغز اندر استخوان قلم

گر جهان روشن از قلم گشتست
پس چرا تیره شد جهان

همه زیر دخان بود آتش
زیر آتش بود دخان قلم

گر شرف هستش بر گیتی
آسمان نیستی مکان قلم

عز باقی هم از قلم باید
هر که شد بسته هوان قلم

سرمه دیدگان عقل شناس
آن چو سرمه سیه نشان

خدمت دست راد صاحب را
بسته زاد از زهین میان

خواجه منصور بن سعید که گشت
عاجز از مدح او بیان

آنکه

انکه در دست وی هست دوای
بسته گوید سخن دهان قلم

ولہ ایضا

من که مسعود سعد سلمانم
زانچه گفتم همه پشیمانم

زانکه خواجه مرا خداوندست
خویشتن را غلام او دانم

همه وقت شکر او گویم
همه جای مدح او خوانم

هر ثنائی که گفتم او را من
بهلت آن بصد بتوانم

هست معلوم او که در خدمت
من ز کس هیچ مزد نستانم

خواستم شغلکی که شغلی هست
هم از آن کو من همیدانم

گفتم آن شغل را بتوب این
ز سر امروز تازه گردانم

چون بگفتمش اهتزاز نمود
نیکوئی گفت بس فرادانم

با همه کس بگفتم این قصه
که من از نایبان دیوانم

کردم از همت و مروت او
شکرهائی چنانکه من دانم

خواستم تا قباله بنویسم
نایبی را بشغل بنشانم

چون بمنشور نامه آمد کار
رفت چیزی که گفت شنوانم

گفتم آغز که هیش صبر نماند
در دل این قصه را نه پیچانم

تیز در ریش و کفل در که نشد
خنده ها رفت بر بروتانم

سرد شد گرم گشته امیدم
کفته شد تیز گشته دندانم

چه کنم قصه زرد شد رویم
چه دهم شرح رنجه شد جانم

خجل و تیره ام ز دشمن و دوست
نیک رنجور و سخت حیرانم

چون زمن بهتر آمد اجنبی   خیره اکنون چه پریشان حیرانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی   که نه جنس فلان و بهمانم
گر کریمی مرا بجان بخرد   تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چو لاله سوخته دل   چون گل نو شکفته خندانم
کار کن تر بسی ز خایسکم   زخم بردار تر ز سندانم
خسته زخمهای گردونم   بسته حملهای کیهانم
بر آن گفت بس اثر نکند   که بطبع آشنای حرمانم
در غم چیز دل بنا دیرم   بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم   دل نهاده بفضل یزدانم

ولَه

ای افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم   شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان سند   روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم
ای عمید ملک سلطان بو الفرج اهل فرج   ناصر دین و دیانت خواجه نصر رستم
کنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است   باغ فضل اهل طبعت گشت چون باغ ارم
جا گر کلک تو گشته بنده رایت شده   هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاه تو از چرخ کیوان سر بر آورد از زمین   جود تو بر فرق فرقد بر نهاد اندر قدم
آب مهر دوستانت خورد از آن چون گشت عود   خون بدخواهانت خورد و گشت از آن نگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و پیمند   حاسدان از اقبال تو همواره بیمار و دغم
چون تو در عالم نیاید صاحب با داد و دین   کشته از داد و دین اندر همه عالم علم

تا دولت

تا دولت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر   خوار شد پیش دل و دست همه در و درم
تا ترا داد او داد انصاف داد اندر جهان   گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامه شد فتح و دولت جود تو بر روی جهان   دفتری شد عز و جاهت اندر و دولت رقم
خسروان کیر ننگین در مملکت همچون جمست   باز چون آصف تویی در دولت اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک   نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم
سید اقران خویشی در کفایت و در فضل   همچنان چون صاحب گردان بهیجا رستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر   دیده گیتی نه بیند همچو تو عالی همم
از یم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد   گوهر عقل و خرد نیکوترست از در یم
بسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند   آن فم از مدحت گشاده وین همت بسته فم
هر که بر راه خلاف و خشم تو بنهاد پای   رفتنش چون مار بر پشت زمین از شکم
ایزد از خلق تو آرد در جهان اندر بهار   دل چو نیسان اندر آمد و شود گیتی خرم
ای همایون طبع تو سرمایه جود و هنر   وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
همچو تو مخدوم ماند فضل را ام گر ندید   زین قبل گشتند افاضل مر ترا اکنون خدم
از تو زیبا تر نیاید در جهان صاحب بلی   از تو والاتر نباشد در زمین بهر نعم
جاودان شکفته بستان گل اقبال تو   زانکه دارد باغ ایوان را ابر تو همواره نم
ظلمت این شعر و رای تست نور خرد   هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
از تو در بند ستان من باشم نام خرد   قد بختم راست از تو شد کجا بد تر ز خم
در حوالی طوف خوا ای گرد بر کام دلی   تا کی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
تا بود پیغمبر دایم از مسلمانان شمن   تا بود در پیش ایزد خوار جاوید ان صنم

زانکه بر ناید ز من بی آفرینت هیچ دم   من هم از فر تو رستم از غم و رنج الم
بر بساط سروری جاودان دایم بمان   در بهشت ناحیت دلشاد جاودان بجم
باد میمون مبارک بر تو این عید خلیل   دشمنانرا کن بسان گوسفند و گاو کم

وله ایضا

از وفات امیر یعقوب   تازه تر شد وفات عالم
گوهری بود در هنر کز او   فخر میکرد گوهر آدم
آنچنان شخص را که بارندا[شت]   چون ستاند چگویم این ستم
گفت و از گفته بر نتافت عنان   کرد و ز کرده بر نداشت قدم
پشت عمرش بخم شد و هرگز   گردن نخوتش نگشت بخم
بر سخن بوده نیک چیره سوار   در هنر بوده بس بلند علم
در سر آوردش آخر ای عجبی   پویهٔ اشهب زنگ ادهم
که گشد پیش یار و گشاید   گره و بند مشکل و مبهم
ور کند عجز بر کفایت وجود   که شود هر دو را بحکم حکم
بس از نور و ز فضل و دانش و علم   نبود هیچ روشن و خرم
نگشاید هان بطبع دوات   نه ببیند میان بطوع قلم
خشک شد خشک مرغزار ادب   تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند بس   مرثیت گفت کی تواند غم
گر نشست است و ایستاده بجد   نثر در سوک و نظم در ماتم
جان ما را همی بنالد تف   جسم ما را همی بکوبد نم

ملک

ملک اهل فضل بیجان شد   چه شگفتی که بی دلند و حشم
محنت را همی فرو شد سر   چون عطار را همی بر آمد دم
آخر این دور کار ناقص دست   لگدی زد کمال را محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان   خاک را پر نشد هنوز شکم
همگسی را امید پیش نماند   که چه خواهی شود ز گیتی کم
چون عدم را وجود پیوست است   هر دو یکلخط زاده اند بهم
خیره شادی چرا کنی بوجود   بیهده غم چرا خوری بعدم

وله ایضا

مست گشت از هوای جود عالم   جز بمدح تو بر نیارم دم
حشمت در جهان فکند آواز   همت بر فلک نهاد قدم
محمدت را ستوده رای تو جفت   مکرمت را گزیده خلق تو توام
دست پیش تو دهر داده بغل   پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی نیابت سخا بود مهمل   بی نیابت سخن بود مبهم
نه بجود تو در عطا حاتم   نه بپاس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کند پنهان   ناخنان را به پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان   از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشهٔ کفایت تو   راه حق از وجود سوی عدم
آسمانی بتو کشیده امید   آشنایی ز تو رمیده ظلم
لفظت ار دُر بود بکشت مدار   چون بود طبع بیکران تو یم

قلم از مدح تو همی نازد — ورچه نازد خرد همی بقلم
ای ز جودت امل شده فربه — وی ز عدلت نزار گشته ستم
ساخت اند بنیاه طبع تو جای — مردی و رادی و وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را — بجز از همت تو نیست حکم
آمد این نوبهار حور لباس — راست گیتی که خلد شد عالم
لاله جویبار پنداری — نیست جز روی آن خجسته صنم
خندهٔ باغ بین و گریهٔ ابر — گرچه زیبا و نیکو ند بهم
ای عجم را بجاه تو نازش — باد فرخنده بر تو جشن عجم
صدر دولت بتو مزین باد — جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظام — همه ایام عیش تو خرم

وله ایضا

شاهان پیشه را اگر نکردند جز ستم — شاه زمانه کرد نخست او بتیغ کم
هست او بلی خلیفهٔ یزدان دادگر — پس کی رضا دهد که رود در جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهر زبان — کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملک عجم بدین عرب گرد منتظم — مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو گرد ثابت یزدان و زند عدل — زو کرد ظلم زایل و صنعتش ما ظلم
از آفتاب طلعت گیتی فروز او — دولت سپید روی شده چون سپیده دم
ای روز رزم گشاد کشیدی کمان چرخ — گرچه کمان خود نکشید روز ستم
تو را دگنج بخشش و رادی ترا عبید — تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم

برنامه جلالت و بر جامه شرف — نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم
دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم — بحریست از سخاوت و کنجیست از حکم
خشمت برد به بر که فرخنده تو راه — دولت خورد بجان گرامی تو قسم
همچون حضیض باشد با رتبت تو اوج — چون خاک تیره گردد با بخشش تو یم
از روی حج تو شد ناهید و مشتری — هر جا که همت تو گذارد در و قدم
خورشید بر خزانه و گنج تو از عطا — تا دست جود ... تو شد جود را حکم
از عفو و خشم تو دو نمونه است روز و شب — در مهر و کین تو دو نمونست شهد و سم
خم گشت اصل دور سپهر از پی خلاف — عدلت نخواست بر در تو پشت سپهر خم
گرد جهان ملک تو چون خواست گرد — چنبر شد از حیلت و آورد سر بهم
زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام — تا هست باد نام تو بر زر و بر درم
دین و رای دیدم که عزیزست این نهاد — خوار از چه روی شد بر آن طبع کریم
یابند زایران تو روزی عطای تو — با آب سار ز نمره ماند و جای صنم
چون چشم را سیاه کند خنجر سپید — چون بشنوند ادای ملا نیزهٔ اصم
یابند گرد روی هوا از تک آهنین — گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم
گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون — هر پاره تیر ابر سد تا ببارد دم
گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان — از تیر تو گرفته در گوشه اجم
از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف — هم شکل خویش بیند در نیزه و علم
رخشت همی ز نعل بر آرد ز بحر دود — تیغت همی ز فرق بر آرد بزخم دم
در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی — بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم

جاه ترا هزار شرف در یکی طرف | لفظ ترا هزار نعم در یکی نعم
هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی | رای تو در وجود همی آورد عدم
گشت از بهار عدل تو گیتی چنانکه پیش | بر بوستان خزان نکند روی او دژم
شادی دولت تو چنان کرد خلق را | کاندر زمانه پیش نگیرند نام غم
چون ملک و شاهی ازلی تو فزوده شد | شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم
خورد آب زندگانی جان تو در ازل | زد دست جاودانی بر عمر تو رقم
بزمیست آنکه هست سراسر سعود چرخ | پرده زده نگرد بساط تو چون خدم
از گونه گونه نعمت و ز جنس جنس عطر | در مجلس تو مست شده رخش فوق و چشم
چندان لطیفه ساخت کنون نار و روزگار | تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
همچون شمن همی پرستد بباغ باد | هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
گرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر | بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
هرگز بحضرت حرم ای شاه هر مرا | ناید بدل که گردم از اینگونه محترم
نی نی چو مدحت از خدمت بود سزد | گر مدح گوی شود از خلق محتشم
او جو که ضعف تن نکند خاطر مرا | در مدح تو بفخر و بتقصیر متهم
گر رنج تن بدین دل من دست یافت باش | ور درد دل برین تن من چیره شد سقم
کافتاده بود ازین پیش این چنین زخم | در مال و جان جاهم چون گرگ در غنم
در بندگی ازین پس چون کلک و چون دوات | بندم بجان میان و کشم سر بمدح فم
بستانم از عنایت جاه تو از عنا | برهانم از رعایت رای تو از الم
وز تو جواب بنده بلا و نعم شود | زانکس که داد چرخ جوابش بلا و لم

تا از ظلم بجمله غنیمت برد ضیا | تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
اندر بهار عشرت با خرمی بساز | و اندر سرای دولت با فرخی بجم
لهو و نشاط ساخته در بزم تو بطبع | بانگی کرچو زیر و بم از لحن زیر و بم

وله ایضا

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم | جگرم خون دلم افگار مکن گو نکنم
دل ترا رست ز عشق تو بخشایی برد | تن ترا رست بغم زار مکن گو نکنم
بر من از بخت گشاده کند از وصل دری | آن در از هجر بمسمار مکن گو نکنم
خار هجر تو ببا تازه گلی را در وصل | آن گل اکنون ز جفا خوار مکن گو نکنم
عهد کردی که ازین بس نکنم با تو جفا | کردی این بار دگر بار مکن گو نکنم
بد کرد دوستی کردی اقرار و مرا | چون خبر داد عدا انکار مکن گو نکنم
گفتی چون بکنی عذر از آن کرده بخواه | پس ازین بر گنه اصرار مکن گو نکنم
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز | همه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
بر من این لطف تو و روی تو همچون شب و روز | روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی | بس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم
چون نیم مرد تو مانده دیدار عزیز | رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم
ای تن آسان و دل آسوده ز تیمار بهجر | کار من بر من دشوار مکن گو نکنم
این تنم را که همه مهر و هوای تو گرفت | بغم و انده بیمار مکن گو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا | ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم

ای بران روی دلفروز چو گلنار بهار   دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم
آخر آن لالهٔ رخسار تو پژمرده شود   تکیه بر لالهٔ رخسار مکن گو نکنم
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس   علم وصل نگونسار مکن گو نکنم
عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین   یار بدعهد جفاکار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود   یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مکن گو بخورم   هوس آن گل پربار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت   با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل   پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او بداند که چنین عشق ترا سخره گرفت   خویشتن رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود در پنهان   با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم
بندگی شاه جهاندار کن و ز عشق بتاب   جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی   یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی   جز بدریا و کهسار مکن گو نکنم
ای ز عدل ملک عادل در سایهٔ عدل   گلهٔ چرخ ستمکار مکن گو نکنم
ای که بخشش نظری یافته از مجلس شاه   جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
ای که خندان تو اگر مدحت شه گویی امید   جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست   جز کفایت را معیار مکن گو نکنم
قیمت هر چه برآرد بزبان شاه جهان   کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر   جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم

ور همی نکته از بوی خوشش یاد کنی   صفت از کلبهٔ عطار مکن گو نکنم
گر نخواهی که ترا الفغد اندیشتن خون   وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
گر همی مدحت شه گفت ندانی بسزا   لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو خواهی که کنی شه را وصف و صفت   بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

وله ایضا

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم   ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو بر دو عشق بازی و با من دغا کنی   من جان بمانم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا   این دیده را ز خاک درت توتیا
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من   در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله است و اصل گل   از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست   گر من ترا که هم دل و جانی عطا
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
زان هم که آشنائی و بیگانگی کنی   شبها در آب دیده همی آشنا
سرمایهٔ رنج دل شد عشق مرا از آن   دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو   شبها دو دست خویش همی بر هوا
این هر چه بر تنست همه دل کند همی   کی راست باشد این که گله از هوا
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو   باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو بعید دعا نکنم گر تو بد کنی   در رنج و درد گر کنم ای بت خطا
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا   این دل که داشت پس تو رها کنم

گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا   این دل که آفت است پس تو رها کنم
هرگز جدای تو بجویم که تو مرا   جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم
جانم ز تن جدا بادا ار نی بهیچ وقت   یکلحظه جان ز مهر تو ای جان جدا
هر شب که بر آید من آز روی تو   تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گرستن زار زار خویش   از ماه و ز هره زهره و مه را گوا کنم
وصفت همی کنم بزبانی که هم بدان   بر شاه شرق و غرب همید و ثنا
مسعود پادشاهی کز چرخ قدر هست   برتر شود که مدح چنین پادشا
گوید همی حسامش نصرت روان شود   اندر دعا که روی بسوی دعا کنم
روی مرا ندید و نه بیند عدوی تو   زیرا برزم روی عدو در قفا کنم
پاسش همی چه گوید من وقت کارزار   نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
انگاه نیزه گوید من سحرهای کفر   همچون عصای موسی عمران هبا کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم   کز خاک و گل بدولت او کیمیا کنم
گوید همی طبیعت در دهر خلق را   از عدل شاه مایهٔ نشو و نما کنم
هر روز بامدادان از عفو و خشم او   مر خلق را دو صورت خوف و رجا
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه   در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
گوید جهان که روز نه بیند عدوی شاه   زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم
چونانکه شب نه بیند هرگز ولی او   زیرا که ظلمتی که به بیند ضیا کنم
گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه   هر حاجتم که باشد در وی روا کنم
بوسم همیشه گوید بخت مبارکش   زان بخت گاه مروه کنم گه صفا کنم

بیتی

بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی   چون هست گفته من نگذار تا کنم :
من ناشنیده گویم از خویشتن جواب   چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا
القاب شاه چون علاقه ثنا شدست   من جمله آفرین علاوه ثنا کنم
آراسته است دولت و ملت بدین [illegible]   بس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
من چون برشته کردم یاقوت مدح شاه   یاقوت بدا بار ز رکم کهربا کنم
دانش بمن مفوض کردست کار نظم   زان نوع هرچه از من خواهد وفا
چون کرد که خدای آنرا برسم من   یا کرده ام چنانکه ببایست یا کنم
گر هیچگونه در گذرد مدحتی ز وقت   ناچاره چون نماز فریضه قضا کنم
من شرح مدح شاه هم در سخن همی   نه کار کرد خویش همی بر بها کنم
دولت حقوق من بتمامی ادا کند   هر که به پیش شاه مدیحی ادا کنم
انعام شاه را که مراد از خان و مان   بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم
گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم   در شب همی به نثر دعا در خلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل ز نغم نوا   دلهای خلق بسته آن خوش نوا کنم
و آنگه که گویم که توانی سزای شاه   پرداخت یک مدیح جواب تولا کنم
گوید فلک مرا که عنایت بباب تو   چندان کنم که جان عدو با نوا
چون تو رضای شاه بجویی بمدح نیک   من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم
شاها زمانه گوید من مقتدی شدم   در پیش و کم بدولت تو اقتدا
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک   حکم بقای شاه خلود بقا کنم

زمان دولت عالی به بندهٔ او بپیام   که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام
بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه   ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام
بگو که دولت گوید همی که بندهٔ تست   که تا ابد نکنم جز بدر که تو مقام
ز بهر ملک ترا من که دولتم شب و روز   کنم بمصلحت تو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو   ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تو من کشم ز دشمن تو   رواست گر بکشی تیغ کینه کش ز نیام
بر آب داد حسامم بدست نصرت تو   ترا چه حاجت باشد بر آب داده حسام
وگر نشاط شکار آیدت روا باشد   که نایبست بهر بیشه اکنون ضرغام
بدید ملک ز دی تو صد هزار نگار   چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو   گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود   که هفت کشور شادست از آن مبارک نام
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو   ز هفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح   بلی ز روز بداندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس   چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند   که آفتاب کدامست و همت تو کدام
فلک تمام کند خسروا بهر وقتی   چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
ظفر بدین سپاه تو نامزد کرد د   اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام
سپهر گردان دامی نهاد خصم ترا   که سخت زود تو بینیش [illegible] بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر   چو لعبت پیش تو [illegible] سپهر از غلام

۱۴۸

زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم   سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
ز دام شاهی تو صید یکی شوخت از آنک   بدین مدور فیروزه فام داری دام
خدایگانا هنگام عشرت و طربست   نشاط باید کردن بر اینچنین هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجویان   از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده   چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می خواه از آنکه زر بخشد   ز بخشش تو همه سالیانت رادر و وام
جهان ستانا آنست قوت یزد   ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بذات خویش بدارم درین قصیده سخن   بگفتم آنچه شنیدم ز دولت بپیام
اشارتیست ز دولت بعمر و ملک ابد   بشارتیست جهانرا ازین خجسته پیام
بکامگاری بر پیشگاه ملک نشین   به بختیاری اندر سرای عدل خرام

وله ایضا

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام   ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
کشیده تیغ چون تیغ آفتاب بجنگ   شده ز نصرت آن صبح عمر دشمن شام
بر اهل عصیان شمشیر تو گزارد زخم   بر اوج کیوان شبدیز تو گذارد گام
ز بهر تقویت و عون و فتح نصرت تو   قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام
فرو شده همه بخت و بلاد دشمن   بر آمده ز همه بخت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو   که از علو لقبست و ز سعادت نام
همی ستانی ملک و همی گذاری کام   باسمانی اقبال و ایزدی الهام
کشیده سایهٔ انصاف تو بحر و بر   رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام

فروخته بوز دل و نار طبع تو کرنی … هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
بسال وه‌زند از بخشش تو گردون لاف … بروز و شب کند از خلعت تو گیتی وام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار … بچشم شکر ز دست تو صورت انعام
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان … ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول رزم تو چون ابر می گریزد تیغ … ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
ز تف آتش سوزان و از پس سطوت تو … همی نیابد گردون کرد کرد دیار آرام
سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف … جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
ز رتبت تو کم آید بپایه‌ها افلاک … ز مدت تو کم آید بدورها ایام
چو تیر گون فلک از گرد تیر گون شبه شد … عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
عدو ز دور چو مواج حلم طبع تو دید … کمان ببرد که دارد اجل ز بیم‌ش دام
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا … بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید … ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
ز گرده خون سبک این هر دو را اجل ببند … سیاه و سرخ شده رنگ روی گونه کام
بهر طرف که تو در حمله گرز بگذاری … بخیزد احسنت احسنت از سپهر سیام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند … که دبیر اسب کدامست و کوس اسب کدام
زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین … هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام
شده ز آتش پیکار گوشت پخته بتف … ولیک باز بخسپیده پوست همچون خام
زمین بهن پر اجسام گشته و ارواح … ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
نماند خواهی شاها تو تا جهان ماند … میان بخدمت تو بسته دولت بدوام

که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق … که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام
خدایگانا هر ساعتم ز هیبت فلک … عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
ز شخص زار مرا قوت شتاب ندر … نه حلق تلخ مرا لذت شراب و طعام
نشستگاه همچی که بر سر کوهی … ز سنگ خاره دیوار دارد و در و بام
ازین بهادست امروز حال و قصه من … خدای داند تا چون شود مرا فرجام
ز تیغ تیزترم خاطرست در مدحت … کرم چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام
صبور و صابر گشتم بحبس و بند ارچند … زمانه داردم اندر بلای جان انجام
بگریم از پی این حسب حال محنت خویش … که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام
امید و بیم من از روز کار زایل شد … که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام
تمام مردی گشتم چو برگرفتم من … ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام
همیشه گرد دن تا هست پایه انجم … همیشه انجم تا هست مایه احکام
بجنبیاری از روز خرمی برخور … بکامکاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملک تو در عز تو مجال و مدار … به پیش تخت محب تو در سجود و قیام
خدای یار تو دولت رفیق و نصرت جفت … زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

وله ایضا

از بخت همیشه سرنگونم … زیرا که چو دیگران نه دونم
زین غم که کاست اندر دل … هر روز همیشود فزونم
زیبد که منی کنم از یراک … کز دل منم و ز تست نونم
ای چرخ تو چند آزمائی … زر و گهر به آزمونم

پیوسته ز بهر تنگ زندان — چون مار همی کنی فسونم
جز بر تن و جان من نکونی — از خلق بر تو من زبونم
آری تو بطبع سرنگونی — نشکوت که از تو سرنگونم
در حبس بدین چنین زمستان — ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت ز گریه دیدگانم — در سر ما شد فسرده خونم
پر پنبه و آرد شد در و بام — من گرسنه و برهنه چونم
هر چند بکام و رای من نیست — بخت بد و دولت حرونم
گنگست چو چوب همنشینم — کورست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس — از دیدهٔ سفلگان مصونم

ولَه ایضاً

هران جواهر کز زر کان بستانم — چرا ز هم بخس و خاک ارزنه بستانم
بدست چپ بدهم آن درم که در یکسال — بهای صد گهر از دست راست بستانم
چو تیر هر جا ناخوانده گر همی بروم — چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم
کمان مبر که دل و دست و طبع دولی را — ز بحر طبع همی برد بحر و کان خوانم
بدانچه همه کس را چو خویشتن خواهم — که من بدست دل و طبع گوهر افشانم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم — گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
اگر جهان خرد خوانم رواست که من — هم آخشیجم هم مرکزم هم ارکانم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم — از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بخوان ز قرآن از لا یحب تا بظلم — بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم

کی

کسی که خانه و خانش ندیده ام هرگز — بمدح او سخن خوب و خوش چرا رانم
بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم — چنان نگیریم گویی که ابر نیسانم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج — هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم — چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم و لیکن اندر عصر — اگر دو مردم دانم بد انکه نادانم
خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من — ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم — از آنکه در سخن از نادران گیهانم
خدای داند گر شعر تام جویم و بس — وگرنه جز بشهادت زبان بگردانم
بگفتم این و ز من سر بسر سماع کنید — درست و راست که مسعود سعد سلمانم

ولَه ایضاً

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم — بجاه کسری و ملک قباد و دولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو — که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم بملک هفت اقلیم — که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر — بمصر و بصره بنامت زنند زر و درم
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا — بروم و زنگ بنامت کنند جاه علم
روان آدم شادان شد از تو شاد از آنک — بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو شاه بیاراست کار جهان — بچون تو خسرو روشن بیافت خشم حشم
سرای ملکت محکم تو شده عالی — بنای دولت عالی شده بتو محکم
برنده تیغ تو آسان کننده دشوار — رونده کلک تو پیدا کننده مبهم

بر دشمنان تو از روی پادشاهی چین   دهد حسام تو مرثیت کافر را خم
ز دست بازوی تو در عنان دولت خنگ   نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان   بدید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان هند شدی روان چون جیحون   کنون که کرد تیغت میان هند حکم
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق   کجا برآید از حالگاه تیره ظلم
زمین ز خون عدو کرده احمر اشقر   چو کارزار تو گردد برابر اشهب و ادهم
چو تیر ناوک تو با کمان نه پیوندد   تن و روان مخالف جدا شوند ز هم
چو آفتاب حسامت در آید از در هند   ز خون نماید اندر تن عدوی تو یم
کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد   جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بهر کجا که نهادی رایت عالیت   بدولت تو ساند فتوح و دولت کم
شود از آنکه شد مباسران مانده   ز فتح نامه نوشتن شود شکسته قلم
بخنجر ملک اکنون تو خسته دل کفر   که کرده جود تو بسیار خسته را مرهم
بجود باطل کردی سخاوت حاتم   به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنکه جز ز قم بندگی کشد برخود   بروکشد ز قضا دست روزگار رقم
جهان ملک ابر تارکش فرود آرد   اگر برآرد جز بر مراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندر و غم و شادیست   تو شاد بادی آنکو تبو نه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان تو بادی   ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز   همیشه عیش تو افزون و جاه تو خرم

وله ایضاً

چون شرف است همت برارزم   نفسم غمی نگردد آزارزم
چون در زیر پاره الماسم   چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پا و دو دست و دو دیده   تا کی بوم صبور نه بازم
با هر چه آدمیست همه کویی   در هر غمی که افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل سرسم   ناگاهی شکاره شود رازم
نی نی گر ملک بود تو به   ز آتش اثیر باشد بگدازم
روی سفر نه بیم و روانش   که در حجاز و گاه با هوازم
ابرم که در و لولو بفشانم   چون رعد در جهان فتد آوازم
از راستی چو تیر بود بینم   دشمن گشتم از آن چو پندارم
زان شعر که هیچ خانه نپردازد   کانرا بیک نشست بپردازم
یا دم بنظم و نثر نه تمامم   مشکم بخلق و خود نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم   مقصد همی نه بینم و می تازم
هر عمر و بر جوانی همی گریم   کانجم ستد فلک نه دهد بازم
با چرخ در قمارم و می بازم   وین دست چون مکر که می بازم

وله ایضاً

نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم   گراست دست بران مشک گون غالیه شم
چه بود عارض تو لاله طبیعی رنگ   نکو نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی تو از زلف تو فزون گشتست   بهاء دیبا آری فزون شود ز علم
ز خون دو لب خطی نبشت مایه حسن   که آن بحلیه و حالت معرب و معجم

ز ضم بهاد نداغر اثش ارچه شد مکسور ... بجزم کردند او را چرا بود مدغم
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شب ... یکی فزون نشود تا دگر نگردد کم
ترا صفت بمه و گل نکرد بارم از آنک ... مهت ز جمع عبیدست و گل ز خیل خدم
چو پر شود مه ما غم ز تف عشق بخار ... ز ابر چشمه فرود آیدم چو باران نم
همی بحسرت و حسرت ز نم دمی که زنم ... گرانکه باز پسین دم گمان برم که زنم
وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست ... نه سرد باشد و نه گرم گور با هر دم
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم ... که زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد ... که هدیه‌ایست ز گردون و تحفهٔ عالم
ستام شب اجری کند بطرف شکر ... چو زیر زین کشد آن پشت پارهٔ ادهم
زهی فروخته و افراخته چو مهر و چو چرخ ... بنای ملک بحد حسام و نوک قلم
مضای عزمش بر روی ریح بست جناح ... ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
توی که راوی انصاف تو بکند و ببست ... کمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
ن حشدی در تن جهان دشمن چند ... اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم
دلم بجود چو شاکر دگشت او تو بود ... مهر بهشن باشد همیشه نم ز دلم
نه من نهادم باری ز بهر مدحت تو ... مگر که هست یکی نیمه از مدیح تویم
براشکار و نهان واقفست خاطر تو ... که رهنمای وجودست و پیشوای عدم
تو در دریای هست صدف مانه بلی ... تو بوده غرض از کون هر بنی آدم
به پیش ملک ضمیر تو ملک را مظلم ... نه نثر و حل بیان تو چرخ را مبهم

چو هست صدر خداوند طالع تو بطبع ... زحل نتیجهٔ تو حنت و مادر حاتم
چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک ... فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم
باره گر ز سر تیغ تو قدم فرود آرند ... دو نیمه گردد زنو ناچکید خون چو بقم
همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل ... همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم
شکوفه نیست ازین طبع ست گرنه که مراست ... همه مناقب تو راست آمد و محکم
چنانکه مهر درم باژگونه دارد نقش ... درست خیزد ازو گاه ضرب مهر درم
همیشه تا زغد و در عود هست نشان ... همیشه تا ز طبع بر طبیعت رقم
نشاط ابدل و دولت تو بادا مبید ... امید اسیر همت تو باد قسم
سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب ... کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
بشکر و مدحت تو تیز گردد طبع زبان ... بمال و نعمت تو کرده آز سیر شکم

ولهٔ ایضا

از قد تو سرو بوستان سازم ... وز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغبت آرایم ... وز زلف تو باز ضیمران سازم
نه نه ز رویت چو ارغوان آید ... در روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ رخ تو روز و شب سازم ... دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم ... دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم ... در دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو سرو تو دیدم ... من زین تن زار چون کمان سازم
از هندوک ظریف رخ داری ... در هندوکان مکان از آن سازم

گر اندهِ عشق کاروان گردد — من در دل جای کاروان سازم

تو ساخته دو تار بر سوسن — من بار ز دو دیده ناردان سازم

فرتوت بعشقت ای صنم گشتم — خود را چه سبب همی جوان سازم

کی باشد دل ز تو بپردازم — با مدح عمید شه قران سازم

خورشید زمانه نصر بن رستم — کز وی در هند خانمان سازم

مدحش سبب دمن همی ورزی — از خاطر خویش پهلوان سازم

گردونش چو صاحب جهان کردست — زان از وی صاحب جهان سازم

از همت چرخ اگر گذر یابم — از همت او بر و مکان سازم

همشکسان که من مرایش را — از دولت تو بجان و مان سازم

من وزن سخای تو نمیدانم — از حادثه خود مگر کیان سازم

روبه بودم سه بهر را کنون — خود را [illegible] سازم

جود تو حقیقتم کند قارون — زان خنگ ثنات بیکران سازم

طبعم گهر مدیح او سازد — نشگفت اگر ز طبع کان سازم

از ابر سخاش باد دل دایم — مانندهٔ روضهٔ جنان سازم

چونانکه برور رفیق او سازد — دولت کو یدبر د خیان سازم

با دسبکیت طبع او دایم — من در حلمش کسی گران سازم

من خوز را به بند کیش آرم — وز زر کمرش بر میان سازم

وانگاه بسوی زهره بشتابم — از مدحش در دهان زبان سازم

ای آنکه ز نعمت و ز فر تو — من در تن مغز استخوان سازم

بس روز بود ز دولت فرخ — بر چرخ ز جاه سایبان سازم

در دل ز هوات روشنی دارم — بر سر ز سخات طیلسان سازم

زیرا که ز تست بر تنم جامه — در خانه هم از تو صد زبان سازم

گر دست مرا مدیح تو پیدا — چون بار مدیح تو نهان سازم

هر جا که سم ستور تو آید — من قبلهٔ خویش خاک آن سازم

هر در که درو رود نکو خواهت — من تکیه خود همی بر آن سازم

وله ایضا

چو روی چرخ شد از صبح بر صحیفه سیم — ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم

که عز دولت محمود سیف دولت و دین — ابو المظفر سلطان معظم ابرهیم

فزود زینت و حشمت بدولت عالی — چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم

بنام فرخ او کرد خطبه بر همه هند — نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم

یکی ستام مرصع بگوهر الوان — علی جواهر بالنجم صبح لیل بهیم

بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید — میان و ساقش لاغر و بر و سرینش جسیم

در آب همچون کشتی و در هوا چون باد — بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم

بگاه گشتن جولان کند چو حلقه نون — بوقت جستن بیرون جهد ز حلقه میم

خجسته باد بر تو خلعت سلطان — بکامکاری بر تخت ملک باش مقیم

زمین ز امن تو مانند باغ و چون تو بهشت — جهان ز عدل تو مانند قصر و تو چو حریم

منجمان همه گشتند کین دلیل کند — بحکم زیج بیابی که نیست در تقویم

نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر — بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بال ینجه ازین پیش گشت بوریحان   دران کتاب که کرد است نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان   چو سال هجرت بگذشت پی و سین و حیم
هزار شکر بهر ساعتی خدای را   که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که بهیجا ز تیغ و نیزه او   نه ترس باشد ترس و نه بیم باشد بیم
همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر   همیشه تا نبود شمس را علو
اگر درآید شخص کند به نیزه یکی   دگر بکیت به ششش کند به تیغ دو نیم
ز تیر همچو شهابش همان رسد بعدو   کجا رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم
خدایگانا آن اژدها به تیغ زند   که آن براند کلاب معاد و هم دلهیم
شده ز بس خون بیجاده رنگ زان بکوه   شده به بحر عقیق لشیره ماهی سیم
کنون بدولت تو ملک را فزاید فر   کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
ز با عجائبش بروید مگر که شاخ رز   بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا ز لبین نیکوان بستان   چو حی و جیم شود چو دو صحیفه چون میم
ز نجم سعدت بادا زمان زمان الهام   ز بخت نیک بادا زمان زمان تعلیم
زمین امن تو مانند باغ و تو چو بهشت   جهان عدل تو مانند قصر و تو چو حریم

و له ایضا

از کرده خویشتن پشیمانم   جز توبه رهی دگر نمیدانم
کارم همه بخت می بپیچاند   در کام زبان همی بپیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد   بر خیره سخن همی چه گردانم
و ز دانش تیز هوش بر جیسم   و ز جنبش کند سیر کیوانم

یکچند

۱۵۴

یکچند کشیده داشت بخت بد   در محنت و در بلای دیوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم   بگرفت قضای بد گریبانم
که خسته آفت لهاورم   که بسته تهمت خراسانم
تا زاده ام ای سکوت محبوسم   تا مرگ مگر که در قفس زندانم
جز مغز من ای سپهر هر ساعت   چندین چه زنی تو من نه سندانم
در خون چه کشی تنم نه روبینم   و ز تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه دهی بگنبد شمشیرم   بویه چه کنی نه تنگ میدانم
روز روگرها ایستاده شد بیژم   بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس   تا چند سرای تند سلطانم
در حمله من کجا اکیم آخر   نه رستم زال زر نه دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه بازم   نه خلع رکیب نه میسانم
در سینه کشیده عقل تنگ فهام   بر دیده نهاد فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم   طوطی سخنم نه بلبل الحانم
هر لؤلؤ بحر و در دانش را   حلوی نظام و نیک وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم   خالی نکنم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد   که آستینی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یکرویم   در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت عدل روشن اطرافم   در زحمت شغل ثابت ارکانم
با عالم پیر قار می بازم   داد و ستد سر همیخوانم

وانگه بکشم همه دعای او — بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار بگویم و برآسایم — زان پیش زبان همی برنجانم
کس در من هیچ سر نجنباند — پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
والله که نه گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره کژی باشد — ور من نه زلت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد قضا بسیج ویرانم
با حنجرهٔ زخم یافته گویم — با گوی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم — تنها گویی که در بیابانم
در زاویهٔ زنج تاریکم — با پیرهنی سطبر و خلقانم
بر کند سپهر باز بنیادم — بشکست زمانه باز بنیانم
در بند ز شخص روح میکاهم — از دیده اشک مغز میرانم
+ بیهش نیم و چو بیهشان باشم — صرعی نیم و چو صرعیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را — چون نافه ترنگ روز بارانم
چون سایه شدم ز ضعف در محنت — از سایهٔ خویشتن هراسانم
گوریست سیاه زنگ دهلیزم — خوکیست کریه روی دربانم
کاندوه جان بپاشم یکبارم — که آتش دل باشک بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم — امید بلطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا — من بندهٔ روزگار ریحانم
هرگه که بنظم وصف او تازم — والله که چو عاجزان فرومانم

رادی

رادی که من از تواتر برش — در نور عطا و ظل احسانم
حری که من از عنایت زالشی — با حاصل دوست گاه امکانم
ای آنکه همیشه بر کجا هستم — بر خوان سخاوت تو مهمانم
نه در صدد عیون اعمالم — نه از عدد وجود اعیانم
من اهل مزاح ضحکه و ضحکم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم — وز سفرهٔ این و آن بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنم
عیبم همه آنکه شاعر محکم — دشوار سخن شدست ایمانم
بی جرم نگر که چون در افتادم — دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و اندوه پراکنده — جمعست ز خاطر پریشانم
زین در که تو میروم بحشم — در سایهٔ تو همی خورد جانم
مظلومم و خیز داد از تو انصافم — بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت جاهت — من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت بار خرم آنکه — گر چند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گر آن مشتر — دانی که بهر بهای ارزانم
از قصهٔ خویش اندکی گفتم — گرچه بحقیقت لبی فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم — وین بیت چو حرز ورد میخوانم
فریاد رسید ای مسلمانان — از بهر خدا که من مسلمانم
کز پیش بکرد شغل اگر گردم — هم پیشهٔ هدهد سلیمانم

وله ایضا

سپاس ایزد که مر او را بدو همی دانیم | وز آنچه هست نگردیم و دل یکی دانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد | چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را | که ما بهستی او را دلیل و برهانیم
اگر نخواسته یکسان نه ایم شاید از آنک | نه آدمیم باصل و نژاد یکسانیم
چون اجری شوم و حرام خواره نه ایم | ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
ز رنج بر ما خانه بسان زندان شد | بدست انده ازین روی اگر دوکانیم
زبان و دیده فصل و فصاحتیم از آن | چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
شدست بر ما گردان سپهر پندارگی | از آن چو مرکز بر قرو جا همی مانیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر | از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم
نیاز نیست بما خلق را همی ز جهان | چنانکه گوهرها بیچمن از ارکانیم
اگر ز خاک نگشتست خوب صورت ما | شکفت نیست از آن در میان دیوانیم
اگر نه دیو نه این مردمان دیونشان | چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم | بجود آتش مانند ابر بارانیم
چنانکه تابش خورشید ابر باران ما | گهی شوره ستانیم و گه بستانیم
وصال آن بت خورشید روی نادیده | چو مه تا جز اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوی کشته اسیر عاشقیم | ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کیسیم | نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
بجامه ناصر مسعود شمس نادر دهر | که ما یکی در مهر چون تن و جانیم

اگر

اگر نه روز و شب اندر ستایش اوییم | یقین بدان که نه از اصل مسلمانیم
ز مهر حضرت غزنین و اهل فضلش را | غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده ایم ز خلد | از آن ز لهو و نشاط و سرور عریانیم
چنانکه آدم از کرده خود پشیمان بود | ز کرده های خود امروز ما پشیمانیم
چو شاخ و بیدیم از راستی همیشه از آنک | ز باد هر کس چون برگ بید لرزانیم
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم | که بندگان خداوند و شاه کیهانیم
چو مردمی بخرد هم ز کس هم این ساله | بکره بنده آنیم و جاکر آنیم

وله ایضا

امیر غازی محمود سیف دولت و دین | که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم
زبس که بر ما ز و خلعت پیدا ای | که کف رادش ابر بت ما گلستانیم
ز روزگار نداریم هیچگونه گله | که بخت خرم و با نعمت تن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتیم ازین | که بهر آن سخن را چنین همیدانیم
که از قصیده ما حاصل آمد یعنی | زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم | تو آفتابی و ما ذره را همیدانیم
کنون که دوریم از تو ز روی رای تو ما | چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از زور کار خویش که ما | نه چون دگر کس در نعمت فزودانیم
بر زمانه زما این گنه پسنده بود | که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوییم الا خدایگانی را | که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم
نه از نورد و گردون نه گر هنر داریم | نه بر فقاعی و پالیزبان ثناخوانیم

سخن بر تو فرستم از آنکه دانی تو | که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده | که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

ولہ ایضا

کار آنچنانکه آید بگذارم | عمر آنچنانکه آید بگذارم
دل از کار گیتی برگیرم | تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم در گیتی | خود را عذاب خیره چرا دارم
آنرا که چاره بود از قوتی | چاره نباشد ایدون پندارم
لیکن از قوت چاره نمی بینم | گر خواسته نباشد بسیارم
در ظلمت زمانه همی گردم | گویی مگر ستاره سیارم
در کار هر چه بیش همی کوشم | افزون همی نگردد مقدارم
بر جای خویش از چه همی گردم | گویی که ای برادر پرگارم
در گشتنم بگرد من اندر شد | پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویش سیر شدم هر چند | زان آرزو که دایم ناهارم
گیرم همی شماتت بدخواهان | ورنه ز نیستی بندی عارم
سرم همی بدانند بدگویم | من سر خود چگونه نگه دارم
کین تن چنان ضعیف شد از بس غم | کاندر دلم نه بیند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم | چندین گرین دو دیده گهربارم
گردیده ام بهندی فانی | وز من چنین زمانه نشد یارم
ای سیدی نکوست نکوکاری | منت خدای را که نکوکارم

ازار کس بخویم از هر چیز | از دوستان خویش بیازارم
روزی که راحتی نرسد از من | من خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم | از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایرا | مداح شهریار جهان دارم
محمود سیف دولت و دین شاهی | کاوصاف او بیابی از اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید | بزدود ز سیف دولت زنگارم

وله

خواجه بوطاهر ای جهان کرم | کرمت در جهان چو علم علم
می بنازد روان آدم از آنک | چون تویی خاست از بنی آدم
ای ز فضل تو پایدار عرب | وی ز اصل تو سرفراز عجم
در جهان گشتن سروری دامن | بر فلک نه بافتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد | تازه شد باز چهره عالم
در هوا نیز ابر تر ز نکهت | که کنار سبزه کند ز نسیم
کرده از گرد دشت ماربا | شده از لاله کوه برمبرم
بر چمن باد ور کند هر شب | شاخ راغ باد و قوت نم
میخور و میده و سال و بیار | عود و مشک و بیار و بخیم
اندرین کوه چون گوهر | اگر امروز مانده بود برکم
چون گهر سخت روز بفروزی | با جهانی هنر کمال علم
من بعقل اندرو همی نگرم | که جهان زود گردد از حذم

ساکنان فلک سجود آرند
پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنان را بعنف کامی کف
دوستان را بلطف و شادی دم

جان ستانی چو موسی عمران
جان دهی همچو عیسی مریم

نیست زیبنده تر ز هیچ حشم ندید
پشت جاه ترا سپهر بخم

در همه ملک تو کند خسرو
روزی لشکر و سپاه و حشم

ننهد حکم جز بحکم تو پی
نزند چرخ جز بامر تو دم

شغلهای برسم و قاعدها
نهی بس برسم و بس محکم

برگشائی بطبع هر مشکل
بر فروزی برای هر مبهم

همه ارکان سروری را باز
نقش دیباکنی و مهر درم

بر همه خلق باز بگشاید
در انعام تو کلید نعم

و فضل ورزی چو صاحب عباد
مال بخشی چو صاحب مکرم

بجل را در زنی بخشش انگشت
آرزو را چو کنی بجور شکم

... ما جان دهی بتکلف
صله سائلان دهی بسلم

... ار و ایجای مهر شرف
نام تو بر نگینه خاتم

گاه مدحت کند زمانه حدیث
که بجانت خورد سپهر قدم

گفت خود بگویم نیز
قصه حال خود بگویم هم

از جراحت که روزگارم کرد
سعی اقبال تو کند مرهم

کانچه گویم همی خبر بدهد
از نهاد وجود و کون و عدم

این سخنها بگوش حرص شنو
از چه من مادح و چو من محرم

وانچه دیگر کسان ترا گویند
ماهتابت در رقعه نشولم

تا بباغ ارم زنند مثل
باد بزمت بفر باغ ارم

بسته بر چشمت تو مهر نشان
زده بر دولت تو بخت رقم

با بقای تو کامرانی جفت
با مراد تو شادمانی ضم

ولہ

اوصاف جهان سخت نیک دانم
از بیم بلا گفت کی توانم

نه آنچه بدانم همی بگویم
نه آنچه بگویم همی بدانم

کز تن تقاضا بسته سپهرم
وز دل ببلا خسته جهانم

از خواری و تیک چرا زمینم
از من نه بلندی بر آسمانم

از واقعه جور هفت گردون
پنداری در حرب هفتخوانم

دایم ز دم سرد و آتش دل
چون کوره تفته بود دهانم

بگذشت همه خون دل ز اندوه
بگداخت همه مغز استخوانم

نشگفت که چون فاخته بنالم
زیرا که درین تنگ آشیانم

از بس که ز چشم آب و خون بسازم
پیوسته همین بیت را بخوانم

پیراهنم از خون و آب دیده
چون توز کمانست و من کمانم

چون باخته بر نیارم ایراک
بیچاره تر از نقش بر نیانم

در دکه طبع و خاطر من
کمتر نشود ز انکه بحر و کانم

هر گونه چراستان طرازم
کامروز بهر گونه داستانم

گنجم چو بخواهد خریدن از غم
این چرخ بها میکند گرانم

زین پیش هم قوتی گرفتی ... چون باد دل و جان گیتی خوانم
امروز هموار براه پیری ... همچون که از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه سود جستم ... امروز همی عمر بر زیانم
بس پاک بدارم همی ز محنت ... مغبون من از این عمر رایگانم
ای جان برادر در انمودی ... بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب نمالی ... در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم ... دانی که بحق من چه مهربانم
گیتی که همانی که دیده بودم ... یک بهره نبوده همی بمانم
آنم به ثبات و وفا که دیدی ... در چهره و قامت همی چنانم
بیجان و توان نحیف و زردم ... گویی بمثل شاخ خیزرانم
از عجز چو بیجان فکنده شخصم ... وز ضعف چو شخص کشته بیجانم
خفتن همه بر خاک و ز ضعیفی ... بر خاک نگیرد همی نشانم
هرچند که تر مرده ام ز محنت ... در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین ... بس خرم و نیک شادمانم
با مغز از ادکان بخوانم ... با زینت از ادکان بسانم
در معرکه روز کار دونم ... با هر چه هم آورد بوانم
مانده خرد دل از کلام ... رخنه بهر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم ... دو دم که زدوده یکی سنانم
وانگه مرا ز چشم کرد ماند ... شمشیر کشیده باد زبانم

پیداست هنرهای من بگیتی ... گر چند از این دیدها نهانم
گیرم که من از کار باز ماندم ... امروز در این حبس امتحانم
والله که ز جور فلک نترسم ... گر عدل شهنشاه در امانم
در حبس از انس نخواد از من ... بر باره بماندست بر زبانم
در هیچ نخواهد خدای روزی ... از بخت چه انصاف بستانم
آمد ز درم دولت ار بیابم ... گر مرگ نگیرد مر روانم
بر سیم بخام بر گهر ببارم ... وز سنگ بپولاد چون برانم
فردا بحقیقت بهار گویم ... کامروز نگیرد همی خزانم
وین بار بلو باهو چون درایم ... گر نکند رم از زاده قرطبانم
اندوه تو هم پیش چشم دارم ... گر من چه در اندوه بیکرانم
ار چو که چو دید از تو بینم ... بر روی تو زین گوهران فشانم
ترسم که ملاقی بود از آن پس ... گر رنج عنا کم شود توانم
تو مشک بکافور بر فشانی ... من عاج بشمشاد بر فشانم
دانم سخنم عزیز داری ... داری سخنم عزیز دانم
دانی که چه مایه رنج بینم ... تا نظمی و نثری بتو رسانم

ولهُ ایضاً

شخصی بهزار غم گرفتارم ... در هر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم ... بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام ... پروانه نیوفتاده منقارم

وله

خورده قسم اختران به آزارم
بسته کمر آسمان به پیکارم

هر سال بلای چرخ مرسومم
هر روز عنای دهر ادرارم

بی تربیت طبیب رنجورم
بی تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالعست منحوسم
غمخوارم و اختریست خونخوارم

بوده نظر ستاره تاراجم
کرده ستم زمانه آزارم

امروز بغم فروترم از غم دل
وامسال بقید کمتر از پارم

طومار ندامتست طبع من
حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران گزیده داشتم روزی
امروز چه شد که نیست کس یارم

هر نشتیه آسمان ستوه آید
از گریه سخت و ناله زارم

زندان خدایگان کرد من که
تا که چو قضا نمود دیدارم

بندیست گران ببست و پایم در
شاید که بس ابله و سبکبارم

محبوس چرا شدم نمیدانم
دانم که نه دزدم و نه طرارم

نز هیچ عمل نواله خوردم
نز هیچ قباله باقی دارم

آخر چه گنه من و چه بد کردم
تا بند ملک بود سزاوارم

مردی باشم شناگر و شاعر
پیدا باشد محل و مقدارم

جز مدحت شاه و لشکر و کشورش
یک بیت ندید کس در اشعارم

آنست خطای من که در خاطر
ننمود خطاب خشم شه خوارم

نرسیدم پشت بر وطن کردم
گفتم من و طالع نگونسارم

بسیار امید بود در طبعم
ای وای امیدهای بسیارم

قصه

قصه چکنم دراز بس باشد
چون نیست گشایش ز گفتارم

کاخر نکشد فلک مرا چون من
در ظل قبول صدر احرارم

صدر وزرای عصر بو نصر
کافزوده ز بندگیش مقدارم

کز واسطت مدح او
در مرسلها بلفظ در بارم

گر نیستم از جهان دعاگویش
در هستی ایزدست انکارم

گر نه به ثنای او گشایم لب
بستست میان بند زنارم

ای کرده گذر بحشمت از گردون
از رحمت خویش دور مگذارم

جانم بمعونت خود ایمن کن
کانروز شد آسمان بیازارم

برخاست بقصد جان من گردون
زنهار قبول کن بزنهارم

آنی تو که با هزار جان خود را
بی یکنظر تو زنده نشمارم

ای قوت جان من ز لطف تو
بی شفقت خویش مرده انگارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون
مگذار چنین برنج و تیمارم

از چه که بسعی و اهتمام تو
زین غم ندهد خلاص دادارم

این عید خجسته را بصد معنی
بر خصم تو ما خجسته پندارم

بر خور ز دوام عمر کز عالم
در عهد تو کم نگردد آثارم

وله

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان
که جمله از دو محمد بود صلاح جهان

ز یک محمد گردد زمانه آسوده
ز یک محمد باشد شریعت آبادان

محمد قرشی و محمد بهروز
که یافت عز و شرف دین و ملک ازین و از آن

نوشته زاده وزیری که از فنون هنر … ز وصف نعتش عاجز شود بیان و بنان

زهی بجاه تو معمور کعبهٔ دولت … زهی بصدر تو منسوب قبلهٔ احسان

توئی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر … توئی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان

زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه … فکنده امن تو در بر و بحر شادروان

فروغ رای تو ایام عدل را خورشید … مضای عزم تو دعوی ملک را برهان

خطابهای ترا دهر برنهاده بسر … مثالهای ترا ملک باز بسته بجان

هزار دریا جودی نشسته در مجلس … هزار عالم فضلی نشسته در ایوان

بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک … بر دکاء تو دشوار حکم چرخ آسان

بمکرمت نهاده است سیرت تو جواز … تا بر زوها کرده ست همت تو ضمان

ضیاء زهد تو زاید ز چشمهٔ خورشید … نسیم خلق تو خیزد ز روضهٔ رضوان

ولوع تو بسخا مملکت دهد نکهت … که از عیار زر و سیم بفکند حملان

ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس … ز تو ستاند برجیس تربت کیوان

براعت تو خرد را امید هد باری … سخاوت تو امل را همی کند مهمان

کمینه پایهٔ از طبع اوست بحر محیط … کمینه پایهٔ از قدر اوست چرخ کیان

کمال را السخای تو تیز شد بازار … بیار زر العطای تو کند شد دندان

کشیده داد تو بر رخنه گاه جور کمین … کشیده بر تو بر کرده آه از کمان

نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان … نشسته صورت قهر تو بر دل اقبال

فلک معالی جاه ترا نکرد قیاس … جهان معانی مدح ترا ندید کران

هنر بنای ترا راست کرد چون اسلام … خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان

هنر ندید

هنر ندید بایام تو فتور و خلل … ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان

بدهر با چو تو داوری بود مظلوم … بملک با چو تو معمار چون شود ویران

بحشمت تو چنان شد جهان با دجنین … که حاجتی نبود پیش تیغ را بفسان

زند گریبان طوقت گردن آز را … که پای بیرون آرد ز دامن عصیان

مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد … تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان

فری زننده آن بنده که نیند فلک … شود گذاره چو پیران گذارد ش زندان

برنگ برگ خزان گشته از خزان بهار … دو بنده باسه موکل بهم چو باد خزان

بدور بانی مشهور گشته بی تهمت … بسر بری باخود گشته بی طغیان

چو جهل دهر مرکب شده ز ظلمت و نور … چو دور چرخ معین شده بسود و زیان

نه زندگانی و مرگی دلیل خلق شده است … که تنش بری پرست و سر جوان جواد

چنان کند او رازی که گویدش خاطر … که گوش نشنودش امنیت غایت کتمان

بحل و عقد ابرام و نقض در کف تو … همی طراز و سازد مصالح کیهان

در آن مجال که تعوید جان شود شمشیر … در آن مضیق که زندان تن شود خفتان

زنند ز خاک زمین بر تف هوا دوزخ … جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب گردی شهاب تیغ کند … شال مردمک چشم صورت شیطان

گران شود سر مردان بزخمهای سبک … سبک شود دل گردان بگرزهای گران

چو زهر گردد در کامها لعاب دهن … چو مار پیچد در پایها دوال عنان

چنان ز آب نگاهد ز آتش دل تنگ … چنانکه ز آتش خیزد ز آب تیغ دخان

ز گوش بر شود از ابر نالهٔ تندر … بتیغ بر دمد از خاک لالهٔ نعمان

شود ستون کوهی ز بیمش خسته بدن | شود مسطح خم فلک خسته روان
حسام روشن روز اجل کند تیره | گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
ز تیغ و نیزه نداری شکوه و نگذاری | چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
بران جهنده پونده دونده بطبع | که در درنگ یقینست و در شتاب گمان
تبارک الله از آن پیکری که نسبت کرد | تنش بکوه متین و تکش بباد وزان
بیال و گردن بر باد او بهر ایت دست | به پشت و پهلو شناسد او اشارت ران
چو دست و پایش پرگار دار گشت بهم | هزار دایره صورت کند بیک جولان
برو تو ابری باشی نشسته بر بادی | کزان صنوف قضا و قدر بود باران
بدست فرخت آن آب رنگ صاعقه فعل | کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
هزار زخم ز خایسک خورد و بار نشد | دوباره گردد بیکضرب تارک سندان
تو آنکه قدرت و امکان بود ز تن گیتی | بقا شدست و فنا اینت قدرت امکان
کم از بلند محل تو چرخ با رفعت | کم از بزرگ عطای تو بحر با پایان
همه رضای ترا سازد آنچه سازد بخت | همه عطای ترا زاید آنچه زاید کان
ببید نظر نبود هیچ دیده سوی تو | که نه شره بر ملک او شود پیکان
همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد | ستاره را حرکات و سپهر را دوران
ستاره وار برا قبال تیس دستی کن | سپهر وار برایام کامرانی ران
بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت | ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان

ولہ

بسوی هند خرامید بهر جستن کین | رکاب دولت محمود سیف دولت و دین
کشیده چتر همایون چو آسمان بلند | کشیده رایت عالی باوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی | ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده | ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه | چو سوی دشت خرامید باز شیر عرین
خدایگانا این داستان معروفست | که کرد بنده بشعر خود اندرین تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی | هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار گردنکش هر روز بامداد پگاه | به پشت آمده و بر خاک مینهند جبین
همه غلام تو باشند تا که خواهی رزم | همه رهی تو اند از که حجت خواهی کین
مگر برهی کمانت براه و رسم شکار | یکی خرامی تا گنگ سوی هند بچین
بگردش ار اندر جهان گشتن تو | دهد جهان را تحسین و ملک را تزیین
تو آسمان بزمینی و بیکان باشد | ثبات گیتی از گشت آسمان بزمین
نه کار آیدت از بهر رزم تیغ و عمود | نه نیز حاجت باشد نه خنجر و زوبین
جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری | بجزم صادق و رای درست و عزم متین
زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ | زهی مظفر و منصور شهریار زمین
هزار بحری هنگام بزم در یک کمن | هزار بحری هنگام بزم در یک صدر
ترا به بیژن و گرگین صفت چگونه کنم | که هر غلام تو صد بیژن است و صد گرگین
چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند | بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود | کرا است در همه آفاق رهبری به ازین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود | چو هست ایزد بر کار تو دلیل و معین

بهر کجا که نهی روی باشدت پیشک
فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین

نه دیر باشد شاها که ملک هفت اقلیم
چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین

هزار شهر گشایی ز شهرهای بزرگ
هزار نامهٔ فتح روان سوی غزنین

همیشه بادی تابنده تر ز بدر منیر
همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین

محل و رتبت تو برشده بمهر و سپهر
ثبات ملک تو پیوسته تر بشهور و سنین

مباد هرگز عمر ترا فنا یارب
مباد هرگز عمر ترا زوال آمین

وله

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان

ای ترک باده خواه برون کن یکی ز سر
برخیز و باده در ده بر فتح خسروان

بنمود خسروان جهان را نمونه‌ای
تیغ علای دولت و دین خسرو جهان

مسعود پادشاهی کز فر ملک او
آرایش بهار ببستد صورت غزان

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل
شاهی که تیغ او را نصرت بود سنان

اندر پی کالش بی تکلف یقین
و اندر دم تعینش بر نهند گمان

تا جود او براه امل گشته بدرقه
نگست کاردان مکارم ز کاروان

درماندگان کم درمی ز سخای او
از دل همی بحاصل هستی کند ضمان

ترسندگان بی نظر از امید او
بر درج اعتماد نویسد همی امان

شاها زهی ز قوت اقبال ملک تو
ممکن بود که دست برآرد بر آسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو
واجب کند که جان نور آید ببوستان

اینست در نواحی ملک تو کار شد
عدلست در حوالی ملک تو قهرمان

دلست

دست همی زمین را مفلس کند ز زر
تیغت همی هوا را [illegible] کند ز جان

موجود شد بکوشش تو فتح شاهوار
معدوم شد ز بخشش تو گنج شایگان

ملک تو عدل را بسپری سخت نیک بخت
عدل تو ملک را بدری نیک مهربان

از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا
بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان

گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر
زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان

بیند جلالت تو و گوید ثنای تو
گردون و روزگار تو بی چشم و بی زبان

از کام و زخم بارهٔ تو در صمیم دل
بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران

تو سوی بیشه تاخته از حرص صید شیر
بر تخته زور بازو و قوت بامتحان

برده دو زخم حربه بیک خواستن بکار
کرده دو شیر شرزه بیک حمله بی روان

گشته دشان دو روزن جانکاه بر دو یال
ریزان از آن دو روزن بر خون دو ناودان

آغاز کرده خاک زمین از خون این
آهار داده سنگ سیه از مغز آن

این بود کاری دندان عمر خوار
و انرا نداده یاری چنگال جان ستان

این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی
وان کند تک مانده از آن خنجر یمان

حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان

تا فتح جنگ خوانه تو بر رستمان فتاد
گم شد حدیث رستم دستان و داستان

ره پیش برگرفتی ناگاه پیش تو
گردان کار دیده و مردان کاردان

اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان

هر بارهٔ زمانه گذار زمین نورد
تند و صهیل اختر سیر و قضا توان

در راه جنگ گرد فر تو گردان چو گردباد
بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران

خوش گسله چو خیزد ز نخیر آهنین … باز ایستند بجای بیکبار ریسمان
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر … عزم ترا کشیده ز زه کمان
راندی چنانکه خاک بسو زند بر زمین … رفتی چنانکه مرغ بجنبد از آشیان
نادیده راههای ترا روز ها اثر … نا داده گردهای تو را با دهان نشان
که کوه زیر پای تو که ابر زیر دست … که چرخ همرکاب تو هم وهم هم عنان
بر کشوری زدی که در و کیش کافری … سالی هزار بوده بتاریخ باستان
پرداختی طریقی مشکل بهفت روز … بر کوفتی صبوحی بابل چو همچنان
خلقی نه مردم آسانه آدمی سیر … با دیو هم طبیعت و با غول هم زبان
آنجا شراب تیغ چشیدند ناشنا … وانجا غریو کوس شنیدند ناگهان
ان کوه راکه خاصه ترا جنگجای بود … در پیش سجده کرد همی گنبد کیان
بسته کمر زهیبت و زبیم تیغ او … جز تیغ آفتاب نیفکند در زیر آن
از فرق او نموده طلوع ستاره … هر آتشی که کرده برو مرد دیده بان
چون نیکر ستیند بد ستی نبود پیش … از راه کهکشانش بار اکهکشان
یک خرده یادم آید و این نیک خورده است … شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
نمرود ساخت کرکس و اکه نبود از انک … دارد سپهر گردان زانگونه نردبان
شمشیر آبدار تو در چین فکند زد … فرشی و سایبانی از آتش و دخان
از خون تازه یافته زمین لعل مقنعه … و ز گرد تیره یافت هوا اشک طیلسان
گشتی چو بیرو شیر جهانی بیک نفس … شستی ز کفر و شرک جهانی بیک زمان
نیلوفر حسام تو گردان کرده را … بر پشت و سینه لاله و بر چهره ارغوان

در ترهی تر اکندان پر نیان پرند … خاکی گزو نزو ید جز داو پرنیان
شد غور عار شرف یک آهنگ رود خون … شد صحن دشت بهن همه کوه استخوان
سعی قوی نمود همی پیلک ضعیف … زخم سبک گذارد همی خنجر گران
جسته زبیش تیغ تو و نعل رخش تو … خونش بنهروان شد و گردش بقیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد … دودی سیه بر آمد ازان تیره دودمان
روح الامین فرشتگان را چگونه گفت … خشنود گشت بار خدای از خدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هندرا … باقی دهد که باقی بادی تو جاودان
بخته جوان یکی شد بارای پیر تو … ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان
اکنون یکی بپیشگه لهو بر نشین … یکهفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان
بستان چو نار دان و چو گلنار باده … زان کش رخ و دلیست چو گلنار و نار دان
شهزاده میزبان و تو مهمان روزگار … بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا واجبست جنبش گردون آفتاب … تا واجبست گردش نور و ز و مهرگان
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین … و ز دهر امر و نهی مکینست بر مکان
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب … در دهر هر نشاط که خواهی همی بران

وله ایضا

همه زمین و زمان خرم است و آبادان … بپادشاه زمین و بشهریار جهان
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم … که روزگار نبیند بحق چو او سلطان
خدایگانی منشور و ذکر او توقیع … جهانستانی نامه است و نام او عنوان
ز دست فتنه بر آید بر زم او چنگال … بکام مرگ بر آید ز تیغ او دندان

یکی حصاری کیر و چو برکشاد و خنیک | یکی سپاهی خواهد چو باز کرد دهان
نگوید انکه خلاف خدایکان جوید | کر کارنامهٔ پیغمبر را یکی برخوان
نگاه کن که چه بر خویشتن نکند روی | چگونه روی بدو داد محنت و حرمان
شدش فراموش آن حال کامدار جا جرم | نمد قبای پوشیده پاره و خلقان
براه مرکب او بوده پر لاشه خری | ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان
همه تنعم او انکه کرم خفتی شب | همه فراغت او انکه سیر خوردی نان
لباس خویش بشنیم و بساط فرش خاک | سلیح و آلت و خاشاک خوان او انبان
بفر دولت و اقبال شهریار اجل | بقدر و رتبت بگذشت تارک از کیوان
چو یافت از ملک شرق زور و زهره دلیر | بدو سپرد ملک مرغزار هندستان
ز رزم جوبان دادش چهل هزار سوار | چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
ولایتی که بدو داد خسرو عالم | هزار راه فزون بود در نواحی آن
بطول بود ز نهاره تا آب سرو | بعرض بود ز کشمیر تا بسی بستان
چو مار پیچان بودی ز حد تیغش رای | چو برگ لرزان بودی ز نوک تیرش جان
چو از قبایل نسبت همی شبیان کرد | شدند بر فلک از مغزش نبی شیبان
بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد | نکشت در سر بیهوش مغز او عصیان
به نیم ساعت کفران هر چه نعمت داشت | تهی نشاندش آری چنین کند کفران
بپا بهار بندی شدش دوال رکاب | بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان
طلوع بودش چون نجم و نجم نام و نسب | غروب یافت شداری پس از طلوع بران
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد | هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران

کدام حصن ز هند او حصار خواست گرفت | که نه بدولت سلطان بر و بشد یزدان
نه پند بودش از حال خلخ بر نی | نه عبرت افتادش از پنجه منشان
نه از ستادن یاد آمدش که در شتود | چه ره گرفت و چه افراز کرد بر طغیان
ز راجه [illegible] و ز رایکان چه لشکر داشت | بران حصار بر افراخته ز چرخ کیان
چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو | همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان
شدش فراموش از پوره کباج و دهن | فرو گرفت نه نیرنگ و بلبل دستان
همی بتوبت کردن فراخت همچون شیر | همی بکوشش آتش فشاند چون ثعبان
عز و موکب خسرو چو کرد حصن نجات | گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
سعادت ملک او را فرو کشید ز حصن | بغل دو دست و همی خواست زینهار و امان
شکوه شاه بخم کرده چون کمان پشتش | گلوی او بزه اندر کشیده همچو کمان
ز نور و ساده نه محکم‌تر است بر بنده | گزین دو جای حصین‌تر نبود در کیهان
خیال آنرا اگر دون نکرده بود قیاس | سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش هادی وزیده از اسلام | نه در زمینش بوی رسیده از ایمان
چو رایت ملک آن جایگاه سایه فکند | ز پای موکب عالی بخواست بانگ و فغان
سری نبود که آنرا ز رفت هوش خرد | تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
خدای عز و جل نصرتش داد که کس | بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هر یک هزار ساله فزون | سپاه خسرو کردش به یکزمان ویران
دگر فتوح ملک یاد چون توانم کرد | که عاجز است ز اوصاف او بیان بنان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی | که نیست قادر اندیشه در تمامی آن

ز فتح بود نکرده یکی بنظم ارم
حقیقتست که افزون بود ز صد دیوان

عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
بباب آتش سوزان در و باد وزان

ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه
ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران

در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او
که تیغ خسرو مرگست رست از دشوان

ز بهر جنگ ملک مرکبان چو کشتی ساخت
نهنگ وار در افکندشان بآب روان

نشسته در شکم هر یکی دویست سوار
بزیر ایشان آن مرکبان بر آب ستان

بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان

چو شد زمانی اندر میان آب حسام
فروخت آتش از خون و جان شرار و دخان

در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
ملک مظفر گشته چو موسی عمران

عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده
بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان

ز فتح غور و ز حال محمد علاس
چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان

چه صعب حصنی و افراخته حصاری داشت
که بود کنگره باره اش گذشته از سرطان

چو کوه ثهلان آسوده بود از جنبش
چو چرخ گردان پی پاک بود از حدثان

نه از فراخی و پهنای او برون شده باد
نه بر بلندی بالای او زده باران

چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
چو حلقه گشت سپه گرد آن حصار کلان

ز بس که خون اندر آنجا سپاه خسرو کشت
جبال غور همه پر شقایق نعمان

نه دیر دیدند او را اسیر ایشان ملک
بپای لهنگک تن پیش خسرو ایران

خدای داند تا آن خزانهای ملوک
از آن حصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت و ملک تو چرخ کرده ضمین
زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان

بنی

ز بی رضای تو اختر نمیکند تاثیر
ز بی هوای تو گردون نمیکند دوران

کدام کار که رای تو بنود از گردون
کدام کام که حاصل نگشت از یزدان

کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ
که او نبوسید آن فرخجسته شادروان

همیشه تا بود اندر زمین ظلام و ضیا
همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان

چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند
چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان

ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند
بجود گیتی بخش و بتیغ ملک ستان

خدای عز و جل مستجاب گرداناد
بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

وله ایضا

گوهری جان نمای پاک چو جان
گوهری پر ز جوهر الوان

زده بر پشت او بسی خایسک
سوده بر روی او بسی سوهان

روشنش کرده هر دو روی آتش
تیز گشته کرده هر دو حد افسان

در دو حد دو روی او صیقل
زده الماس و یافته مرجان

نه به پیوند روی او بیقین
نه به پیوند حد او بگمان

زخم چون او قوی ندیده ضعیف
دست چون او سبک نیافته گران

چرخ رنگست و همچو چرخ بدو
باز بسته همه صلاح جهان

پر ز ناهید و مشتری در و
فعل بهرام و گونه کیوان

تیز و روشن چو شعله آتش
سبز و تازه چو شاخی از ریحان

ظلمت مغرب از دو ده شهاب
دهن رزم را گشاده زبان

روی تاریک باد و روشن
کار دشوار ازو آسان

تا بش او بقصد راندن خون   رزه او ز حرص بردن جان
بر کند جان و نیش چنگال   بخورد عمر و نیش دندان
بوده کردون عدل را خورشید   گشته دعوی ملک را برهان
چرخ قدر و دولی بدوست بلند   سود عمر عدو از وست زیان
دوست را روز رزم و دشمن را   اصل فتحست و مایهٔ خذلان
آیهٔ یمن و گوهر نصرت   آفت خود و فتنهٔ خفتان
یار او لعبتیست زرد و نزار   پیکری پروان و ران و توان
بیقراریست با هزار قرار   ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب داده تیر   سر او همچو آب داده سنان
رویش از خاک دیده گونهٔ پیر   تنش از آب یافت روز جوان
رنگ داد دست و شسته رویش را   نور خورشید و قطرهٔ باران
باز کرده دهان سخن گوید   گر بود گنگ باز کرده دهان
او کند مشکل فلک را حل   زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده   نه ازو راز روزگار نهان
رفتنش را راست جسته بسر   خدمت شاه راست بسته میان
کار دولت همی بپیراید   هر دو در دست خسرو کیهان   ایران
پادشاه بو المظفر ابراهیم   آن بحق خسرو بحق سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر   وانکه از چرخ شایدش ایوان
خسروی زو چو آسمان زبرین   مملکت زو چو روضهٔ رضوان

دست را او کمیت مرکب او   گر ازو عاجز است باد وزان
لشکرش چون فرو گرفت رکاب   باد پایش چو بر کشید عنان
از همه سقطها شدست ایمن   که تبک در نیابدش حدثان
ای تو زنده ملت و اسلام   وی تو تازه سنت و ایمان
نه چو فر تو مهر در حملست   نه چو جود تو ابر در نیسان
سرکشان را رسول تو شمشیر   خسروان را خطاب تو دهقان
روح بر جان تو ثنا گستر   عقل بر همت تو مدحت خوان
با فنا تاخ تو هم حمله   با فلک بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نه زفت نجست   جستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت ترا باشد   اختر و آسمان شرار و دخان
طبع تیغ تو سرد و خشک آمد   زان شدش خون گرم تر دامان
زخم بر خنجر تو تنگ زدست   بدو نیمه چرا کند سندان
تیر تو از عقاب یابد پر   کرکسان را چرا کند مهمان
٥ از سخای تو تیز گشت روا   شغل ضراب و پیشهٔ وزان
نه عجب گر سخاوت تو کنون   از زر و سیم بفکند حملان
تکیه بر گنج کن که جود ترا   زر یکساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو   ای جهان را قبول کرده ضمان
شصت سال تمام خدمت کرد   پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از عمال   که بدرگاه بودی از اعیان

دختری خورد دارم و پسری   با دو خواهر بیوم بهندستان
دختر از اشک دیده نابینا   پسر از روز کار سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند   بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملک و دولت تو   در سعادت برابر و یکسان
ای رهاننده خلق را از بلا   زین بلا بنده را تو باز رهان
کو دلم تنگ و طبع مظلم کرد   تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شد   تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت بسیارست   ذرهٔ رحمت تو صد چندان
بامید آمدم بحضرت شاه   راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از که جویم عز   بندهٔ شاهم از که خواهم نان
تا کند لعل روی لاله بهار   تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود در سپهر هفت اختر   تا بود در جهان چهار ارکان
ملک عالیت باد در بیعت   چرخ گردانت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین   کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پر از علت   سرطانی بدل پر از حیوان

ولد

این نعمت و این تبت و این خلعت سلطان   فرخنده کنا ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر   آن دادهٔ یزدان و دل و دیدهٔ سلطان
رادی که چو ابر نبارد که مجلس   گردی که چو او شیر نیاید که میدان

ازین

شهریست که تیغت در او ناخن و چنگال   ابریست که زر است در او قطرهٔ باران
ای آنکه بر تیغ تو مغفر نه چو مغفر   ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
تو سیفی و وقتست که تو داشتن ملک   بر ملک نباشد بحز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزهٔ عیسی مریم   در رزم ترا معجزهٔ موسی عمران
کف تو ولی را که چو دم حیاتست   تیغ تو عدو را که کو شش ثعبان
شاها تو سلیمانی در دولت و ملکت   هر مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه   بر خلق جهان حمله روان باد بت فرمان
او چوب روان داشت ترا کوه روانست   او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت   خلق تو ستوده است بهر جای چو ایمان
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه   جز رای تو آنرا نکند داروی و درمان
هر جای که نام تو رسد در همه گیتی   گر چند خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه در آن نعمت و شاهی   آباد تر آن جا که از روضهٔ رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا   محمود براهیم بود بر سر عنوان
موجود شد و بهری از آن اند باقی   و آنگاه مرکب شد از این چار ارکان
چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست   هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
این خاک گران آمد و آن باد سبک شد   این آب روان آمد و آن آتش سوزان
فانی شود از مهر تو و کین تو زین روی   از آب همه ساله شود فانی و ویران
من بنده چو در مجلس تو مدح سرایم   گر سحر بود بر شعر اگردد تاوان
آرام تو بر باید از جنبش تو زین   از باد همی خاک شود عاجز و ترسان

زیرا که رزم ... سوی حمله　　جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان
این چار دگرسان نشود آری هرگز　　این چار طبایع نشود هیچ دگرسان
هر بیت که چون تیر ما بنده ز من رفت　　در وقت رسد بر دل بدخواه تو پیکان
سحر است حلال این مذهب در مدح تو شعرم　　زیرا که همی عالم از او گردد حیران
با این همه عاجز شدم از وصف تو آری　　عاجز شود از وصف جهان گرچه سخندان
دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس　　مدح تو نگوید بسزا در همه کیهان
افزون نشود جاه اگر مدح تو گویند　　در مدح نگویندت نقصان نشود زان
ای طلعت فرخنده ترا وصف چه گویم　　کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
آراسته گشتی تن شاهی که ورا　　ناورد و نیارد بجهان همسان دوران
ای شاه تو خورشیدی و خورشید چنین است　　نز مدح زیادت شود و نز ذم نقصان
ای شاه همه شاهان بنیند شاهی　　زیبد که بنیند شاهی از گنبد گردان
تو خسرو کیهانی در شادی تو خلق　　شادند تو زینی که همی باشی شادان
دانی که خداوند جهان سلطان از تو　　شادند تو لی معجزه او را برهان
یکذره تهی نیست ز مهر تو تن او　　جان است و را مهرت و شایسته ز خندا
آن کن که بود رزنده همه ساله بسوی تو　　خلقت پس یکدیگر چون قطره باران
خرم شدی و تازه از این دولت عالی　　خرم شود از ابر بلی خرم بستان
تا از فلک گردون خورشید بتابد　　وافزون شود از تابش او گوهر در کان
بادی تو چو خورشید ز تو تابان عالم　　مانند که کان گشته پر از گوهر الوان
سلطانت روا باد ابر عالم و بر تو　　میمون و همیون باد این خلعت سلطان

قدحی

و له

قدحی نوش کرد شاه زمین　　شاه محمود سیف دولت و دین
با چو نفس جواب باشد پاک　　شد متین شخص او چو کوه متین
نزی علتی ور نجی خورد　　بود بر صحت تنش بیقین
گیرد آیین خسروان زیراک　　خسروان را چنین بدست آیین
بوستان زان گرفت باده که خورد　　قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه　　باز گسترد سوسن و نسرین
بست بر گلستان ز گل حجله　　وز شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت تو　　گوش کردند پیشها همگین
لاله‌ها از برای شربت را　　حقه‌های شدند یاقوتین
چون ملک نوش کرد شربت را　　یافت در طبع پاک او تسکین
تهنیت گفت شاه را قدسی　　کرد روح الامین بران آمین
خسرو ارای تو رسانید است　　رایت خسروی به علیین
تا بروید ز بوستان سوسن　　تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بر رخ　　حلقه در حلقه گشته چین در چین
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر　　هر سه پاینده با تو گشته قرین
فتح و اقبال مر ترا پس و پیش　　نصرت و سعد بر یسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ باد　　ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی　　ایزدت رهنمای باد و معین

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن / کزین برفت نشاط و ازان برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند / چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم / که راست نایدا گر دخطاب گویم من
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم / ز بهر آنکه نشان نیست پیراهن
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم / نجاست آتش ازین دل چو از دل آهن
بسان بیژن درمانده‌ام ببند بلا / جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
برزم رستم چون سوزن ار بزده دستی / تنم چو سوزن و دل همچو چشمهٔ سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان / نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
ز درد و اندوه هجران گذشت بر من دوش / شبی دراز تر از روی و رای اهرمن
همی کشید گریبان صبح را گردون / که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب / ز راست فرقد و سغری ز چپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب / تنی برنج و عذاب و دلی بکرم حزین
ازان تفکر مانده دلم که فردا را / نگاه این شب تیره چه باید زادن
ازانکه هست شب آبستن و نداند کس / که تا ز آن چون سپری شد چه زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه و ز نهیب فراق / فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته‌ام همه شب دوش بوده‌ام نالان / خیال دوست گوای منست و کهتر من
نشسته بودم کامد خیال او ناگاه / چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن
مرا بدید چو یک قطره خون جوشان دل / مرا بیافت چو یکتا ز موی نالان تن

ز بس که کند دو زلف و ز بس که راندم اشک / یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد / ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
نیاز گفت که از دیده اشک بیش مریز / بمهر گفتم گر زلف بیش مشک مشکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود / زدوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن
چو رای خسرو محمود سیف دولت حق / که پادشاه زمینست و شهریار زمن
جهانستانی شاهی مظفری ملکی / که رام گشت بعدلش زمانهٔ توسن
نموده‌اند بپایانش سروران طاعت / نهاده‌اند بفرمانش خسروان گردن
بنام و ذکر شی بیاراست منبر و خطبه / بفر جاهش آراست یاره و گرزن
هزار گردن و باشد بتوت باد افراه / هزار دریا باشد بروز پاداشن
خدایگانا بر هر کسی که جود تو تافت / و یا نیارد گشتنش هیچ پیرامن
چو رنج زار جهان دولت تو فانی کرد / چه بد تواند کردن زمانهٔ ریمن
اگر زمین همه چون صبح پر ز ربیع شود / شود به پیش درایت چو قرص مهر مجن
دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی / زبان دولت بی مدح تو بود الکن
ز تو نیازد اقبال چون بدن ز روان / بتو بماند تابید چون روان ببدن
بدشمنان بر روز سپید روشن را / سیاه کردی چون شب ازان بخت فتن
چو روز رزم تو بر طاغیان غزان باشد / ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی / ز کف جود تو گوهر نماند در معدن
حرام باشد خون بریده خنجر تو / حلال باشد در کارزار چون دشمن
چگونه باشد دست بجود بی گوهر / چگونه آید تیغت برزم بی دشمن

سخن ورستم از اوصاف تو همی منشور
بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من
مگر که ذات تو جانست کش نداند وهم
مگر که وصف تو عقلیست کش نیابد ظن
اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
چگونه یافتمی در خور ثنات سخن
همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر
همیشه تا دهد از صبح باغ بوی سمن
خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
درو کشیده صف چاکران چو سرو چمن
بخدمت تو همیشه فلک ببسته میان
بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه موکب تو سعد و فتح را ماوی
همیشه درگه تو عدل و ملک را مامن

وله ایضا

چون نهان گشت چشمه روشن
خاک را تیره گشت پیراهن
شب برآورد از گهر و لولو
از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب سیاه دراز
برمیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش از بیم
بهم اندر خزیده تخم پرن
هست دیوار و بام را گویی
از سیاهی شب در و روزن
شب تاریک سرمه بود مگر
که از چشم زهره شد روشن
من بگشته ز حال و صورت خویش
در غم آن نگار سیم ذقن
گشته از ضعف همچو بی تن جان
مانده برجای همچو بیجان تن
مونسم شمع و هر دو تن گریان
من ز هجر بت او ز مهر لگن
اشک او از مثال زر عیار
اشک من بر قیاس در عدن

مونسم

همچو جان

همچو جان منش بسوزش دل
همچو روی منش برنگ بدن
بر گل نظم چون هزار آوا
تا که صبح می سرایم من
مدحت صاحب اجل منصور
مفخر آل احمد ابن حسن
آنکه در آفرینش عالم
غرض او بود زایزد ذو المنن
از پی طبعش آفریده نشاط
وز پی مدحش آفریده سخن
آسمان گر ز همتش بودی
گشتی ایمن ز قحط او آز زمن
زادی از بوستان ز زر ترنج
رستی اندر چمن ز سیم سمن
ای گزیده چو علم در هر باب
وی ستوده چو فضل در هر فن
خلق و طبع تو گوهر و درست
عزم و حزم تو آتش و آهن
چون مدیحت مرا فصیح کند
حشمت تو کند مرا الکن
گر بخدمت همیکنم تقصیر
تا ببر من تبه نگردد ظن
گر همی من بخود نیرزد ازم
از بلای زمانه ریمن
دوست تا از برم جدا گشتست
بر برم دشمنست پیراهن
دوستان چون جفا کنند همی
من چه امید دارم از دشمن
گرچه دورم ز مجلس سامیت
من ازین بخت و دولت تو کس است
همچو قمری بباغ دولت تو
هستم استاده و گشاده دهن
می سرایم ثنا و مدحت تو
طوق مهرت فکنده در گردن
تا دهد نور چرخ را خورشید
تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید
چشم تو سوی لعبتان ختن

اصل جاه از جهان فضل بگیر … بیخ بخل از زمین آز بکن

ولە

با دل پر آتش و دو دیده پر خون … رفتم آزرده از لهور به بیرون
تا شه از دشمنان شیفته از دست … سوخته روزگار و خسته گردون
گردان از عشقت ای بحسن چو لیلی … گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق … گاه کند بر دلم فراق شبیخون
این تن و جان از فراق قارون گشتند … در زمی غم فرو شدند چو قارون
فتنه برانگیختم ز شهر چو گشتم … بر سر معشوق زلفکان تو مفتون
زان لب و دندان عمرکان چون رطب و خارک … گشتم زرد و نزار و کوژ چو عرجون
هر جا کز راه پی نهادم آنجا … گشت از خون دیدگانم معجون
نیست عجب گر درین ره از پس این روز … خاک برآید نبات جز که طبرخون
گر تو نخواهی که مر مرا دریابی … خیره بپای و نگاه دار اثر خون
دردا کز هجر یار گشتم بر درد … غبن گرفت و ز کار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم … دو رخ گلگون یار و دو لب میگون
یا نه بمانم ز جور عشق هم اینجا … یا نه بمیرم ز درد و هجر بمیدون
نیستم آگه که هستی آگه جانا … تا چه همی بینم از زمانه وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومیست … برگ درختان مرا چو دیبه مرزون
بسته میان تنگ راه را و گشاده … بر غم عشق از دو دیده بسته دو جیحون
گر بدی آتش دلم حقیقت زر دیر … راه من از آب دیده کشتی جیحون

ازغم

ازغم تو پیش ازین دو دیده گریان … هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
کار من انست دگر دو غزل و مدح … یارم شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرو محمود … آنکه غلامش سزد بدانش مامون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر … وانکه بدو زنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید … دولتش از راه او چو ماه بر افزون
ذکرش چون نام کرد کار مبارک … فرش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که او نگردد هرگز … باشد با هر کسی بفعل دگرگون
تیغش ماری که زهر او نشود دفع … از تن بدخواه او بدارو و افسون
دانی شاها که من بمجلس عالی … هرگز ناورده‌ام قصیده موزون
دانی شاها که چندگاه شب و روز … بودم از اندیشه همچو مردم مجنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت … از صدف بحر عقل کردم بیرون
تا که بر و گردهان گوهر عروس مدحت … جمله بیاراستم نکو بهر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت … بیرون ماند نشاط کرد از اکنون
رفتم تا در جهان ثنای تو گویم … دارم در خدمت تو شکر تو میمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن … زانکه بجود و سخات هستم مرهون
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو … بر من مرحوم قول دشمن ملعون
شکر و ثناها تو را حاسد و غماز … مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون
تا پس آبان بود همی مه آذر … تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملک تو پاینده باد و دولت باقی … ناصح تو شادمان و حاسد محزون

ملکت باقیت را سعادت همبر / دولت عالیت را جلالت مقرون

روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم / وآمدن عید بر تو فرخ و میمون

باد ترا اقبال تا بدست سعادت / راست نهی ملک خسروی را قانون

گاهی لشکر کشی به تبت و بلغار / گر سپه آری به بستی و بداون

گاه بگیری دو زلف بچهٔ خاقان / گاه ببوسی لبان زادهٔ خاتون

بنده ز هر منزلی فرستد شعری / در وی هر نکته چو لولوی مکنون

وله

بیاران مه دیده و مهرگان / که بنده است و چاکر ترا این و آن

ازان ماه پرورده مهر بخت / که از ماه ترجیح دارد ز مهرگان

چو برکف گرفتش گویی مگر / همی بر سمن بشکفد ارغوان

چو بر لب نهادیش گوید خرد / که مر آب نار است یا ناردان

از و گوش دهان فشاندن نگیرد / که نی زهره بستد ز شیر ژیان

چنان باشد اول که گویی تنش / دو دل دارد از تاب زور و توان

چنان گردد آخر که گویی مگر / ز سستی تنش را بر آمد روان

چو گردد جوان پیر بوده چمن / می پیر زنهید بدست جوان

زمین آید بیا بیاراستند / که روید همی لاله و ضیمران

سر کوه با افسر اردشیر / تن باغ با کسوت اردوان

چو انجم بجهد همی شاخ ازانک / زمرد همی خیزد از خیزران

گر دیده از شکوفه ات بود / شود گفته چون دیدهٔ اقحوان

بطه چمن را بیاراستند / که عسره حزام و عمر اندران

شرف گهر

شرف گوهر مدحتش را بطبع / چو چرخ یمانت بسته میان

کم از پایهٔ قدر او هفت چرخ / کم از پایهٔ جاه او هفتخوان

نهان گردی قرص گیتی فروز / اگر گردی همت او عیان

زهی ای تو مایهٔ هر مثل / زهی جود تو اصل هر داستان

نه یکسال عمر تو گشت چرخ / نه یکروزه جود تو داد کان

دهان و کف ابر و خورشید شد / که آن در نثارست و این زر فشان

نه این از پی آن ببیند اثر / نه آن از ره این بیابد نشان

چو جاه تو شد عدل را بدرقه / چو رای تو شد ابر را دیده بان

شود در پی راه بخل و نیاز / سخا و عطای تو در هر مکان

ز جود تو چون گشت مال و نیاز / شکسته سپاه و زده کاروان

نخواهی ثنا تا عطاهای تو / شناسند کان نز بود رایگان

بخوبی همی مایه را هیچ سود / زهی بخت بی باک بازارگان

عیار سخا را انعام شتر / چو حملان بر افکند اشتران

تو یک عیب داری و خالی ز عیب / نباشد مگر ایزد مستعان

بگفتم همه عیب اینست و بس / که جود است بر گنج تو قهرمان

تو انصاف ده چون نماند مه / که از گرگ درنده سازی شبان

جهان بزرگی تو لشکرف اگر / عطای تو گنجی بود رایگان

بوصف تو ای کرده وصف ملک / بمدح تو ای گفته مدحت جهان

ز معنی همی آن فراز آمدم / که لفظش نگنجد همی در دهان

بترسد همی کشتی نظم من | که دریای مدحت ندارد کران
ببارنده آسمان و زمین | طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا | ترا ای نه بخشش زمین و زمان
نه محکم بود مرکز دوستی | چو بر کار باشد برد سوزیان
فزونست ده سال تا من کنون | نه با دوستان و نه با دودمان
نه دل بیندم لذت نوبهار | نه تن ماندم نعمت مهرگان
من آن خارم اندر جهان ای شگفت | که نیکو نگهدارم پاسبان
بحصن حصین اندرم آرزوست | که بینند حصن حصینم حصان
زمن دوستان روی برتافتند | نه کس دستیار و نه کس دودمان
زنامم دهان نشان بسوزد مگر | که هرگز نگویند چون شد فلان
اگر مرده ام هم بیاد کن | وگر زنده ام هم برنجم بیان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت | عیارم چو زر این سپهر کیان
که در آتش صبر بگدازدم | چو بر سنگ گوهر کنند امتحان
مرا جای کوهست و اندوه کوه | تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهای نگون | زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر دندان آن تن ضعیف | نه با زخم چنگال این دل جبان
برنج ار بکاهم نبالم ز غم | ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو گوی است گیتی چه خیزد ز مهر | چو گرست گردون چه سود از فغان
نه روز و شب روزگار ابلقست | سرشتست در طبع ابلق خزان

انما

زمانه که با چون منی بد کند | چرا خواندش عقل بسیاردان
دگر چرخ گردد این بدنهاد چرا | بدین گشت با چرخ همداستان
جهان را چو من هیچ فرزند نیست | بمن بر چرا گشت نامهربان
همه کام دلخواه از اقبال تست | همه داد سر رزد دولت ستان
ز رای تو چون قدر تو مهر و ماه | ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان
مبیناد عمر تو بوی فنا | مبیناد جاه تو روی هوان
بدولت بناز و چو دولت بپای | ز نعمت ببال و چو نعمت بمان
بهر باغ فهرت چو گل تازه روی | بهر بزم طبعت چو مل شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی | طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه تازگیها بیاب | چو گردون همه آرزوها بران
بدین الغرض | گمان زین الدهر صدر الکان

وله ایضا

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من | ای نیکخواه عمر من و دوستدار من
رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار | با خویشتن ببردی ما را قرار من
مهجورم و بروز فراق تو خفته من | رنجورم و بشب غم تو غمگسار
خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط | در فرقت تو پیدا امد خمار من
دانم که نیک دانی در فصل دست تو | داند سخن شناخته اختیار من
بدرد در نگار گشت فرد ماند و خیره شد | بدخواه روزگار همی از روزگار من
کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم | پیدا نمی‌بیارد در ده هزار تن

گریان شدست و نالان چون ابر نوبهار | نادیده یک شکوفه هنوز از بهار من
گر بحر کرد داد نبود تا کعب من | در باد کرد داو نرسد در غبار من
وان گوهرم که گوهر کردم مرا صدف | وان آتشی که آتش زیبد شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم هنر | روبه شوند شیران در مرغزار من
کرد هنر هست بوته هر تجربت چرا | گردون همی گرفت نداند عیار من
بر روزگار فاضل باشد مرا بسی | گر او کند براستی و حق شمار من
ای یادگار مانده جهان از اهل فضل | بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود در خور من همت یسار | هرگز نبود در خور همت یسار من
ای همچو هم نهان من و آشکار من | دانسته نهان من و آشکار من
یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم | وز بهر خود دراز مدار انتظار من
ای بحر رادمردی از بحر من بگیر | این شعرهای چون گهر شاهوار

ولد

ازین دوازده برجم رسید کار بجان | که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
حمل سرود نوا شد مرا همی شب و روز | چنانکه بخشم از آن گشت رنجه و نژمان
بداد ثور بسی شیر اول و آخر | بیک لگد که بروز دو بریخت کرد زیان
چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم | نخست کرت زادند بهر من احزان
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم | همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود | همی بخاید بر من ز کین دل و دندان
ز سنبله همه داس آمدست قسمت من | اگرچه دانه او هست قسمت دگران

بیم

سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود | سیاه باشد خود روز عاشق حیران
بچشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید | بحکم هر دو چو هم بود آشکار و نهان
چنان نمود بچشم من از درازی شب | نبود خواهد گویی که هرگزش پایان
چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد | نبات نعش نهان شد ز گنبد گردان
نگار دلبر دلجوی من بحجره خویش | نهاد دست بر آن روی ای دان و توان
ز لعل شکر در دولی دمید تم | هزار دستان گویی همیزند دستان
چو گشت گویا آن بی زبان هزار آوا | گل مورد او گشت لاله نعمان
نگر چه گفت همیگفت مر مرا در پی | که خیز و برچه مسعود سعد بن سلمان
مدیح گوی که فرداست شاد کامی و لهو | شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
سر ملوک جهان تاج خسروان محمود | که هر چه بیش از مدح هست صد چندان
خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او | گزیده چون هنرست و ستوده چون ایمان
بگاه بخشش مانند عیسی مریم | بگاه کوشش مانند موسی عمران
دو دست او بگه بزم بر ولیش چنان | حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان
زمین شود چو هوا او هوا شود چو زمین | چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان
خدایگانا شاها کجا توان ملکی | که در صفات تو عاجز شدست وهم و گمان
زمانه حرز همی سازد همی از آن نامه | که سیف دولت محمود باشدش عنوان
بکشوری که بنامت نهند بنیادش | بعمرها نکند دست حادثه ویران
بهر آن دیار که ویران کند سیاست تو
ولد فلک نه اند گردنش هرگز آبادان **بقا**

زرای تست همه معجزات دهر بدید ... زلفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
به پیش دست تو بسیار سوزیان اندک ... بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن ... کند بگرد زمین آسمان همی دوران
بقدر و رفعت مانند آسمان بادی ... چو آسمانت روان بر همه کسان فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت ... زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدو بستان بسیار ... بتیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح ... در و بگستر از انصاف و عدل شادروان
باد خسروی اندر جهان فرو گستر ... علامه ملکی از سپهر بر گذران
ز ملک خویشتن بناز و زعمر خود برخور ... بکام و لهو بپای و بعمر و ناز بمان
تو شاد باش و سلطان اعظم ابراهیم ... بروزگار تو همواره خرم و شادان

ولہ ایضا

تهنیت عید را چو سرو خرامان ... از در خرپشته اندر آمد جانان
بو یا زلفش ببوی عنبر سارا ... رنگین رویش بلعل لاله نعمان
کرده شانه دو تاه سیصد حلقه ... کرده به شبول لعل سی و دو دندان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل ... سوسن آزاد زیر زلف پریشان
مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر ... سیم سپیدش بزیر علیه خفتان
ماندم حیران زروی خوب وی آری ... هر که به بیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم در وی ... دیده من کرد پاک خندان خندان
تهنیتم گوی و گفت عید مبارک ... گوشت چو من روز عید خواهی مهمان

بران

بر رخ وی بر زدم کلاه تو گوئی ... هست گل سرخ زیر قطره باران
گفتمش امروز تر دچار کر بنشین ... وز آتش هجران خود زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب ... تهنیت عید سر شهنشه برخوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر ... خسرو محمود پادشاه جهانبان
آتش سوزان زبوه حسامش در تیغ ... دود شرارش رسید در همه کیهان
ای که بخشش لسان عیسی مریم ... وی که بکوششش لسان موسی عمران
گفت توان کرد گو نگر دید عوت ... تیغ توان کرد گو نگر د بثعبان
تو بلهاو و رهول تو است اندیشه ... تو ببلارام و سهم تو بخراسان
بسته ایام را نظل تو راحت ... خسته افلاس اسخای تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندک ... خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز مملکت تو برونق ... شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاها دعوی کنند و برهانشان نیست ... تو نکنی دعوی و نمائی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو ... سخت کنی تنگ خنگ زین زرنگران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت ... باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول ... باد دل تو ز عمر و دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر ... باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چتر ترا دولت همای رهبر ... تیغ ترا نصرت خدای افسان

ولہ ایضا

ثقة الملک را خدای جهان ... دانش پیر داد و بخت جوان

طاهر بن علی که از نژادش   شد جوان باز پیر بوده جهان
روزگار ار ز طبع او بودی   نشدی چهره بر بهار خزان
ور مدار فلک بیشادی   روز و شب را تفاوت و نقصان
ناشکفته بهار دولت او   گرد چون باغ عرصهٔ کیهان
روی و جسم عدوی او شبه است   از دل و روی لالهٔ نعمان
جاه و نامه ابزرگی را   جاه و نامش علم شد و عنوان
بی دل او شهامت و فطنت   بی کف او سماحت و احسان
ماه بی نور و تیغ بی آب است   شاخ بی بار و ابر بی باران
ای ضمیر تو فضل را معیار   ای ذکای تو عقل را میزان
از کمال تو عاجز است یقین   وز یقین تو قاصر است گمان
عدل را از تو تیز شد بازار   ظلم را از تو کند شد دندان
از تو جاه و بزرگی و حشمت   یافته نظم و رونق و سامان
از تو قلب الا کند شادی دید   ماند از آن روز باز در خفقان
چشم نرگس بد شمنت نگریست   گشت با خود علت یرقان
تا گران گشت پلهٔ جودت   قیمت زر و سیم گشت ارزان
نشگفت ار سخاوت تو کند   این و آن را عبارتی حملان
کز زر و سیم را کمر دی خرج   در دل خاک و طبع سنگ نهان
هر زر و سیم کافرید خدای   تو بروزی بدادهی آسان
در کف تو چو خویشتن بخندد جام   زار بر خویشتن بگرید کان

جوهر دعوی که خواهد کرد   به ز کف تو نیست برهان
سی جهل تن ز خویش و از پیوند   بسته در راحت تو جان و روان
تو برانگیزی آفتاب نهاد   آن همون هیکل فلک جولان
گر ز اد بار خویش طائفه   بهوس گشته اند پیامان
هرچه کردش بهار سوسن کرد   تیر ماهش همیکند نیسان
همه خواهان ملک و دولت تو   در سعادت ز ایزد سبحان
در جهان جست امید نعمت را   جز با یوان تو نیافت نشان
زان نداند که او چه خواهد کرد   او بداند که می چه خواهد از آن
از سر اسیمگی نمی بینند   کام آشفته اژدهای دمان
همی از دیده خون بیالاید   بچهٔ زر بجای نه دهقان
زین بلا بنده را تو باز رهان   که همی تنگ آید خلق را ز بلا
چون در آن لغت همی افتاد   بجز کف و را ندید گران
باد ساکن کنی بپا در رکاب   کوه گردان کنی بدست و عنان
تو نگه کن که جان ایشان را   میرساند بعاقبت طغیان
می بخواه و بفرخی بنشین   و آنکه خواهی ز بندگان بستان
که دلم تنگ و طبع مظلم کرد   تنگی بند و ظلمت زندان
از برای تو آفرید مگر   هرچه نیکست ایزد سبحان
تف آن آبدار آتش زخم   گاب او دل کند چو آتش دان
رهزار دو گرگ در یابد   چون کند کم ره پر دو شبان

کتابخانه آستان قدس

داد گیتی بدادی اندر جود — داد سر زحرمی لستان
روز عیشم ز محنت و شدت — تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
همه الهام ایزدی باشد — هرچه ز اخلاق تو دهند نشان
پرنی بر میانهٔ مغفر — بکشتی تا بد امن خفتان
بکر از طوق طلعت شادت — گشته پر در گردن عصیان
دشمنانرا بموج مرگ انداز — دوستانرا باوج چرخ رسان
جرم من گرچه سخت بسیارست — ذرهٔ رحمت تو صد چندان
گفته و کرده ترا لایق — نص اخبار و آیت قران
و بچنین معجزه تو داری و بس — شاد باش ای سپهبد سلطان
گر از بهر حق نعمت او — عالمی را فرو برد کفران
شکر برا ز نیستی بر کش — عالمی را ز مفلسی برهان
بامید آمدم بحضرت شاه — راه رو برامید من حرمان
چون کند تیر دستهٔ پیکار — روز بازار خنجر و پیکان
پادشا بو المظفر ابراهیم — که نیارد چو تو هزار قران
ای جهانرا از تو پدید شده — همه آثار رستم دستان
مرغزارش طراپیاد — بار بریران هزبر بند گرستان
مادح شاهم از که جویم عز — بندهٔ شاهم از که خواهم نان
تا کند لعل روی باد بهار — تا کند زرد رنگ برگ خزان
بکشت در جهد در خنش حسام — بجگر بر زند شهاب سنان

شده بخ بارهٔ خرم اسکندر — مانده زنده عدل نوشروان
تو بسی با هزار ببر و پلنگ — تو بسی با هزار شیر ژیان
انکه از کوششش بچرخ رسید — زینت گوهر نبی شیبان
تا بود در جهان سپهر اختر — تا بود در جهان جهان ارکان
این گران برشود ز خم سبک — وان سبک دل شود ز بار گران
خشم او تف آتش دوزخ — عفو او آب چشمهٔ حیوان
دل درین دوران مبند که چرخ — همه ملک را برد فرمان
شرح احوال من ز من بشنو — مشنو از فلان و از بهمان
ملک عالیت باد در تبعت — چرخ گردانت باد در فرمان
پشت را خم دهد شکنج زره — کوشش الکند حریر ستان
هرچه اندر جهان همه شاه است — پیش او بوسه داد شا[illegible]
کرده اند اختران سیاره — بر ثنایش هزار سال ضمان
شصت سال تمام خدمت کرد — پدر بنده سعد بن سلمان
شده با فتح رایت تو قرین — کرده با عدل دولت تو قران
گشته بر بد سگال دولت او — هر گلستان که بهت خارستان
بسر آرد تمام بذ دهٔ دیر — لشکر شاد ملک ایلک خان
گر باطراف بودی از عمان — که بدرگاه بودی از ا[illegible]
با دا نراکه کج کند با تو — ره و رفتار خویش بار[illegible]
هم از ایشان کرد لشکر سرما — بسر آورد ملک تا بستان

دختر خرد دارم و پسری — با دو خواهر بیوم بهندستان
سرطانی تن پر از علت — حرمانی بدل پر از حرمان
دختر از اشک دیده نابینا — پسر از زور کار سرگردان

وله ایضا

خویشتن در جهان علم کردن — هست بر خویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن — دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن از خشم خدای — بر تن بیخرد رقم کردن
دوستان را و زیردستان را — بدل آورده و متهم کردن
دست نا راستی زدن در کار — قامت راستی بخم کردن
دل و جان را همه طعام و شراب — نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حلال و حرام جاهل وار — روز و شب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از شمار و سوال — خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ — اندرین [illegible] شکم کردن
عمر ناپایدار چون شمنان — در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکو نگر بوجود — ساز و اندیشه عدم کردن
تن و جان در خصومتند و سزد — عقل را در میان حکم کردن
کوشش بر لابه بعجز چو نیست — مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچکس مجوی که نیست — عادت هیچکس کرم کردن
همه چاره کنی و بتوانی — چاره این شکم زده دم کردن

بزه

...ینت از عقل اگر بیندیشی — تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
...نیست سود مسعود تا بخرد — دل ز کار جهان دژم کردن
...یخ بر دل منه که گردون را — پیشه افزونیت و کم کردن
هر چه دانی بگوی زانچه زبانت — خشک باشد بوقت نم کردن

وله ایضا

چون سیه کرد خاک پیراهن — شب کشان گرد بر هوا دامن
گیسوان نگار شد گوئی — وز مدد در بنات و نعش و پرن
آز من زود داد در ارچواز — محتشم رود داد سیه چو محن
از دواری چو زلف نامفتول — در سیاهی چو جعد پر ز شکن
از نسیم ستاره دانستم — مدخل باب و منفذ روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر — چرخ گردان در و بجای مسن
می نیارست کرد بانگ از بیم — طیلسان وار چرخ در موزن
زان که فرقدان چرخ بلند — حسم سوری فتاد شیطن
من بهمت اندر از پی صحبتش — لعبت مشک چهر زرین تن
مهر رنگین چو در کسوف شود — بلالی معانی آبستن
چو شود جفت بحر قار شود — آید از وی معانی روشن
اگر او زاد گر ز مادر خویش — چون فصیح آید و بلیغ سخن
باز گردد همی سخن گوید — او شود گنگ باز گردد دهن
پس از آن گوید او که گر تیغ — مر او را بری الم گردن

کار ملکت راست پنداری   که به پیر آمدش همی آهن
چون توانا ست او و برنا سر   گر چنان لاغرست و پیر بدن
چون زبان گشت ترجمان ضمیر   همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت از چه بود   خورش او ز رای اهرمن
بند بر پای تیر زو چون باد   تیره و زاید او سهیل یمن

وله ایضا

ای چرخ ملک دولت و سلطان داد و دین   مسعود شهریار زمان خسرو زمین
در بزم و رزم نوری و ناری نه نه ز   سوز آتشی از آن و فروزان تر ازین
بادی بوقت حمله و کوهی بوقت حلم   مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین
آهن عنف پاس تو موی شود بذات   آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز   زان طبع زود یاب تو و رای دور بین
در چرخ ملک عصر شرف دوی و رای تو   ماهیت لیک روشن و رایت لیکن متین
مانند مار کیر ان ادبار کرده داغ   اقبال را بنام بزرگی تو سرین
برسان نو عروسان از نور بسته چرخ   خورشید را عصابهٔ جاه تو بر جبین
دایم از سعود کند هر شبی فلک   تا باد اد بر توفشاند یاسمین
از فخر خاتمت در انگشت ملک تو   5
کش ز آفتاب حلقه است و ز مشتری نگین
بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان   از امن کرد ملک تو حصنی گشته حصین
از طبع بردبار تو عفو گناه را   از بیخ حلم کوهی روید همی متین
در روز کار عدل تو همکر شود که هیچ شیر   در روی حوض آب بنوشد ز باد حنین

بکذرد

از کف راد خسرو زر آن **وله** شد زر از بعد ل و گهر از کان
زانکه چندان عطا دهی که همی   مایه زر نباشد ش چندان
تا به بزم تو منقطع نشود   صله رود ساز و مدحت خوان
نیست بی کار سکه ضراب   هست بر بار کفه وزان
بر عرض نهاد رت گشاده شود   تا سخاوت بود ترا دربان
بی هوای تو نیست هیچ ضمیر   بی ثنای تو نیست هیچ مکان
خلعت تو کشیده دارد ار   نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که در گیتی   کرد املهای خویش را مهمان
رایت آن مهربان که از وی دید   حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش از مدحت تو یافته شد   گنج بر بخشش تو گر د زبان
خلق و خلق تو در همه معنی   راست چون دین پاک چون ایمان
نو بهاری و باغ تو مسند   آفتابی و چرخ تو ایوان
نقر جاه ترا کشاده دری   دولت از صحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی   نعمت از قعر چشمهٔ حیوان
لفظ و دست ترا ببزم و برزم   که بهر نوع کرده اند ضمان
صفت لفظ عیسی مریم   معجز دست موسی عمران
کیش بدم کرد مرده را زنده   وان بکف کرد چوب را ثعبان
نکته میگویم از جلالت تو   استماعی کنش بعقل و بجان
قدر کیوان بلند شد زیراک   مایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس   که برد دولت تر از آن

وست بهرام با عدوت بجنگ   در کفش زان بود کشیده سنان
هردو ار زرای توست اندنوز   مهر تابان و گنبد گردان
شهر دا اثر وقت لهو تو ناهید   همچو خنیاگران زند دستان
تیر جادو گر نگار سخن   شود از نوک کلک تو حیران
رهبر عزمت ماه که هست   برده از اختران سبق زمان
گر ببندد او خاره یازد چرخ   نام تو بر نهند برین و بران
زیر نام تو موم گردد و گل   نارک خاره و دل سندان
خردت را بخر نکرد قیاس   هنرت را خرد ندید کران
از مدیح تو عاجز آمد فهم   وز صفات تو خیره گشت بیان
چون نگردند قسمها ترسید   قسمت دشمن تو غم خذلان
چون براند بخششها نامد   بخشش بدخواه تو مکر حرمان
ن خواهد تا رشود فولاد   بر تنش ترس تو شود سوهان
و ... کند قصد آن که بگریزد   گرد دشمن پوست گردد تن زندان
اندر پی کارزار دشمن تو   بر گرفته است چرخ تیر و کمان
ست و باشد کمان و تیرش را   از بلا قبضه وز اجل پیکان
ن بخیزد ز جای هیبت تو   تنگ اندر نهاد شش چندان
سم تو چون نهند بکاری ردی   شود اندیشه را به چرخ نشان
زم تو در مقام کوه رکاب   عزم تو در تحرک باد عنان
یب گر شود گذار که تو   از کمال شرف سپهر کیان

بی

پس از آن نیز پرستاره بود   راه تو همچو راه کاه کشان
آن سپهر است ای سامی تو   که کند گرد مملکت دوران
رایت آن خنجر است کاندر دهر   هیچ حاجت نباشدش لیفان
مرکبت گردباد و گرد ابست   چون بتاورد که کند جولان
کوه ابرست خنجرت که زطبع   هم در و صاعقه است و هم طوفان
در ثنای تو هست ماند و سخت   که یک نوک و کلک و عقد بنان
در هراس تو مشت گردد و کند   رشک بیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید   فسخ در عزم و نقض در ایمان
خاطر تو بهیچ وقت نخواند   سورت سهو و آیت نسیان
باکت و مثال تو نبود   معتمد هیچ جوشن و خفتان
پی سوال و جواب تو نشود   معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر نعمت   شاد باش ای سوار هر میدان
که بعمر و بجاه تو شده اند   روزگار و سپهر پابندان
ای بزرگی و حشمت تو شده   اصل تمکین و مایه امکان
مردمان متهم کنند مرا   با همه کس جدل زدن نتوان
گر گشته سوی لو و هور همی   دل مسعود سعد بن سلمان
در دل من با یزد ارمانده است   ذره از هوای هندستان
چکنم من بلو و هور آخر   نزد آن قوم بی سر و سامان
گی ... دل بیقیمتی که شود   تا شده دوزخی تبه بستان

بی ... بهم

روی تابم ز فخر مجلس تو   خویشتن برادر افکنم نهوان
بود اندر جهان چو من کور پشتی   باشد اندر جهان چو من نادان
دارم اینجا بدولت سامیت   مال از انواع نعمت ازالوان
هرکس از بهر نام و نان کوشد   من ز جاه تو نام دارم و نان
تو رسانیدیم بجاه بلند   تو رهانیدیم ز بند گران
از پس آنکه بود جامهٔ من   بر تن و سر دو رخنه خلقان
از فراوان مکارم تو رسید   کسوت من باطلس و برکان
از پس آنکه مانده بودم خوار   محترم کردیم بر اعیان
برگشادی بیک سخن بر من   در اقبال مجلس سلطان
در بزرگی همی گشتم دامن   برکشید و سر از همه اقران
مرده بودم تو کردیم زنده   از پس فضل و رحمت یزدان
بی روان گشته بودم از محنت   مر مرا دولت تو داد توان
عاجزم در ثنات گرچه مراست   لفظ سحبان و معنی حسان
اینکه گفتم همه حقیقت گیر   وانکه گویم همی مجاز مدان
کافرم کافرم گر اندیشم   نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق همی   عاشقانند پر هنر همگان
همه اندر ثنای من یک لفظ   همه اندر هوای من یکسان
خرد نامیست اینکه شرح دهد   که فلان بنده شد بسعی فلان
زیور فاخر عروس ثنات   کردم از در و گوهر و مرجان

شا

شاید ار بر مدیح شکر تو من   جان فشانم که از تو دارم جان
ای بجاه تو شاهی آسوده   ای برای تو دولت آبادان
گر از نیسان جهان شود خرم   اینک آمد بخرمی یکسان
از پی باغ فرشها آورد   ابر نیسان ز نعمت نیسان
طبع گیتی بکار باز افکند   بر چمن هشت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرده دهن   زانکه شد غنچه چون سر پستان
شیر اگر ابر دارد از پی جست   سر پستان غنچه در بستان
بدو هفته همه گلستان شد   بر زمین هرچه بود خارستان
چمن از گلبن و شکوفه شدست   تخت کسری و تاج نوشروان
شد بیکبار نقش سوزن کرد   هرکجا بود صنعت کم سان
دیدهٔ عقل را ز نقش بهار   قدرت کردگار گشت عیان
داد شادی بده بجام نبید   باز داد از لب بتان بستان
تا بود مستقر رفعت انجم   در تن این مختلف چهار ارکان
+ چرخ را بخلاف محکم باد   در وفاق هوای تو پیمان +
همه ساله ز بخت یاری بین   همه مدت بکام دولت ران
با طرب خیز و با نشاط نشین   در شرف پای و در بزرگی مان
تو میان بسته پیش تخت ملک   پیش تو در کار بسته میان
تو گشاده دهان بحل و بعقد   دهر در مدح تو گشاده دهان
رتبت جاه تو سپهر محل   سطوت پاس تو زمانه توان

باد فرخنده عید بر تو و باد
از تو مقبول طاعت رمضان

ولهُ ایضاً

شب دراز و ره دور و فرقت و افغان
چگونه ماند دل ما چگونه ماند جان

لبان مردمم از هوش گشته زرد و نزار
دلم ز ذل غریبی تن از غم بهتان

مراد و دیده بسیر ستارگان مانده
که کی برآید و کی فرو شود سرطان

بنات نعش بگرد اندش کوکب سیم
که باشد از سپر لاجورد گون تابان

رهی دراز و در جان جای بس تیغ
درین بر خاک بگردار راه کهکشان

مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس
بکار خویش فرومانده عاجز و حیران

ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین
مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان

چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین
که افتخار زمینست و اختیار زمان

مظفری ملکی خسروی خداوندی
که جاه و قدرش بگذشته آمد از کیوان

شهی که بنده شد از او بهشت بان
چو روی داد ز غزنین بسوی هندستان

خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
بشهر غزنین با شاعران چیره زبان

همان قصیده که گفتش راشدی بگمان
جواب گفتم و زان بدیهه هم بزمان

اگر نه هم تو بودی شها بحق خدای
که راشدی بر افکندمی ز نام و زبان

اگر دو تن را جنگ افتادی اندر شعر
ز شعر بنده پشیمان شواد و برهان

یکی بدیگر گفتی که این درست بود
اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان

چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه
که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان

به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت
بصد هزاران تلبیس و تنبل و دستان

مگر ز نایکه خود بفکنند مرا
به پیش شه همه سو دم افکنند زبان

همیشه بادی در ملک بیکران عزیز
همیشه بادی از بخت جاودان شادان

نشاط کن ملکا بر سماع های علی
نبید رنگین خور بر کنار آب روان

چنانکه چرخ بپاید تو همچو چرخ بپای
چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

ولهُ ایضاً

ز خورشید روی ملک ارسلان
شد این قصر عالیتر از آسمان

نه پیوند سر منتش افلاک
نیاید بعین ولکش ارکان

جهاندار شاهی که مانند او
ندیدست یک چشم شاه جهان

تو بر شهریاری بهاری ز ملک
که آنرا نباشد بگیتی خزان

تو آن بوستانی که در صحن تو
ز مه پیکران هست سرو روان

که دیدست هرگز چنین شهریار
که دیدست هرگز چنین بوستان

همی روزگار از تو آرد مثل
همی از تو گوید ملک داستان

بلی هیچگاه امانی ز عدل
بتو خرم و شاد عدل و امان

تو ای معدن ملک تا حشر پای
تو ای منبع عدل جاوید مان

همیشه بتو خرم و شاد باد
شهنشاه عادل ملک ارسلان

زهی شهریاری جهان داوری
که ملکش جوانست و بختش جوان

ز صاحبقرانان قرانها چنو
جهان را نبودست صاحبقران

نه چون حشمتش حشمت اردشیر
نه چون همتش همت اردوان

جهان در ملک مدح و فرمانش را
کمر خدمت و بسته میان

زچون دولت او جهان فراخ … زچون رتبت او سپهر کیان
زسهمش بلرزد همی بحر و بر … زجودش بنالد همی کوه و کان
زجودست بر گنج او کار بند … زعدلست بر ملک او دیده بان
همی تا بود شادمانه ولی … دلش باد از مملکت شادمان
فلک پیش شاهیش بسته کمر … زمانه بشادیش کرده ضمان

وله ایضا

ای ترا خوانده صنیع خود امیر المومنین … همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب … عزلت نیز افزون کرد امیر المومنین
این بشارت حور عینا نرا همی گویند بخلد … بر نوشته بر در پر خویشتن روح الامین
سخت زیبنده لقب کردند شاها مر ترا … بر امیر المومنین بادا هزاران آفرین
ای سپهر پادشاهی را آفتاب خسروی … ای شهنشاه زمانه وی خداوند زمین
این لقب خواهند کردن خسروان بر تاج خویش … این لقب خواهند کردن خسروان مهر نگین
هر که خواهد تا بود همواره شادی و ناز … این لقب را گو بخوان صاحبش را گو ببین
هر کسی را هست یک عید و ترا شاها دو عید … هر دو بارا شین عید و هر دو با شادی قرین
زان یکی این عید فرخنده که می آید مدام … وان یکی فرخ لقب کامد ترا بحسن
فرخسته باد و میمون این همیون هر دو عید … دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

وله ایضا

شاد باش ای زمانه زمن … مکن آنچه از تو آید از هر فن
تن اگر زردی گرددم بگداز … پشت اگر سنگ گرددم بشکن

گرمابی برآیدم شکوب … در بهانی بیابدم بر کن
هر که افتاد بر کنش درد تب … من چه برخواستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی … که کشیدن نمیتواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی … نجهدم باد هیچ پیراهن
که ز تنگی اگر شوم دلتنگ … نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی … شب و روز بینم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی … اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم ار خلاص بود … همچو خفاش چشمه روشن
بند من گشت از آنچه نسبت کرد … از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو لکان عزیز … دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله بربدند … این همه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا … خواجه سید رئیس حسن
آنکه از نو بهار رادی او … بجز آن هست در جهان سوسن
آنکه دانش بدو نمود هنر … وانا دانا از و گشت سخن
ای بزرگی و فضل را مادی … وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو در در دریا … نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله … هر فصیحی به پیش تو الکن
تا همی مهر بر دمد بفلک … تا همی سرو بر جهد ز چمن
در جهان دوستکام بادی تو … کشته دم من بکام دشمن

تو نالم همی معونت کن مرمرا از زمانهٔ رهین
باد جفت تو دولت میمون باد یار تو ایزد ذوالمن

ولَه

راست عقد طارم آراسته شد گلشن کن تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدح باده بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف ملت شیرزادان شه پیل افکن شیر اوژن
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده وانکه از طاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
لطف خلقش را چون آب شده آتش عنف پاسش را چون موم شود آهن
بنگر در خشمش گر چرخ بود مقصد بگذرد ز رحمتی گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود باره فرق غرمش را خورشید شود گرزن
پرور بزم او یادی بکن از حاتم وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر باد در نعمت تا روح بود در تن

ولَه

ملک ملک ارسلان ساکن روض الجنان شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران
رایت رایتش بلند دولت بخشش جوان همت او آفتاب رتبت او آسمان
مطربا ای بزن را دی بیتی بخوان فی ملک عدله یجدد بها النیران
ای بل اردشیر ای عوض اردوان بندهٔ امرت سپهر بستهٔ حکمت جهان
ای ملک کامران خسرو صاحبقران دوش بخواب آمدن وقت سپیده دمان

آمد نزد رهی روان نوشیروان گفت که مسعود سعد شاعر شیرین زبان
دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان دیدی کاباد کرد جملهٔ زمین و زمان
عدل ملک بوالملوک شاه ملک ارسلان در صفت عدل او مدح بگو بر زبان
دیگر چه آمر و زهست تنت چنین ناتوان چو کردت تندرست و ایمن کردی بجان
تو وصف این عدل کن تو صف نیکو بیان درین معانی شعر باز ده داد بستان
ای ملک شاه زاده خسرو گیتی ستان سیاست ملک را پیش تو در یک زمان
جمع شد از هر سوی دولت گروه روان حمله بران هر یکی با اژدهای دمان
در سر هر پیل مست آگسته بر پیل بان سیاست گرفت ای ملک کامران
قحط چو باران نشست رحمت تو از جهان احسنت ای پادشاه شاد بگیتی بمان
داشتن ملک و دین هنر بجز این کی توان خلق جهان را همه کودک و پیر و جوان
بجود کردی غنی بعدل دادی امان زایل کردی شها از خلق نرخ گران
جانشان دادی همه کر اصل حال هست تا آن خلق بگیتی ندید چون تو شه مهربان
زین پس دزدان شوند بدرقه کاروان میش شود ز گرگ بره مزد شبان
از جو دهانی نه خطی داری از آن عدل تو در ملک و دین خود تو بر گنج و کان
چون تو نبودست و نیست خسرو فرمان روان عادلی و عدل تو رسید در همگان
شاها با عدل و ملک زنده بمان جاودان

ولَه ایضاً

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین بران مجلی تازی نهاد بستم زین
شبی شده بمن آبستن و من ابذروی ز ضعف سمع و بصر مانده سست همچو جنین

هوا سیاه‌تر از موی زنگیان و شهاب   چو باز تاخته از دست دیلمان زوبین
چنین همی ز چپ و راستش قضا و قدر   چو بر زده بجبر و چو شیر کرده کمین
شرار آتش پتک زمین کرده چون تف دوزخ   سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو ریخ جویان از کوه سنگ تو بر تو   چو زلف جانان در حوض آب چین بر چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر   گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد   ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا ز داغ مرا آب داد پیدا نیست   اجل روان مرا خطبه کرد بی کابین
نخفته چشم در راه لحظه‌ای گر چند   ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم از ره جان که بود بنویدم   ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملک رشید   که پای قدرتش بسپرد اوج علیین
رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد   بغزوهای درست و برایهای رزین
سپهر دولت او را همی دهد تعلیم   ثواب فکرت او را همی کند تلقین
شتاب عزمش را سجده برد باد وزان   درنگ حزمش را قبله کرده کوه متین
چو روز کرده ایادی جود او روشن   چو کوه داده معالیش ملک را تسکین
ز خاک باد نماید اثر بحزم و بعزم   ز آب آتش گوید سخن بمهر و بکین
غنی شدست ز جودش بکوه زر عیار   خجل شدست ز دستش بحجر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح   زهی بحشمت تو پایدار دولت و دین
کرا نیافت در احکام عدل چون تو حکم   که داشت در اطراف ملک تو تمکین
نهاده تخت تو بر سپهر گردان پای   فکنده سطوت تو بر قضای نادره زین

سیاست

سیاست تو ز آب روان برآرد گرد   کفایت تو ز سنگ سیه براند کین
ز جود تو شمری گشت دجلهٔ بغداد   ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط   سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین
حشر بطبع تو خواهد سحاب لؤلؤبار   مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک‌آگین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن   ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست   از آن بروی تهی باشد و بچشم ثمین
بزرگوارا خدایا مگر شناخته   که نیست یکتن چون من ترا رهی و رهین
ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو   ز بهر روی تو دارم دو چشم کیهان بین
سه هفته پیش نبودم ببوم هندستان   وگرچه بود بخوبی چو روی حور العین
رهی گذاشته‌ام گز نهیب وحشت او   بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
ز رشک بیشهٔ او کم بود شدی نخجیر   تبند بیشهٔ او کم برآمدی شاهین
گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو   مرا نداشت زمانی مگر بتندو حزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو   همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق   ثنات گویم همواره بر سر تحسین
بنزد خالق والله که مستجابست آن   بنزد خلقان حقا که مستجابست این
بپای جاه فلک را کشنده زیر رکاب   بدست امر جهان را کشنده زیر نگین
همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف   بثقل خاک کثیف و بلطف ماء معین
بگه خرج بوزد هر ره و به ناهید   بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
بهر مراد که جوئی ز کردگار بیاب   بهر نشاط که داری ز روزگار ببین

نموده طاعت امر ترا قضا و قدر — نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران — خجسته فال تو با انجم سعد گشته قرین
جهانت باد و دعای سپهر تابع رام — زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
تو آنکسی که دعای تو بر زمین بزند — که نه فرشتگان ز آسمان کنند آمین

وله ایضاً

تبارک الله نگر میان بیشه بجان — ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم — که نه بقدرتش چرخ هست و نه بجودش کان
همی شمارد جز بهر نصرت اسلام — همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
برای خویش کند کار همچو چرخ بلند — بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
نه زور بارد گردن کشش ز طبع سبک — نه خواب شاید دیدن ز تب و داغ گران
زمانه باشد مقصود چون برد حمله — سپهر باشد مامور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ و فلک بپرهیزد — زمانه که علی خاص باشدش عنوان
برای چرخی کان را نباشد اندازه — بطبع بحری کان را نبیندش نقصان
نه با ستانه جاهش رسیده هیچ یقین — نه بر کرانه مدحش کشیده هیچ گمان
خجسته مجلس او را ز دولت بساط — زدوده خنجر او را ز نصرت فسان
نگر چگونه بود کار جنگوان امسال — برمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سر کشید ز ادبار خطا و خط بدبختی — بجان بنفس امل برکشیدشان خذلان
عمید خاصه سالار و شهریار اجل — نساخت از پی کوشش چو رستم دستان
نگشته تاری از موی بندگانش کم — نه پا نهلکی گشته ز مرکبانش زیان

بکارزار شد و فتح کرد و باز آمد — برای رزم و بزم درست و بخت جوان
شده سپاهی از ذوالفقار او پی سر — شده جهانی از کارزار او ویران
سپهر گردان در بار کین او چیره — نجوم تابان اندر حصار او حیران
نه نور داده چو تیغش ز گرد ترک درخش — نه پویه کرده چو رخشش بدشت با دبران
چو در مصاف در آمد ز سرکشان سپاه — زن و ده و بر و گیر و کش و کشته وزان
ز تف داغ بجوشید زیر هر مغفر — ز جوش گشت جگرپاره زیر هر خفتان
چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ — بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چو خواب در سر مردان مرد جست حسام — چو وهم در دل گردان گذر گرفت سنان
نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر — نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
هوا و خاک ز گرد و ز خون بگونه در — بنفشه طری گشت و لاله نعمان
عقاب وار قضا برگشاده تیز دو چنگ — نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
چنان نمود همی خنجرش میان غبار — چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
چنان بکشت که گیتی هزار دارد دل — چنان بکاشت که گیتی هزار دارد جان
بر زمینگاه در آید چو حیدر کرار — بدست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب — بماند چرخ ز جنبش چو برکشید عنان
زمانه وار همیکند سر چه یافت ز جای — اجل نهاد همی سر بهر چه دید دران
اگر نه از پی دشمنش نابکار شدی — بهیچ حال بجستی ز تیر او حدثان
وگرنه مرگ ز یاران او یکی بودی — نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
زهی ستوده خلق خدای عز و جل — زهی گزیده خاص خدایگان جهان

فراخت برای تو ملکرا رتبت / فروخت بروی تو شاه را ایوان
سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس / زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان
سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت / خلاف رای ترا راهبر بود حرمان
حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم / ز مغز روی و دل سنگ و تارک سندان
شکسته گشت بتیغ تو لشکر کفار / خراب شد ز سپاه تو کشور افغان
زبس که سوخته جان در انده چون گشتست / زمین و آب برنگ خماهن و مرجان
بسوز تیغ تو مغز بمیرند زهره / بسوک دشمنت اندر کبود شد کیوان
تمام گشت ندانم ثنا و مدحت تو / کرم بروید از تن بجای موی زبان
زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن / قلم نبشت جز از بهر خدمت تو بنان
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع / چو نور مدح تو یابد همی بیارد جان
براه کرد بهار خجسته استقبال / ز نشاط کام روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک / بساط کرد زمین را ز لاله و ریحان
ز سرو بر قد معشوق گشت ساحت باغ / ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله ستان
بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل / بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان
بزرگوارا آنی که در جهان چون تو / بهر هنر ندید هیچ خلق جای نشان
مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود / کراست چون تو خداوند در همه کیهان
بهار خویش ز تو چند بار یافته ام / گران خریدی مفروش مر مرا ارزان
یکی حکایه بشنو ز حسب حال رهی / بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
برین حصار مرا با ستاره باشد راز / بچشم خویش همی بینم اختران و قران

منم نشسته و در پیشم ایستاده بپای / خیال مرگ دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بند و پای من از گرانی بند / ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از رجا و از محمود / که گشته باد ان هر دو جو خاطر ستقران
وگرنه از من کس را همی نیاید یاد / که هست باقی مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانه یکباره جمع / بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو / شدی دمادم بر من مسرت و احسان
کنون بگویم کاحوال تو زمین برید / که چون حساب کنم بیشتر ز عقد بیان
بدولت تو مرا نیست اندر نعمت / ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن / زحیر گشتم ازین مردمان بی ایمان
نه زیرکیست که با او توان سخن گفتن / نه مردمیست که چیزی از و شنید توان
مرا ز سود دادی دل هزار گونه هوس / بکار خویش فرومانده عاجز و حیران
ز روی گنبد خضرا نهان شود پروین / مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین / که افتخار زمینست و اختیار زمان
مظفری ملکی خسروی خداوندی / که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
شهی که هند شد از فر او بهشت نشان / چو روی داد ز غزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد / بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
بران قصیده که گفتش راشدی نگاه / جواب گفتم بر زبان بدیهه هم بزمان
اگرنه بیم تو بودی شها یکی خدای / که راشدی را بفکند می ز نام و نشان
اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر / ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان

یکی بدیگر گفتی که این درست بود — اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه — که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت — بصد هزار ان تلبیس و تنبل و دستان
مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا — به پیش شه همه سود مرا کنند زیان
همیشه بادی در ملک بیکرانه عزیز — همیشه بادی از بخت جاودان شادان
نشاط کن ملکا بر سماع نای و غنی — نبید رنگین خور بر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید تو همچو چرخ بپای — چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

ولہ ایضا

روز نوروز و ماه فروردین — آمد ندای عجب ز خلد برین
تا جهان ساخت گلستان زان آن — حلها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل — خاصه بر پادشاه روی زمین
عمدهٔ دین ملک بو القاسم — که بیاراست روی ملک بدین
آن بزرگی که رایت همت — بگذرانید از اوج علیین
بندگان کرد ملک را ثابت — بنهاد داد قبه را تمکین
هنر از رای او برد تعظیم — خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را مضای باد بزان — حزم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب — وان یکی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود بلطف و بخشم — آب و آتش بود بمهر و بکین
نه عجب گر زداد او زین بس — خویش گردد تذرو را شاهین

شادباش

شاد باش ای جهان بروی تو شاد — غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو در زمانه باشد باز — نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گویی ز بهر تیغ و قلم — آفریده شدند آن خجسته یمین
بندهٔ خویش را معونت کن — ای جهان راشده بعدل معین
هر که خواهد همیشه شادی تو — نبود در همه جهان غمگین
شب نخسپم همی ز رنج و عنا — نیست حاجت به بستر و بالین
گر تو نیستی قوی دل من — چکدی زهرهٔ من مسکین
از تو بودی همه تعهد من — گاه محنت بحبسهای حصین
جان تو دادی مرا پس ایزد — اندرین حبس و بند بار پسین
بخدایی که صنع و حکمت او — نامد از گردش شهور و سنین
گر بماند ز عمر یک لحظه — رو نتابم ز خدمتت پس ازین
بسازم از جود تو ضیاع و عقار — گیرم از مدح تو رفیق و قرین
ببرد خون بروی تو نگرم — شادی تو زدی بختم چین
فخر من آن بود که هر روزی — بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود بر فلک طلوع و غروب — تا بود بر زمان مکان و مکین
باد چرخ محل و رتبت تو — روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و نعمت تو — خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارک زبان و نیک پیم — همچنین باد و همچنین آمین

بوده در معبدم همه شب من — عرض کردم همه سپاه سخن
جمله آن سپاه را دیدم — از لباس هنر برهنه بدن
همه در کار هر یکی بسزا — سازم ار خواهد ایزد ذو المن
هشتم زنهای تا بگشت
[illegible] تابشت — زرد شمع اندرین سپید لگن
مژه [illegible] این دو چشم تیره چو شب — پر کواکب شده همی دامن
هر زنی [illegible] بر سرم غایت الغش — جمع گشته بسان نجم پرن
واله [illegible] باد در آذر — چشم من همچو ابر در بهمن
[illegible] بر زمانه روان — همچو بر روی سنگ سخت ارزن
جانم [illegible] از سخن بیشتر سهم — که زبان مرا کند الکن
[illegible] شده ست اندیشه — در دلم همچو چشمه سوزن
[illegible] بنا شد ار باشد — رنج و تیمار من ز دانش من
میکند [illegible] آهن [illegible] که جواب — میشود نرم که آخته آهن
[illegible] ف ز آنکه همی — در دل خویشتن پرورم دشمن
[illegible] بر فضل شد ناچیز — زانکه بسیار گشت در هر فن
[illegible] ت چراغ را بکشد — اگر از حد برون شود روغن
نشوم خاضع عدو هرگز — گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان — شیر روباه را نهد گردن
بار [illegible] گردد سپهر کج رفتار — رام گردد زمانه توسن
چون نخواهد خدایگان زمین — شاه محمود شهریار زمن

سایل

سایل بزم او سزد حاتم — کشته رزم او شود بیژن
ای بهنگام حکم صد آصف — وی بهنگام حرب صد بهمن
زیر آلای تست چرخ زمین — وز دل صاف تست غایت ظن
بخدایی که آکند صنعش — مشک در ناف آهوان ختن
که اگر من شوم ز دانش پر — همچنان چون صدف بدر عدن
چون صدف در همه جهان فکنم — جز بدریای موج تو معدن
ای چو کعبه درش راه هموار — خلق را قطره در کهت یامن
ست کعبه کرده بنده تو — بنده را زین مراد باز مزن
تا بجوید ز ایزد آمرزش — پیش از آن کش شود لباس کفن
بنده اندر رضای یزدان دل — تن کشاید ز بند اهریمن

ولہ ایضا

طبع هوا گشت و دگرگونه شد جهان — حال زمین دگر شد از گشت آسمان
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد — پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
تا بر ستاره بود ز گل باغ را چمن — پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد — بلبل چو پاسبانان معزول شد از آن
چون گشت باغ سر نهان گشت آزاد — چونانکه بود بید اانکه بد جوان
آری جوان پیر بمیرد ز جان بوند — کین را ز خود بدید که بنده ان بود جوان
دور سپهر گشت رهاوی و چون رها — کافور سوده بارد در باغ و بوستان
باد خزان بر آمد از هر سویی چو تیر — تا گشت شاخ گلبن خمیده چون کمان

تا آب همچو باده همی‌خورد شاخ گل   و چون روی مست لعل همی بود گلستان
واکنون ز هول باد خزان گشت زرد و زار   نرگس چو زعفران شد و رویش چو زعفران
رویش چراست زرد اگر نیست ناتوان   وا پس چراست روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت سیب   گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
تا شد چو روی قامت زهاد برگ و شاخ   قمری نزار و سیم توانای دلستان
بادو زان همی جهد اکنون از این نشاط   کش هست بیکرانه و بی وزن زعفران
ز جنبش ملال نه از سیر ماند کی   گویی که هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر   تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او   دین رسول تازی و آیین باستان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک   با طبع او هوای سبک چون زمین گران
بر ملک او سیاست او گشته کاربند   بر گنج او سعادت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص   بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
بربست و باد مرکب تازیش در نبرد   گر ابر بارکاب بود و باد با عنان
از سهم او به بینی بر دشمنان اثر   ز آوای او بیابی در کوهها نشان
تیغش برد ز کوشش مانند صاعقه است   ذکرش بعالم اندر گشته داستان
چرخیست پر ستاره و ابریست پر سرشک   آبیست بی تحرک و ناریست بی دخان
ای شهریار عادل و ای پادشاه حق   ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر   ای وقت کامکاری و مردی چو اردوان
ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر   دین ملک را جلال تو چون جسم را روان

هرگز که ساخت اینکه تو سازی چنین بها   از خسروان کافی و شاهان کامران
در ملک هیچکس بهد آن ثبت و شرف   درخورد داشت هیچ شه این بخت و توان
در وصف کارهای تو حیران شده ضمیر   در نعت دادهای تو عاجز شده بیان
آمد خزان فرخ شاها بخدمتت   شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان
در بوستان کال گل و لاله نیست بس   آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
گر ارغوان ز باغ بشد نیست هیچ باک   می خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
فرخنده باد بر تو شها مهرگان بمهر   بگذار در نشاط دو صد مهر و مهرگان
تو بر سریر و آنکه ترا دوست بر سرور   تو با هوای خویش و عدوی تو با هوان
تو سرفراز و خسرو شاهی تا رهی   تو شادمان و آنکه بتو شاد شادمان
جاه تو بی تغیر و قدر تو مستقیم   عز تو بیکرانه و عمر تو بیکران

وله ایضا

دوش گیتی ز تیرگی شب من   زلف حورست و روی اهرمن
زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص   تیره چون محنت و سیه چو حزن
مانده شد مهر گویی از رفتار   سیر شد چرخ گویی از گشتن
همچو زنگار خورده آینه   همچو دار از فراز او روزن
که ز رنگش همی توانستم   اندر و روی صبح را دیدن
مهر چون آتشی فروشد از او   پر ز دوده سیاه گشت زمین
گرنه دود سیاه بود چرا   از دو روان گشت آب دیده من
از سیاهیش چشم من اعمی   وز نهیبش زبان من الکن